

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

فصل اول:

جناب کیا جناب کیا صبر کنید لطفا؟

جناب کیا لطفا چند لحظه بزارید منم حرف هام بزنم؟

-ببینید جناب فکور شما به من دروغ گفتید می دونید یعنی چی یعنی شما بمن اعتماد نکردید و از راه دروغ خواستید به پول برسید درحالی که جون خانواده شما در خطر بود یعنی پول از جون خانواده شما با ارزش تره...؟

-جناب کیا چرا می زنید زیر کار ...

-صبر کنید برای شما وکیل کم نیست و برای منم موکل پس...

-حرف اخر شمامت؟

-بله من بخاطر پول زیر قسم وکالتم نمی زنم پس دیگه پاتو نو تو دفترم نزارید لطفا ازشمام حق السهم نمی خوام بفرماید.

زهی عشق-گلی
-پشیمون می شیدا!

-مهم نیست.

اگه پول حروم ببرم خونم نمی تونم جواب قاضی اصلی رو بدم .

پوف سوار ماشینم شدم روندم تادفتر خیلی خسته بودم.

وقتی رسیدم دفترم دونفر بودند رفتم پیش منشی که بخاطر اظهارهام مانتومناسب پوشیده و ارایش هم کم تر کرده
خوبه!

-وقتی رفتم نیم ساعت دیگه بفرست در ضمن آب خنک بیار!

-چشم.

خوبه .

رفتم داخل دفترم کت اسپرت مو دراوردم گذاشتم پشت صندلی راحتیم!

موسیقی بی کلام آلانجینو هم گذاشتم صداشم کم کردم .

صدای در زدن اومد صدام و صاف کردم:

-بفرمائید...

-سلام جناب کیا هستید دیگه؟

-بله بفرماید لطفا.

وقتی نشستن خواستم شروع کنم که صدای تق اومد:

-بفرماید.

-جناب کیا راستش...

-بیا عیب نداره.

زهی عشق-گلی
وقتی آب گذاشت :

-خانم لطفی دو تا قهوه بگید مشت رجب بیارن.

-بله با اجازه .

وقتی راه میره صدای تق تق کفشاش رو اعصابم بود .

پوف !

-آب میل دارید؟

-جوش جان.

-گوارای وجودتان!

تعجب کردم کتابی حرف زد اب م رو یه نفس سرکشیدم .

حالام بهتر شد وقتی گرمم باشه فقط آب!

-ببخشید خوب در خدمتم.

-اقای کیا راستش شوهرم ارثیه منو به اسم خودش کرده و منو از خونه خودم بیرون کرده!

-خوب اسم شوهر وشغل سن ...

-بله فرخ نفتی بیست وشش سال شغل تو مغازه که مال مننه مدیرش هست حالا با پول های من خوش می گذرونه!

-چطور شد باهم ازدواج کردید؟

-خب فرخ شاگرد مغازه اقام بود خیلی باجنم و زرنگ بود خیلی جلوی من خوش خدمتی کرد که دلم رفت!

بعدش بابام مخالف شدید بود دلیلشم بی پولی و بی خانواده بودن فرخ بود راستش فرخ "خوشگل و خوش تیپ بود

وهست" برای همین پافشاری منم بیشتر شد

زهی عشق-گلی

اوایل خوب بود تا این که به بهانه ی تولید بیشتر و پیشرفت ازم وکالت گرفت تا کارها رو خودش کنه منم اعتماد داشتم اما یه روز احظاریه دادگاه بود که من زن خوبی نیستم مشکل دارم و....

همش دو سال ازدواج کردیم!

-خیلی خوب متوجه شدم در واقع بخاطر پول حاضر به ازدواج به شما شد!

-بله.

-صحیح.

خب حالا شما سندی ومدرکی...؟

-راستش محضر دار از آشنای بابا هستند و ...

-شما مهریه تون چنده؟

-هزارو هفتادو سه سکه!

-خوب هنوز نگرفتین درسته؟

-بله.

-عندالمطالبه است دیگه؟

-بله البته پشت قبالم هم بابام گفت حتما سند شش دانگ بنویسن همراه مهریه...!

-خیلیم عالی.

داشتم تموم مطالب ها گفته شده رو یاد داشت می کردم اما حواسم بود اون یکی دختره از وقتی اومده زل زده بمن

انگار مشکلی دارم کم کم صبرم لبریز شد:

-ببخشید رو صورت بنده چیزی هست؟

فکر می کردم الان سرش رو می ندازه پایین واما درکمال حیرت :

زهی عشق-گلی

-نه اما چشمتون خیلی خاصه! و خیلی جالبه چرا بازیگر نشدید..!

دهنم باز موند اما بی اهمیت بهش با اخم روم رو به طرف اون یکی:

-ببخشید شما همه چی رو گفتید جز اسم و ...

-بله عذر می خوام من مژده دوستی هستم.

-بله خانم دوستی شما از متعمد محل یه برگه مبنی بر پولدار بودن شوهرت رو آماده کنید و دفعه بعد حتما مداراک

مورد نیاز حتما بیارید.

-حتما موفق میشیم انشا الله.

-شما مطمئنید می تونید ارثیه من رو پس بگیرید.

-به امید خدا حتما.

بلند شدم راهنمای کردم خانم دوستی رفت بیرون اما اون یکی برگشت سمتم:

-منم باران زند هستم خوشبختم جناب میلاد خان!

هیچی نگفتم چرا دخترا فقط به "قیافه و تیپ" اهمیت میدن یک درصد و یک در صد اگه اخلاق و ایمان توجه نشون

می دادن کسی شاکی از اون یکی نبود!

این دختره باران خیلی خیره نگاه می کرد جنس نگاهش بد و یا هوس نبود اما نمی دونم چرا نمی فهمم! پوف

باران:

دلگرفته ای روزگار / حیران و سرگشتم در این عالم / کسی نیست مرا بخواد / چرا هست اما / اما او نیست / دل گر

گریان شود / باکی ندارم در این دنیا / مرا سر رخ یار کند مست / از عالم گر رسوا شوم / شیدای عشق اویم / مرا دگر خوفی

ندارم / فقط یک خوف / ندیدن رخ یارم.

از وقتی میلاد دیدم چهرش از یادم نمی ره اصلا بهم نگاه نکرد حتی وقتی از تعریف کردم نه نگاهم کرد و نه حتی

حرفی حتی ، حتی پوزخندهم نزد!

زهی عشق-گلی

بدجوری دل مو باختم نمی تونم چشماش رو فراموش ...

چشمام رو بستم و چهره شو به خاطر آوردم "چشم قهوه ایی روشن، بینی متوسط و کشیده، ابروهای مشکی و معمولی، لب هاش لب بالایش کمی بزرگ تر بود، پوست گندمی، موهای روشن قهوه ای که کمی جلوش بلند بود" درکل خیلی خوش سیما هستش .

این طوری فایده نداره باید چهره ش رو کاغذ بکشم تخته شاسی رو گذاشتم کاغذهم باچسب مخصوص چسبوندم! اول مداد گرفتم اول از گردی صورت یه خط بیضی کشیدم وبعد مداد رو کج کردم تقریبا خوابیده روش سایه زدم بعد چشماش کمی نوک مداد رو اروم هلال دادم سپس ابرو کمی هاشور خطی کشیدم پشت هم.....

خیلی قشنگ شده بود کاغذ اطراف ش رو کمی رنگ روشن زدم اخر سرهم به تخته چسپاندم.

زدم بالای اینه میزم!

روبه روی تختم خیلی عالی هرشب قبل خواب بهش نگاه می کنم.

چند تا کاغذ کوچک تر برداشتم از روی تخته طراحی کردم ...

-باران؟

سرم رو از رو طراحی هام بلند کردم :

-وای مامان خوبی؟

-این ها دختر؟

-خب خب طراحی دیگه!

-خودمم میبینم اما چرا همش از یه نفر نکنه باران خبرایه....

-اره مادر من بعد از مدت ها یه نفر به دلم پیدا شد!

اما مامان جان من به کسی نگی باشه من بهتون اعتماد می کنم!

زهی عشق-گلی

-باشه مادر حالا طرف ادم حسابیه؟

-اره اگه بگم اصلا بهم نگاه نکرد تازه محل هم نداشت مثل بقیه پسرا آب از لب و لوچه شون نیافتاد!

-خیرباشه هر چی صلاح بشه مادر از دوستت چخبر مژده؟

-خب رفتیم پیش وکیل اونم راه حل داد تازه، کسی که دل دخترت رو برده همین جناب وکیل بوده!

-واقعا مادرا!

-بله البته خیلی آقا و با منش بود مثل بقیه لبخند ژینگول تقدیم نمی کرد خیلی جدی کارشو می کرد.

سرشو تکون داد و:

-باشه مادر بیا شام حاضره باباتم اومده درضمن این نقاشیا رو جمع کن!

-اع مامان اینا طراحین نه نقاشی!

-چه فرقیه نقاشی نقاشیه!

وقتی رفت همه طرح هام و جمع کردم رفتم پیش مامان اینا تاوقت خواب همش الکی خندیدم، دلم خوشه!

ظرف هاشستم طبق عادت چای باران پز برای بابا بردم :

-بابایی شب بخیر من برم که فردا دانشگاه برسم.

ازبین طرح هام یک خوشگل شو روجدا کردم تو پاکت گذاشتم به پستی دادم ادرس دفتر میلاد هم دادم باید بدونه

یکی دنیاش شده دیدن عشقش "میلاد"

میلاد

صبح وقتی بیدار شدم، دوش سروپایی گرفتم اومدم موها مو خشک کردم کمی سرم مو زدم!

پیراهن سرمه ایی با کت ابی سیرم و شلوار جین مشکی پوشیدم تموم اسناد و مدارک داخل کیف گذاشتم رفتم

پیش مامان:

زهی عشق-گلی

-سلام صبح بخیر مامان عزیزم.

-سلام گل پسر خوبی؟

-فدای تو مامانم! لقمه هام کجاست؟

-از دست تو خوب درست بشین صبحونه تو بخور؟

-نه دیره تازه عادت کردم لقمه های خوشمزه از دست عشقم بخورم!

-الهی مادرت فدات شه!

-قربونت خودتو خسته نکن خوب بشین گفتم امروز اکرم خانم بیاد خونه رو تمیز کنه با این پا درد نری این ور اون

ورا...!

-خیربینی باشه برو به سلامت.

سوار ماشین که شدم کلاچ رو فشار دادم دنده تنظیم کردم سرعت رو زیاد کردم.

وقتی رسیدم کسی نبود پس وقت داشتم به پرونده ها رسیدگی کنم به یکی از کار آموزا سپردم در مورد پرونده یکی

از شاکیا رسیدگی کنن.

سرم رو کارم بود :

تق تق

-بیا تو...

-سلام روز بخیر آقای کیا این رو پسچی آوردن؟

-اسم و مشخصات نداشت؟

-نه درضمن پولشم حساب شده بود.

-می تونی بری.

زهی عشق-گلی

-با اجازه.

وقتی رفت پاکت رو بازم کردم که...

این ها منم!!!

چقدم خوشگل کشیده!

اما کار کیه؟

تلفن رو برداشتم :

-خانم لطفی قیافه مامور پست دیدی؟

-بله

-خوب ادرس شو فهمیدی کجاست؟

-بله مال سه کوچه پایین تره...

-ممنون .

میرم بینم کار کیه نمی تونم بیخیال بشینم!

کت رو برداشتم سوار ماشین شدم روندم...

طبق آدرس باید همین باشه.

رفتم داخل خلوت بود تقریبا!

-ببخشید من سوال دارم باید از کی پیرسم؟

-بفرماید امرتون؟

-این پاکت رو یکی از مامور تون فرستاده می خواستم بدونم کار کیه؟

-ببخشید ما به کسی امار مشتری ها مونم رو نمی دیم؟

زهی عشق-گلی

-جدا!؟ این پاکت از این جا سبز شده باید بدونم کارکيه؟

درضمن بنده وکیل پایه دادگستری هستم شما که نمی خواهید تو در دسر بیفتید هوم؟

-والا...یک لحظه لطفا؟

بلند شد رفت پیش یکی که فکر کنم مامور انتقال باشه.

باهم حرف می زنن!

جفت شون اومدن:

-خوب آقای....

-کیا..میلاد کیا بفرماید؟

-بله راستش خودت بگو جعفر؟

-باشه آقای کیا من فقط مامور هستم کاری ندارم ک....

برو سر اصل مطلب؟

-اون خانم خوب چشمش سبز لجنی بود پوست تیره ، ابرو مدادی و بینی متوسط و....

-بسه دختر مردم رو خیلی خوب دید زدی؟

-خوب خوشگل بود!

باران

-سارا حالم بد شد اینا چیه نگاه می کنی؟

-پوف باز شروع شد نگاه کنن چقد قشنگه.

-برو اون ور اصلا نخواستیم!

سارا بخدا نری کنار می زنمت ها!

زهی عشق-گلی
گفته باشم نگی نگفتی .

-اوکی بابا.

انگار چی شده بابا نگاه کن این برنامه تو یوتوب چقد لایک خورده نه نگاه کن.

-نمی خوام حالم بهم خورد .

دختره روان پریش !

بقیه دخترا به گل و سبزه و روییدن غنچه علاقه دارند وازش برای طراحی استفاده می کنن اون وقت از یک مترسک!

کاش زیبا بود؟

-سلیقه فرق داره بعدش مترسک نه مجسمه.

تکرار کن مجسمه!

-خیلی خوب برو می دونی از مترسک وحشت دارم مخصوصا اون چشماش!.

-باز شروع کردی تو چرا این همه به چشما گیر میدی؟

-خوب چشما...

چشمم به میلاد افتاد اصلا باورم نمیشه.

تو اون کت ابی سیر چقد جذاب شده!

یهو پهلوم سوخت:

-آی چته تو...

-دیدم بدجور تو نخشی کلک چشم تو گرفته؟

-اره راضی شدی!

-اوهو طرفم داره میاد میدونی خیلی جیگره بنظرم من بهش نخ بدم بهتره از تو آبی گرم نمیشه!

زهی عشق-گلی

-بخدا سارا....

-سلام.

-سلام به به عجب جنتملی!

-ببخشید ممکنه مارو تنها بزارید؟

-حتما اما من باشم بهترها!

-بسه سارا برو لطفا...

-اوکی بابا خوش بگذره!

-سوارشو.

-چی؟

-گفتم سوارشو باید حرف بزنیم.

-باشه.

وای خیلی ترسناک شده اصلا خبط کردم!

وقتی به ماشین رسیدم رفت پشت رل منم جلو نشستم.

والا تعارف ندارم که!

-ببخشید آقای میلاد کاری دارید؟

-یعنی تو نمی دونی؟!؟

-خوب نه!

فقط سرشو تکون داد عینک آفتابی شو زد بالای موهاش

وای مادر اینا چقد ناز شده!

زهی عشق-گلی

قلبم رفت.

-مراقب باش نره!

-چیایی؟

-عرض کردم مراقب باش قلب نره!

-یعنی بازم فکر مورو لب هام اوردم یعنی شما شنیدی یعنی الان....

وای...

-منظورت از این کارها چیه؟

-کدوم کار...

-فرستادن طراحی من و ...

-خوب چهرتون گفتم که خاصه کشیدم تا بیشتر به حرفم فکر کنید!

-نوچ نوچ واقعا که شما دخترا دنیای فانتزی دارید!

میدونی اگه یک ادم منحرف بود ممکن بود چی پیش بیاد؟

-من تا حالا عکس هیچ کس رو طراحی نکردم بعدش من...

-خیلی خوب حالا رک بگو چی می خوای؟

-هیچی بخدا؟

-جدا!

خیلی بچگانه عمل کرده به سنش نمی اومد ...

-ببین عروسک! اصلا کارت درست نبود خیلی کوتاه فکری!

-خوب بمن چه شما جواب منو ندادی.

زهی عشق-گلی

-چون جواب ندادم این کار و کردی؟

-اره لازم باشه بازم این کار و می کنم.

-نمی دونم شما دخترا چرا یه پسر معقول می بینید خودتون رو گم می کنید؟

-خیرم نمی کنیم.

-می کنی.

-نمی کنم.

-می کنی؟

-نمی کنم!

-نمی کنی!

-می کنم؟

یهو از خنده منجر شد وای خدا خندهاش چقد قشنگه !

همون طور بهش زل زده بودم بالبختند :

-خدایی خیلی ناز می خندی!

یهو خندشو قورت داد دوباره جدی شد.

-عروسک! متوجه حرفت شدی؟

-خوب بزار فکر کنم...

وای نه مثل چغندر سرخ شدم .

وای آبروم رفت .

حالا کجا برم از این بی آبرویی؟

زهی عشق-گلی

-خیلی خوب بابا فهمیدم خجالتم بلدی؟

اون روز که زبونت دراز تر بود .

آهان شما دخترا چرا این همه زبون تون درازه؟

-چون شما پسرا اصلا حرف تو مغزتون نمی ره!

-کی گفته؟

-همه.

موسیقی آلانجینو گذاشت کلا با این موسیقی عشق می کنه:

-چراهمش آلانجینو؟

-چون آرامش بخشه.

-خوب بجاش کراس گوش کن بهتره.

-نه اون تنده!

وقتی ساکت شد .

منم به رانندگی رسیدم تا به محل برسم.

-رسیدیم عروسک.

-اسم بارانه !

-خب؟

-خب نداره اسم و صدا کن.

-عروسک بهتره.

خیلی اروم راه می رفت :

زهی عشق-گلی

-تندتر لطفا راه برو این جا سالن مدلینگ نیست توام مدل نیستی پس...

-خوب کفشام اذیت می کنه نمی تونم!

-مجبوری پاشنه بلند بپوشی؟

-نخیر اما امروز دوست داشتم بپوشم اوف پام درد می کنه.

-ببین بهت کمک می کنم فقط کیف؟

-باشه اما میشه دستم و...

-حرفشم نزن راه بیافت!

-بی رحم!

-عروسک غر غرو!

-سنگ دل

-تو خیلی پروی ها اصلا منو می شناسی باهام اومدی تازه میگه : دستتم بگیر!؟

-خوب حالا بعدش حسم بهم دروغ نمی گه تازشم تو اگه بد بودی بجای دریاچه منو می بردی....

-نه خجالت نکش بقیه شم بگو؟

بعدشم من این جا کار دارم یکی از موکل هام این جا قرار گذاشته؟

-باید می دونستی تو...تو...

-من چی؟ به خودت فشار نیار عروسک!

-یا لغوز!

-ببین به هیچ عنوان فحش رو قبول نمی کنم پس مراقب حرف زدنت باش!

-باشه بچه زدن نداره!

زهی عشق-گلی

-چرا بچه های بی تربیت رو باید ادب کرد.

-یکی ببینه فکر می کنه تو بابامی؟

-خیلی....

-سلام میلاد جان

-سلام احمدجان خوبی

-دیر کردم یا...

-نه بیا بریم اون سفره خونه

-داداش خبریه؟

-نه

-وای میلاد میشه یه لحظه بیای.

اوف من و رو فراموش کرد دوست شو دید نامرد.

-چی شده؟

-پام درد می کنه خوب!

-می گی چیکارکنم هان کولت کنم!

-نه اما واقعا درد می کنه.

داشتم پا مو فشار می دادم که آرنج مو گرفت سوالی نگاه کردم:

-از روی لباس مشکلی نداره اما خودتو بهم نزدیک نکنی ها وگرنه...

-خودپسند

-هرچی تو بگی بریم منتظره؟

زهی عشق-گلی

-باشه .

وقتی کنارش راه می رفتم خیلی خوب بود منو تا اوج برد وای خدا کاش همیشه پیشم باشه.

-کجا سیر می کنی رسیدیم!

-چه زود رسیدیم؟

-معلومه بدجور تو حس بودی؟

وای خاک عالم ...

-بسه برو بالا بشین زود.

-چشم

کفشام رو در آوردم رفتم اون گوشه نشستم میلاد با فاصله کنارم:

-خوب میلاد جان و خانم چی میل دارین؟

-شیشلیک و دوغ

حالا نوبت باران بود بگه کمی فکر کردو:

-جوجه با سالاد

-خوبه گارسون...

-خوش اومدین چی میل دارین؟

-کوبیده و جوجه و شیشلیک با مخلفات...

-خوب احمدجان چخبر؟ زنگ زدی گفتمی کار واجب داری منم وقتم الان ازاد بود!

-راستش تو ناصر خسرو خیلی دارو قاچاق شده و تقریبا همه شون هم تاریخ گذشته است و....

زهی عشق-گلی

وقتی حرف های احمد تموم شد تصمیم گرفتم با طها در میان بزارم واسه اطمینان هم که شده با نامزد طها که
پزشکه صحبت کنیم.

باران

میلاذ و دوستش رفتند باهم حرف بزنند!

انگار من نامحرم بودم!

الانم تنهایی دارم چای می نوشم!

اوهو می نوشم، وای مامان اینا!

دیونه شدم رفت...

بیخیال بزار تا میان شعر واسه دلم بگم:

زآب دیده می سازم سیاهی

نوشته می کنم از بی وفایی

برین خوبان دنیا اعتبار نیست

که بی مطلب ندارند آشنایی

قلم آور که من نامه نویسم

برای خاطر دلبر نویسم

درین دنیا اگر کامم ندادی

به آن دنیا به پیغمبر نویسم

-واقعا، نمی دونستم شاعرم هستی!؟

زهی عشق-گلی

-وقتی دلم بگیره بعضی وقت ها حس شرم گل می کنه!

-حالا چرا دلت گرفته...؟

-بیخیال من باید برم خونه میشه منو....

-البته بریم.

وقتی رسیدم بهش تو حس بود و حضور مو فراموش کرده بود ، ولی انصافا خیلی قشنگ بود....

-بازم شعر بلدی بگی تا برسیم به ماشین منم فیض ببریم.

-علاقه داری؟

-اگه بگم اره میگی؟

-بله میگم خوشحالم میشم.

کجا هستی رفیق بی نظیرم

احوالای ترا از که بگیرم

ندارم قاصدی راهی کنم یار

مگر از خاطرات آرام بگیرم.

-احسنت خوب بود.

-خواهش می کنم آقا!

-زبون نریز...

-به قول شما من پرورم ، یا شما؟

-از تو یاد گرفتم عروسک...

زهی عشق-گلی

-چرا میگی عروسک؟

-بشین تو ماشین بهت میگم:

وقتی نشست کت مو دراوردم داخل ماشین خیلی گرمه!

-خوب چون مثل عروسک ها لباس رنگی می پوشی، بعدشم آرایش پر رنگی داری...

-صبر کن جناب پیاده شو باهم بریم! من رنگ شاد دوست دارم، دوما اصلا آرایش هم کمه فقط ابرومه...

-همین دیگه کتمان می کنی..؟

-واقعانکه...!

-میل خودته که هر جا بری نگاه بد بهت باشه ببین می دونم دوسداری جوونی کنی؛ تیپ برنی؛ با دوستای بدتر

از خودت بری بیرون فکر می کنی آخرش چی؟

می دونی چقد تو این دادگاه ها و دادگستری ها تجاوز به دخترهتی بی دفاع شده می دونی عاقبت شون رو بگم هوم

پس بزار بگم:

یک: بعضی هاشون خودکشی می کنن چون خانوادشون حمایت نمی کنند.

دو: بعضی هاشون با پیر مرد یا معتاد ازدواج می کنند بخاطر اجبار خانواده و آبرو.

سوم: تا آخر عمر مجرد می مونن یا صیغه میشن.

حالا که فهمیدی اینم بدون نگاه هرز بقیه رو نمی تونی جلوشو بگیری اما می تونی خودتو درست کنی و در کمال

امنیت باشی و تنت نلرزه که وای خدا طرف بهم نگاه کرد ویا وای مامان ماشینه دنبالمه ویا چرا بهم هی شماره میدن!

وقتی برگشتم دیدم با دهن باز بهم نگاه می کنه:

-چی؟

-تو از کجا فهمیدی؟! می خواستم بپرسم!؟

-فهمیدنش کار سختی نیست یه عمره وکیل باشی و نتونی ذهن طرف بخونی؟

زهی عشق-گلی

-تو محرکه ایی!

-تعریف تو می زارم پای نصیحت!

-واو چرا چه ربطی داره...

-برای این که حواسم باشه دیگه جلوی دخترا نطق نکنم!

-بی جنبه.

-باجنبه امروز رفتم پیش مامور پست می دونی برگشت بهم گفت:چشم آبی و ابرو پهن و سفید...

بازم بگم؟

-واقعا؟

-بله برای همین که میگم مراقب طرز لباس و رفتارت باش .

دفعه دیگه هم بچگانه عمل نکن کاری داشتی مستقیم بگو نه اینکه...!

-واو یعنی می تونم پیام دفترت ؛پیشت...؟

-اگه کار واجب داشتی البته که می تونی.

-وای ممنون.

رفت رو ژست جدی بودنش.

خیلی حرف های قشنگی زد حتما عمل می کنم. سرم رو طرف شیشه ماشین کردم شیشه زدم پایین که باد با شدت

می خورد رو صورتم تو حال خودم بودم.

میلاد

دیدم ساکته موسیقی مورد علاقه مو گذاشتم عینکم رو هم زدم دیدم اصلا صدایی ازش نمیاد .

زهی عشق-گلی
رومو طرفش کردم که...

عجب موهای داره!

مثل آبشار دریا می مونه!

شالش از سرش افتاده بود اما انگار حواسش نبود.

دل کندن ازش سخته قلبم تند تند می تپید! حس وحالم دست خودم نبود اما انگار ادمو جادو می کنه به ادم جون تازه میده!

برای اولین بار صداش کردم:

-باران...

وقتی جواب نداد، دوباره صداش کردم که با مکث نگاه کرد سوال می شود از نگاهش خوند:

-باران تو چشمت چه رنگیه؟

-هان!

-رنگ چشمتو میگم؟

-اوم سبز تیره چطور!

-هیچی، شالتم سرت کن هر کی رد میشه بد نگاه می کنه می فهمی که....

-باشه.

قلبم خیلی بی قراری می کرد نمی دونم چرا منکه این همه دختر تو فامیل و آشنا برام بود هر کدومش با هر حرکتی وعشوه ایی نتونستن منو رام کنن اما این دختر....

پوف کلافه ای کشیدم، روبهش :

-از دوستت خانم دوستی چخبر؟

زهی عشق-گلی

-هیچی دنبال مدارک که گفته بودی هستش، تازه شاید فردا بیاد.

-در مورد شوهرش چجور ادمیه؟

-خب من زیاد ندیدم اما اخلاقش نرمان بود و کار به کار مزده نداشت...

-از بی خیالیش بوده نه چیز دیگه ...

وقتی رسیدیم باحیرت پرسید:

-تو ادرس خونه ما رو از کجا می دونستی!؟

-عروسک! من ناسلامتی وکیلیم!

-خب چطوری...

-بیخیال دیرت نشه...

-مرسی خداحافظ.

-بسلامت.

وقتی زنگ زد چند دقیقه بعدش در باز شد منم گاز شو گرفتم با یک تیک آف به طرف دفتر روندم.

باران

رسیدم اتاقم لباسام در آوردم رفتم حموم زیر دوش خستگی م رفع شد یاد وقتی افتادم امروز میلاد ارنج مو رو

گرفت هرچند از اروی مانتوم اما بازم دلم زیر رو شد.

وقتی دوش رو بستم اومدم یک دامن سفید بلند با بلوز تاپ صورتی موهام خیس گذاشتم .

گوشی مو روشن کردم اهنگ حسین تهی: رویا گذاشتم.

رفتم تو حس.

اونجاشو بیشتر درس دارم.

زهی عشق-گلی
چشمام و ببند حالا ما تو رویاهیم.

چشمام با تو سو گرفت

صدام با تو جون گرفت

رگ هام با تو خون گرفت

شمام با تو روح می گرفت

رویام و باهم ساختیم باهم بودیمو باختیم

زندگی بالا و پایین داشت و ما از خوبی هاش گلچین ساختیم!

بغلت کردم!

رویا....

ادم واقعا میره تو حس کاش میلاد عاشقم بشه دیگه غصه ندارم اما میلاد خیلی جدی هستش مثل بقیه اصلا به رفتارهاش توجه نداره حتی نگاه نمی کنه خیلی سخته....

دراز کشیده بودم کولر هم روشن بود ممکن بود سرما بخورم اما تنها چیزی بود حرارت بدنم کم میکنه!

وقتی بهم گفت: باران.... دلم جرقه بدی زد فهمیدم دیگه نمی تونم بدون میلاد دوام بیارم!

گوشیم زنگ خورد اسم مژده چشمک میزد:

-سلام مژده جان.

-سلام باران خوبی؟

-مرسی اره چخبر؟

-مدارک جور کردم استهشاد محلی هم جور کردم فقط باران فردا توام میای؟

وای من از خدام بود اما:

زهی عشق-گلی
-خوب آگه کاری نداشتم میام باشه.

-قربون تو دختر کاری نداری؟

-فدات فعلا پس بای بای!

-بای.

خدایاشکرت فردا می تونم برم پیش میلاد وای خدا!

تاشب دل تو دلّم نبود ازبس ذوق داشتم.

شب قبل از خواب از خدا میلاد آروز کردم!

میلاد

اوف تا دیر وقت روی پرونده ها کار می کردم پرونده احمد هنوز پیشمه کار زیاد داره فردا وقت شد برم دیدن حالا....

ازبس کار کردم بدنم کوفته شده دراز کشیدم چشمم سنگین شد....

صبح دیر بیدار شدم با عجله دوش گرفتم لباسم کت شکلاتی و شلوار کرم پیراهن سوخته پوشیدم آماده شدم لقمه

هام رو گرفتم با عجله روندم بسمت دفتر

وقتی رسیدم بدون نگاه کردن روبه منشی:

-قهوه داغ لطفا.

-سلام حتما!

-سلام.

وقتی داخل دفترم شدم یک نفس عمیق کشیدم:

اوم بهتر شد کت و در آوردم پشت میزم نشسته بودم تا

زهی عشق-گلی

تق..تق..

-بیا داخل.

-جناب کیا خانم دوستی اومدن واسه تکمیل پرونده شون بگم بیان داخل؟

-اره بفرست.

-چشم.

وقتی اومدن اول خانم دوستی پشتش باران بود .

رو چهرش دقت کردم دماغش قرمز بود چشماش هم پر اب بود انگار گریه کرده:

-خوش اومدین .

-سلام آقای کیا ،احوال شما خوبین؟

-ممنون اما شما خانم زند حالتون خوب نیست؟

-چیزی نیست اقای کیا کمی سرما خورده!

-خوب پس مدارک لطف کنید .

گوشی رو برداشتم تماس برقرار شد:

-خانم لطفی یک لیوان آب جوش بیارین و یک قهوه دیگه.

قهوه خودم با عذر خواهی خوردم قهوه سرد اصلا بهم نمی چسبه!

-جناب کیا؟

-بزار لطفا .

-حتما.

از تو کشوم مسکن برداشتم بلند شدم مسکن روی میز جلو باران گذاشتم تو گوشم آرام :

زهی عشق-گلی
-بخور خوبه واست.

سرشو تکون داد منم نشستم حواسم بود خانم دوستی مشکوک نگاه می کرد.

-خب خانم دوستی من یک شکایت نامه تنظیم کردم فقط چندتا نکته ذکر کنم به هیچ عنوان کوتاه نیاید!

حق خودتونو بگیرید گول مظلوم نمایی روشونو نخورین.

تا آخربرید جلو کوتاه نیاید بعدشم این جا رو امضاء کنید.

علاوه بر مهریه شما باید نفقه هم بده که پولش بیشتر از ارث شما میشه.

باید ادب بشه.

باحیرت پرسید:

-یعنی میشه؟

-بله که میشه به امیدخدا .

کارت هم خدمتون باشه مشکلی پیش اومد به عنوان وکیل شخص شما پیگیر کارهای شما هستم.

-ممنون اما حق السهم شما...؟

-آخر سر حساب می کنیم .عجله نیست!

-ممنون واقعا خدا شمارو جلوی پای ما گذاشت.

یهو باران عطسه کرد.

رو به باران:

-دکتر رفتی؟

-نه.

-چرا بایدبری؟ بدتر میشی ها!

زهی عشق-گلی

-تقصیر خودمه چیزی نیست برم خونه استراحت کنم خوب میشم.

-باشه بسلامت .

روم رو طرف خانم دوستی کردم:

-دیگه کاری نیست جز سلامتی.

یعنی اینکه برید منم برم دنبال کارام!

-بله ممنون خداحافظ

-بسلامت

باران خیلی بی حال بود مگه مجبور بود بیاد .

باید برم پیش طاها تا درباره پرونده وجزیاتش حرف بزنم وبا کمک خانمش سمیه دارو ها رو بررسی کنیم.

باران

وای مامان بسه دیگه جون ندارم!

-ساکت مریض شدی حالام باید این سوپ وبخوری حرفم نباشه!

-مامان.

-الهی خودت مادر شی درد منو بفهمی...

-حالا الان نفرین بود یا دعا...؟

-تواین شرایط هم ول کن نیستی واقعانکه...

-مامان امروز میلاد دیدم وقتی منو دید بهم مسکن داد!

-خوب حالت انگار معدن طلا بهش دادن این همه ذوق میکنه دختر دیونه!

زهی عشق-گلی

-وا مامان...

-بگیر بخواب حرفم نزن...

-بقول عشاعر :

درد عشقی کشیدم که می‌رس!

-لا اله لا الله...بس میکنی یانه! ازوقتی اومده: میلاد فلان، میلاد بهان.

کفر منو درآوردی تو دختر نادون!

-الان حالم بدها بدتر نکنش دیگه مامانی خوو...

-چی بگم از دست تو...

شب بخیر دختر دیونه من.

میلاد:

چندروزی بود گرفتار پرونده دارو قاچاق بودیم با طاها طرح یه تصادف نمایشی رو انداختیم تا باند "سرخ" رو گیر
بندازیم....

وقتی کارم تو دفتر تموم شد، از منشی خداحافظی کردم با ماشین تخت گاز روندم تا خونه!

جالبه که همیشه سرعتم مجاز برای رانندگی بود...هست....!

وقتی رسیدم ریموت زدم تا در باز شه...

وقتی داخل پارکینگ شدم آسانسور رو زدم دکمه ۴ رو زدم....

شاید بابا خونه باشه برای همین کلید ننداختم به جاش زنگ رو زدم!

خوب دیگه منم چشم و گوش بستم!؟

-کیه؟

زهی عشق-گلی

-پستچیه!

-وایسا اومدم.

مادر مارو باش...خدایا این خوشی هارو از ما نگیر...

وقتی رو در باز کرد منو که دید:

-تویی مادر! خوب مگه کلید نداری؟

-چرا، اما خوب شما وبابا تنها بودین و.....

-زشته پسرم بیا تو....

-چشم.

آهان اگه برام خواهری ویا برادری بیارین من مشکلی ندارما...!

-امان ازدست تو....

-جدی مامانم عزیزم تازه از تنهایی هم درمیان...

-برو...برو...اول برای دختر خوب می گیرم بعد نوه امم شاید یه فکری کردم واسه بچه...

-یاخدا اصلا نخواستیم من کاملا راضیم...!

-اما من کاملا جدی ام! تاکی باید چشم به راه باشم که شازده پسر ما یک دختر گل بیاره ومارو به شکوفه هایی از

جنس نوه خوشگلم شاد کنه! هوم؟

-کجاها سیر می کنی مادر من! خستم شام چی داریم؟

-بیا برو که مثل بابات شکموهستی!

-ای جانم بابا کجاست؟

-تو اتاق کارش داره کتاب می خونه.

زهی عشق-گلی

-باشه اما من که می دونم اینا همش فیلمه شماها منو دیدین طبیعی رفتار می کنین وگرنه خود شما مادر من از همه مشکوک تری!

-بله بله چشمم روشن حالا دیگه بمن....بی تربیت!

حقا که وکیل ها به همه مشکوک هستند! پسره پرو رو....

-جوش نزن! گلم، عشقم من دختر و می خوام چیکار وقتی عشقم همیشه میاد استقبالم و لقمه لقمه محبت بهم ابراز میده....

از پشت بغلش کردم:

-مادر من تو خیلی خوبی! از بچگی از خوشی هات زدی تا من کمبود نداشته باشم ...

یادمه زمانی که مریض می شدم تا صبح تیمار داری می کردی...

من مریض می شدم... اما تو زجر می کشیدی....

هم سنات میرفتن تفریح؛ گردش، خرید اما تو به بهانه کار پیش من بودی و تو درس هام کمک می کردی.... وقتی جایی از بدنم زخم می شد؛ گوشت تن تو آب می شد.... مادر من وقتی موقع امتحان ها استرس داشتم، تو تسلی م می دادی و امید و انگیز.... تو از مادر واسه من بیشتر از مادر بودی و هستی....

اگه شوخی می کنم واسه دل خودمه که خستگی مو فراموش کنم منظوری ندارم که ناراحت میشی عمر میلاد!

میلاد بی تو هیچه.... میلاد غم تو رو بجون میخوره.... میلاد عشق و بیای یگانه زن زندگیش می ریزه.... میلاد....

-بسه گریه مو در آوردی!

مگه من چی گفتم که بعض کردی مادر؟ می دونم دلبندم که شوخیه.... می دونم مادر فدای توتک پسر بشه....

-چیه باز مادر و پسر گرد و خاک اشک و آه در آوردین؟

-هیچی بابا مامانم دلش یه دختر می خواد!

مامان با تعجب بهم نگاه کرد که با خنده:

زهی عشق-گلی

-آره بابا تازه می‌گه باید دختر گلم خوشگلم باشه!

-آره خانم؟

-چیزه...من...

-آره پدر من چرا از مامان می‌پرسی داشت مغز مو می‌خورد دختر می‌خوام!

دیدم مامان با غضب نگاهم کرد فرصت فرار پیدا کردم رفتم...

دیگه مامان فکر زن دادن من رو فراموش می‌کنه!

وقتی یادش می‌افتادم از خنده کف خونه افتادم...

بابا با تعجب و مامان با حرص نگاهم کردن...

بعد از شام رفتم داخل اتاقم تا ورزش بارفیکس کار کنم انگشت هامو دور میله باروفیکس کردم یک

...دو...سه...چهار....

حسابی خسته شده بودم اما باید ادامه بدم از میله اومدم پایین بادکنک مخصوص بوکس روهم آروم ضربه می‌زدم تا

کمی تعادل م به دست بیاد

شنای بدن هم رفتم خیلی خسته شده بودم اما مفید بود بعد از دوش گرم یه خواب عمیق می‌بینم....

وقتی کارم تموم شد حوله رو برداشتم رفتم حموم.....

بعد از نیم ساعت اومدم!

اصلاح کردم و....

دراز کشیدم تا بخوابم که....

زینگ..... شما یک تماس دار ی.....زینگ....

اوف...گوشی نگاه کردم شماره ناشناس بود...ساعت هم دوشب!

زهی عشق-گلی
تماس رو برقرار کردم:

-بله....

-سلام شما میلاد کیا هستین؟

-بله خودمم موردی پیش آمده!؟

-بله شما تشریف بیارید کلانتریبه شما توضیح میدم.

-اومدم.

سریعا لباس هام عوض کردم آماده رفتن شدم با تیک آف ماشین از جاش کنده شد.....

وقتی به کلانتری مورد نظر رسیدم...قبل از پیاده شدن به طاها زنگ زدم:

-الو طاها..

-چیشده این وقت شب بابا میلاد ساعت نگاه کن بعد..

-باشه..باشه...بیا کلانتر به کمکت نیاز دارم.

-چخبر شده!؟

-نپرس فقط بیا...

-اومدم...اومدم!

گوشی رو خاموش کردم؛جلو نگهبانی گوشی رو دادم

داخل شدم چقد شلوغ ...هم همه....سروصدا بود...

-ببخشید با جناب سروان رفیعی کارداشتم...

-بفرماید اتاق دویست و دو

-ممنون.

زهی عشق-گلی

وقتی رسیدم تو راهرو پرو از دختر و پسر ناجور با لباس های زننده بودند...

وقتی به اتاق رسیدم، تقی زدم داخل شدم:

-سلام میلاد کیا هستم با بنده تماس گرفته بودید!

-بله بفرماید بشینید...

-ببخشید اما...

-به اونجاهم می رسیم.

سرباز خانم زند بیارید.

-چی؟

یعنی ...امکان نداره...

-جناب سروان آوردمشون.

وای خدای من باران با این سر وضع .

مانتو سفید کوتاه وشال قرمز و آرایش پخش شده....

ملاحظه کردید شماره شما رو ایشون دادند و گفتند:من بدون وکیلیم هیچ حرفی نمی زنم!

-باران جریان چیه؟

خوبخوب....

-بسه درست حرف بزن!

باورم نمیشه پوف...

جناب سروان، جناب سرگرد طاها محمدی اومدند.

زهی عشق-گلی
راهنمایی شون کنید.

وقتی طاها اومد سروان رفیعی سلام نظامی دادو:

خوش اومدید، اما مشکلی آمده که؟

نخیر اومدم بررسی!

-طاها..

چی شده میلاد...

مشکل چیه؟

-خوب این خانم .

آهان فهمیدم مشکل منکراتی دارند!؟

-تقریبا..

جناب سروان ازشون تعهد بگیرید و بفرستید برند.

اما جناب سرگرد خانوادشون...

مشکلی نیست آقای کیا خودشون در جریان می دارند.

ناچارا قبول کردند.

وقتی کارها تموم شد.

از طاها خداحافظی کردم .

باران:

دیگه طاقتی ندارم دلم من خسته اس تودیگه مال من نیستی.

:کم شر ور بگو!

زهی عشق-گلی

-میلااد...

میلااد چی هان؟ میلااد چی! آبرو واسه خودت ومن گذاشتی.

اون جا چیکار می کردی؟ خانوادت خبر دارند.

یک نگاه به ساعت انداختی؟ مگه بهت نگفتم: با مانتو تنگ و شاد بیرون نرو...

اون وقت تو با این پوشش زننده ات رفتی پارتی!

تو خجالت نکشیدی؛ چرا حرف گوش نمی کنی شانس آوردی دوستم اومد و گرنه باید زنگ می زدی به بابات.

باران دردت چیه؟ چرا مثل یه دختر خوب و خانواده دار نمی شینی خونتون!

آخه اگه بلایی سرت می اومد کی جواب گو بود.

کم بهت گفتم این جور پارتی ها و مهمونی ها بلایی جون دخترها س!

می دونی چند نفر تو این جور جاها بدبخت شدن؛ بی آبرو شدن؛ معتاد شدن ...

آخه می دونی چیه؟ کاش نمی اومدم چون کم نصیحتت نکرده بودم مثل این که یاسین تو گوش خر خونده باشم!

-میلااد.

هیس هیچی نگو فقط ساکت باش تا برسیم خونتون؛ من می دونم و بابات!

-میلااد خواهش می کنم.

بسه اگه جلو تو نمی تونن بگیرن دیگه مشکل خودشونه منم دیگه به همچین آدمی "تره هم خورد نمی کنم".

دیگه هیچی نگفتم میلااد خیلی بی رحمانه بهم گوشزد کرد کاش حرف مامانم رو گوش می کردم.

اشک هام یکی یکی می اومدن؛ بعضم سرباز کرد و غم دلم رو رسوا!

وقتی رسیدیم:

-خیلی ممنون.

زهی عشق-گلی
برو زنگ بزن منم الان میام.

-این وقت شب!

ساعت چهار صبح ه خانم.

-باشه.

وقتی مطمئنم شدم رفت داخل تخت گاز روندم تا دفتر ممکن بود مامان و بابا رو بی خواب کنم پس رفتم دفتر تا کمی استراحت کنم!

فردا عصر می رم خونه باران اینا تا با پدرش جدی حرف بزنم باید مراقب دختر جونش باشه!

از خستگی روپام بند نبودم ماشین داخل پارکینگ ساختمان گذاشتم.

وقتی داخل دفتر شدم کت رو در آوردم روی صندلی لم دادم پوف.

برای چند ساعت خوابیدم.

خیلی نگران بودم که میلاد بیاد پیش بابا اما خوشبختانه نیومد!

اوف چقد امشب بد بود وقتی می خواستم پیام بیرون مامورا ریختن !.

گوشی مو کوک کردم تا صبح برم دانشکده.

با استرس خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم تا مانتومشکی و شلوار جین آبییم و مقنعه آبی هم پوشیدم.

آماده شدم رفتم بیرون؛ چندتا لقمه که درست کرده بودم سر راهم می خوردم اصلا حوصله نداشتم.

سارا رو دیدم همش تقصر اون بود من و رو به زور برد!

زهی عشق-گلی

اومد کنارم و:

چطوری باران چیه بی حالی؟ اوهو آرایشتم تعطیل کردی! کسی مرده!

-برو پی کارت سارا حوصله ندارم.

ایش خوبه حالا زانوی غم بغل کرده انگار...

-خفه شو.

هوی مراقب حرف زدنت باشا وگرنه؟

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی فهمیدی!

چته پاچه گرفته ایی بمن چه خب می خواستی لفتش ندی و زود در ری!

-آره دیگه تو زود فرار کردی تو نامرد خودتو زود نشون دادی دیگه نمی خوام ببینمت!

انگار من التماسش می کنم جهنم لیاقت نداری سوسول!

-فقط گمشو از جلو چشمم.

وقتی داخل دانشکده شدم خیلی از بچه ها نبود جز بچه های در س خون و مثبت!

مشغول گوش کردن به توصیه های استاد بودم که:

خوشحالم جز اون گروه از بچه ها نیستی.

باتعجب نگاه کردم یکی از درس خون هاست!

-آقای رستمی؟

حرف حقیقته؛ نگران بودم اون دوست سارا تو رو از راه بدر کنه!

-چرا همه نگران هستند؟

شاید چون تو دلت هیچی نیست اما گول ظاهر می خوری و...

زهی عشق-گلی
-نمی دونم ممنون آقای رستمی.

بهم بگو سهیل این طوری من را احترام.

باشه من برم کلاس که تموم شد.

وقتی رفتم بیرون از پشت صدام کرد:

خانم زند؛ خانم زند

باران:

خانم زند... خانم زند.

روم رو طرفش کردم:

-بله آقا سهیل کاری دارین؟

:اجازه می دین شمارو برسونم؟

-خوب اگه مزاحم نباشم...

:این چه حرفیه مراحمید.

-خوب پس آدرس و...

:بلد هستم باران خانم.

-آهان! مثل این که فقط خواجه حافظ خونمون رو بلد نیست؟!

:سخت می گیری ها.

-نه.

"از صبح دلم برای میلاد تنگ شده"

کجایی تو آخه ممکنه هرکسی جای منم بود شاید قبول می کرد! انصاف نیست.

زهی عشق-گلی

سهیل:

توفکری؟

-چیزی نیست.

مطمئنم باشم؟

-بله.

دیگه تا خود خونه حالم تعریفی نداشت دلم فقط میلاد می خواست!

وقتی رسیدیم رو به سهیل کردم:

-خیلی ممنون که رسوندی.

:خواهش می کنم برو سلامت.

-بفرماید منزل قهوه ای؛ چیزی؟

:مرسی برم خانواده منتظرن.

-بازم ممنون .

تک بوق زد رفت!

کلید رو برداشتم رفتم داخل که خشک شدم:

باران اومدی دخترم.

-مامان میلاد این جا چیکار می کنه؟

:چه بدونم مادر اومد با پدرت رفتن اتاق کار؛ وقتی اومدن پدرت سکوت کرده بود و منتظر تو بودند.

-باشه من برم پیش بابا این ها..

:باران این همون پسری که گفته بودی وکیله؟

زهی عشق-گلی

-آره من برم.

باترس رفتم کنار بابا :

-سلام بابا.

یهو یک طرف صورتتم سوخت!

صورتتم آتیش گرفت؛ گز گز می کرد هرکاری کردم نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم.

تا حالا بدون دلیل رو من دست بلند نکرده بود.

-بابا؟

ساکت شو! ما بهت کرده بودیم اون وقت تو...تو...

چرا از اعتماد سو استفاده کردی؟

مگه چی کم داشتی که رفتی تو اون جور مهمونی های خونه خراب کن ها؟ چی کم برات گذاشتم!؟

:آقای زند آروم باشید.

با خشم به میلاد نگاه کردم به خاطر اونه من امروز کتک خوردم روبه میلاد:

-هیچ وقت نمی بخشمت! هیچ وقت.

خفه شو دختره احمق! برو خداتو شکر کن که این جوون بود و تو رو از پاسگاه آورد؛ من اگه من می فهمیدم نیومدم

دنبالت!

-بابا.

:گمشو تو اتاقت.

با گریه و دلی پر خون رفتم اتاقت درشم قفل کردم مگه من چیکار کرده بودم؟

حق من نبود. نامرد من عاشقت بودم! لعنتی هنوزم دوشش دارم!

زهی عشق-گلی
فقط گریه می کردم حالم اصلا خوب نبود...

(میلا)

وقتی بابای باران تو رو صورتش زد؛ دلم درد گرفت نباید با کتک جواب می داد باید با حرف؛ دلیل و منطق به باران می فهموند این جور جاها واسه یک دختر مجرد و جوون خوب نیست! اما حالا اگه بدتر لج کنه چی؟

پشیمون شدم از این که به پدرش گفتم پوف!

غرق کار بودم که طاها زنگ زد وقتی وصلش کردم:

-سلام طاها خوبی؟

:الحمد رو الله تو خوبی؟ راستی یک رابط پیدا کردیم که کارش خوبه از باند "سرخ" هست؛ پلیس نیست اما چون از این آدم ها ضربه خورده و یک جورایی مورد انتقامیه پیدا کردیم اسمش "سوگل مهری" هستش.

کارش خیلی درسته درضمن کمی غده! اگه می خوای این پرونده که دسته مدارکش تکمیل شه باید باهاش راه بیای تا سوراخ و سنبه های رئیس اصلی رو پیدا کنی تا به سزای کارشون برس.

می تونی؟

-من خیلی وقته روش تحقیق کردم و فکر؛ پس موافقم و تموم تلاشم رو می کنم.

:این که عالیه میلا فقط باید مراقب باشی بدون گریه صورت نباید وارد باند بشی.

-باشه اما شماهم حواستون بمن باشه و کمکم کنید.

:حتما وقتی رسیدی به باندشون باید مثل اون ها لباس بپوشی؛ حرف زدنت مثل اون ها باشه درضمن وقتی انبار دارو آن ها رو پیدا کردی چندتا نمونه برام بیار تا سمیه آن ها رو آزمایش کنه باشه؟

-چشم امری باشه؟

:عرضی نیست به امیدخدا موفق میشی.

زهی عشق-گلی

-انء شالله.

باران

حالم اصلا خوب نبود چند روز دانشکده نرفتم بابا هم باهام سرسنگین بود واین باعث غم دلم می شد.

چقد دلم می خواست کمی من رو درک می کردن!

خسته ام.

بیشتر وقتم رو با طراحی و شعر می گذروندم.

غرورت غنچه های آتش عشق

دل من با دل تو سازش عشق

شود سوز باغ بهاری

چمن زار وجودت خواهش عشق

شوم قربان چشمان جلاهدت

بشوخی مستی و طرز نگاهت

شوم قربان لبخند لب تو

دهان غنچه و روی چو ماهت

مه قربان خم زلف سیاهت

فدای عارض مانندماهت

ببردی دین عاشق را به یغما

خودت شاهی و مژگانت سپاهت

(میلاذ)

-الان خوبه طاها؟

:آره مثل لات های خیابانی شدی!

-الان داری مسخره می کنی .

:خوب خیلی فرق کردی جوش نزن موهات بازم در میادا! مهم نیت پاکته که اونم حله!

-مطمینی کسی شک نمی کنه به چهرم؟

:صد در صد! ببین بالای ابروت جای تیغ زده است دقیقا مثل اون خیابونی ها!

-طاها؟

:باشه چه زودم بهش بر می خوره! ریش ها تم که که زدی فقط زیر لب گذاشتی که شدی یه تیکه ماه!

-طاها تو واقعا پلیسی؟

:خوب حالا خواستم از این حال دربیارم نگاه کن توخدا!

زهی عشق-گلی

چیه؟ تموم شه موهای سرت از منم بیشتر میشه نترس!

-حالا لازم بوداین انگشترهای سنگین و زنجیر تو گردن!

:بله اصل ماجراست اون... تو به اسم یک زندونی تازه اومده از زندان این طوری شدی؛ تازه این تیپی طبیعی تره؛ هم

امنیت تو حفظ میشه و اونا نمی تونن تو رو شناسایی کنن.

-اگه می دونستم قراره این همه دردسر بکشم عمرا جای گرم و نرم رو عوض می کردم.

:بسه کم غر بزن! طرف (سوگل) زنگ زده می گه تو راه! جان من میلاد گند نزنن مراقب خودتم باش.

ماشمارو تا جایی بشه اسکورت می کنیم!

-خداکنه بخیر بگذره.

آماده شدم دلم خیلی برای قیافه خودم سوخت این قیافه من رو بیشتر شبیه دزدها و قاچاقی ها کرده اصلا از این

قیافه راضی نیستم!

وقتی رابط پلیس ها اومدن من رو ندیده بودن اما صدای اون دختره اومد:

پس سازده پسر کو؟

طاها:

پشت سرت رو نگاه کن می بینی.

وقتی برگشت.

سوگل:

اوه مادی شت! خیلی بچه ایی.

-مراقب حرف زدنت باش کوچولو!

سوگل: زرشک! دیگه چی قد این حرف ها نیستی.

زهی عشق-گلی

-من رو اعصابم کمی لنگ می زنم کاری نکن حالتو بگیرم.

:تو_____می کنی.

-خودت خواستی.

دختره پرو به من توهین می کنه با توپ پر رفتهم پیشش که تیزی چیزی رو زیر گلوم حس کردم با حیرت نگاهش کردم.

-داری چه غلطی می کنی؟

:بهت گفته بودم مال این حرفا نیستی.

-اگه بخوایم انصافی حرف بزنیم تو کلاه گذاشتی اگه مردی بیا مبارزه؟

:معلومه که پایم! فکر کردی ازت می ترسم پنگوئن!

-دیگه شورشو در آوردی .

می خواستم حمله کنم که:

بس کنید با هر دو تونم! این طوری می خواهید جلو اون ها نقش بازی کنید.

از الان باید فاتحه این پروزه رو خوند.

میلاد

مجبوری ساکت شدم تا به وقتش حال این دختره کوچولو رو بگیرم .

:شازده اگه برای من نقشه می کشی باید فکر زیاد نکن مناز بچگی کاراته کار می کنم تو رو یک دقیقه ناک ات می کنم!

برای یه لحظه تعجب کردم که چقد جدی این حرف رو زد!

اما منم کم کسی نیستم درکنار درس و وکالت؛ ورزش موتای درهم تا سبک نیم حرفه ای ادامه دادم اما چون کارام زیاد شد کمی از موتای کناره گرفتم اما...

زهی عشق-گلی

-خیلی به خودت بها دادی جوجه! تو زیر پام له می شی.

دیدم شدید قرمز شد با غضب گفت: بپر صداتو ویلا...

-ویلا چی جوجه؟

بین هفت خط! این جا جاش نیست که سر و صدای سرگرد رو دربیاریم؛ در اسرع وقت یک مبارزه جانانه دعوت می کنم هوم؟

-عالیه مشتاقانه منتظرم تا لهت کنم!

در کمال تعجب با پوزخند راهشو کج کرد و رفت!

طاها نزدیکم شد و:

جان میلاد بهش گیر نده!

این دختره رو با سختی راضیش کردن به پا لو ندی!

-بسه طاها؛ درضمن جون من و الکی قسم نخور! بعدش چی می شد یکی از دخترهای اداره پلیس رو اجیر می کردی نه این جوجه رو...

:اولا دخترهای اداره نیرو پلیس کارشون "پشتیبانی، مشاوره و کارهای پشت عملیات رو به عهد دارند و خیلی کم پیش میاد یک دختر بره مقرر خلافکارا"

پس بچسب به سوگل که از آسمان اومده!

دوما: همین سوگل ویا به قول تو جوجه می تونه تو رو تشنه بیره لب دریا تشنم هم برت گردونه!

-منظورت اینه دسته کم نگیرمش؟

:آ باریکلا.

-باورم نمی شه که این دفعه به کاه دون نزدی؟!

:رفیق مارو دست کم گرفتی ها.

زهی عشق-گلی
-حالا کجاست این خواهر بروسلی .

خواهر بروسلی!؟

-خوب با تعریف های تو فقط یک نفر به ذهنم اومد اونم بروسلی خدا بیامرز بود که نیست می مونه خواهرش.

رفته بیرون ومنتظره جناب عالی هستش درضمن زیاد باهاش یکی به دو نکن . بزار این پرونده به خوبی تموم شه.

-هرچند بعید می دونم اما سعی رو می کنم.فعلا.

(سوگل)

اوف این پسره دو هزاری یه ربع من رو کاشته حالش رو نگیرم سوگل نیستم.

: شکر خدا دیونه ام هستی؟

-هی هی پیاده شو باهم بریم ؛ قانون اول حق نداری توهین کنی قانون دوم حرف حرف منه!قانون سوم هرکاری کنی عواقبش هم می بینی.

:برو بابا من خودم ختم قانونم!تو جوجه برو یه نگاه بخودت بنداز ببین چرا هنوز مجردی!

-دیگه داری حوصلم رو سر می بری کاری نکن تو ماشین شاهرگ تو بزوم.

:اون دفعه غافل گیرشدم وگرنه من بلام از بس یه چاقو ضامن دار بر پیام.

این دیگه کیه! هر چی بگم کم نمیاره .بهتره زیاد باهاش جدال نکنم .

فقط سرم رو تکون دادم ؛ماشین رو به حرکت در آوردم و آماده تله برای اون ئیس شکم گنده ؛اگه بدونی چی در انتظارته.

یک نگاه به شازده کردم اصلا وقت نکردم اسم شو بدونم.

زهی عشق-گلی

-هی شازده اسمت چیه؟

:ماهان رضایی.

-اسمت به قیافت نمی خوره؟ صبر کن یه لحظه...

از ماشین پیاده شدم به سمت عینک فروشی رفتم:

-آقا یک عینک خنگولی می خواستم!

:بله نمره چشم لطفا؟

-ببین عینک رو واسه نامزدم می خوام نمره ش هم چشمش ضعیف نیست.

:بله

وقتی دنبال مورد مناسب بود منم به بقیه نگاه می کردم که دخترهای جوانی زیادی اونجا بودن یعنی همه عینک می

خوان؟

لابد دیگه مد شده!

:بفرماید خانم.

-دستت خوش چند؟

:دویست و سی هزار ناقابل.

-چرا اینقد گرونه؟

:خوب جنس عینک خوبه و سبک؛ قیمت ها مطلوبه و گرون نیست.

-آخرش چند؟

:باور کنید قیمت تولید رو گفتم.

-قیمت تولید! اوپس.

زهی عشق-گلی
دویست هزار گذاشتم رو پیش خوان و:
-اینم قیمت تولید.

با لبخند اومدم بیرون یارو فکر کرده با گاگول طرفه !

عینک رو برچسب رو کندم نزدیک صورت ماهان بردم اما مچ دستم رو گرفت !
(میلا)

وقتی رفت مغازه عینک فروشی دوباره به چهره جدیدم نگاه کردم اصلا راضی نبودم دو طرف سرم بالای گوشم رو با
ماشین ریش تراش مو هامو زد!

اصلا قیافه مثل این پسرهای لات شده!

بیا ببین برات چی آوردم.

با صدای جوجه از آینه چشم برداشتم و به سوگل نگاه کردم.

داشت عینکی رو به صورتم می آورد که سریع مچ دستشو گرفتم فکر کنم برای یک لحظه لرزید!

:چیکار می کنی؟

-این عینک چیه؟

برای تویه؛ خوب تو قیافت زیادی شبیه خلافکاراس کنی باید محافظ بود با این عینک می فهمن که توام سعی داری
قیافه ضایعت رو بپوشونی!

-خودت ضایعی با اون صورتت .

:صورتتم!

دیدم با تعجب خودشو تو آینه نگاه می کرد!

یعنی این همه حساسه !

زهی عشق-گلی

دیگه در مورد قیافه م شوخی نکن درضمن از تو ضایع که خیلی بهترم.

بدجور رو اعصابه؛ حیف به طاها قول دادم تا کمک کنم تا پرونده داروها رو به خوبی تموم کنیم وگرنه!....

هوی! کجایی؟

-خیلی بد دهنی می دونی؟

آره خوب که چی؟

-تعجب می کنم تو به چه دردی می خوری که اون ها تورو تو گروهشون عضو کردند؟

چیزی که تو نداری مخ!

-خیلی...خیلی؟

خیلی___هستم می دونم.

-خیلی بی ادبی! کسی در مورد خودش جلوی یک مرد این طوری میگه؟

بیخیال عینک رو بزن.

کوتاه اومدم عینک رو زدم تو آینه نگاه کردم که دست ظریفی چونم رو گرفت! با تعجب و خشم به سوگل نگاه کردم

که با نیشخند گفت: نه بابا حالا شدی آدم حسابی

ولی قرار بود من شبیه افردا بشم؟

ده نه ده باید کمی سیاست بلد باشی تا بتونی با اون ها جین شی نه این که قیافه تو شبیه اونا کنی.

چیزی نگفتم اون بین اون ها بوده لابد بهتر می دونه چی به چیه.

وقتی رسیدیم از حیرت و تعجب ابرو هام پرید!

تو مجتمع بزرگ رفتیم فکر می کردم الان می ریم خارج از شهر ویا جایی پرت!

زهی عشق-گلی

تعجب نکن این ها همش نقشه اس تو این مجتمع یک زیر زمین هست که با دستگاہ محافظ میشه و فقط رو اثر انگشت دو نفر جواب می ده.

رئیس و پسرش سام.

-خوب؟

به هرکسی اعتماد ندارند اگه تو روهم آوردم این جا خیالم راحتہ کہ سرگرد کارش درستہ میلادخان!

-تو اسم منو میدونی؟

گفتم کہ من قانون های خودم رو دارم.

-طاها گفت :به همه بگم ماهان هستم.

درستہ بایدم بگی امامن ازتو زرنگ ترم شازده.

سوگل

وقتی دکمه آسانسور زدم خودم رو نزدیک میلاد کردم اروم دم گوشش نجوا مانند:

-ازاین جا به بعد خیلی مراقب رفتاروکارهات باش اونا تو رو زیر نظر می گیرند تا ازت مطمئن بشن کار خطایی نکن درضمن این چاقو ضامن دار هم بزار جیبت؛مثل کوچہ وبازاری حرف بزن؛هرکاری کردند ویا هرچی دیدی خیلی ریلکس باش خوب چون اگه کار رو خراب کنی منم میشم مهره سوخته و اون ها منو میکشن!

یعنی اینقد خطرناکه؟

-آره ؛ به پا گاف ندی!

سرشو تکون داد وقتی رسیدیم جلو در زنگ در زدم از چشمی نگاه کردن بعد در و باز کردن.

وقتی داخل شدیم روبه اسی توقی:

-سام هستش؟

نه رفته درکه با رفیقاش!

زهی عشق-گلی
-در به در کجاست؟

:اونم رفته پی مشتری واسه آب کردن جنس ها؛ این یارو کیه؟

-یک مورد خوب واسه دم و دستگاہ فریدخان بزرگ!

:شناسه یا غریبه؟

در حالی که از پله ها بالا می رفتیم :

-شناسه باس برم ترتیب این شکمو بدم !

وقتی کاملاً دور شدیم وقتی داخل اتاقم که مخصوص خودم بود شدم رو به میلاد :

-بین از الان بگم این جاها دوربین داره درضمن ادم های این جا واسه یه ترفیع الکی ادم فروشی می کنن و تهمت زیاد می زنن همیشه آتو از بقیه داشته باش و نزار دسته کسی چیزی بیافته حتی کوچیک باشه هم اون ها بزرگش می کنن.

:باشه چرا این جا و آدم هاش فرق دارند؟

-برای این که شعاره فریدون خانه که باید هم رنگ بقیه مردم بود!

:آهان پس این ها همش جز اسراره.

-هی تقریباً؛ بزار لباس مو عوض کنم بعد بریم آشپزخونه.

درضمن روتو اون ور کن.

وقتی روشو کرد طرف دیوار مانتو شلوار مو در آوردم جاش تی شرت آبی با شلوار ورزشی مشکی پوشیدم موهام با گیره بستم.

-خیلی خوب برگرد.

وقتی برگشت تعجب کرد!

:الان لباس پوشیدم؟

زهی عشق-گلی

یه نگاه به خودم تو آینه دیوار کردم مشکلی نداشت.

-مشکلش کجاست؟ لباس لباسه؛ چه فرقی می کنه.

فرقش اینه تو دختری ولی مثل پسر تپ زد.

-او هو انگار چی شده خوب طبیعی ه بابا. بیابریم.

داشتیم می اومدیم جلو وایساد: ببین حداقل تونیک بیوش اون جا پراز مردهای --- هستش وچطور می تونی راحت باشی؟

یهو باصدای رسا که پشت سرم اومد رفتم تو جلد ماهان خلافا!

:همون طور که ما راحتیم .

-سام!

(میلا)

سام! اوپس این سامه.

دیدم مشکافانه نگاه می کنه.

با جدیت :

-ماهان رضایی ام تازه از زندون در اومدم واز دیدنت خوشگتم.

حواسم بود گند نزد لاتی حرف زدن خیلی سخته!

:اوکی سوگی بیا این جا.

وقتی سوگل بالاسرش ایستاد محکم دستشو کشید روپاش نشوند!

افرادش همه مثل بادیگار ها کنارش وایساده بودند.

زهی عشق-گلی

قیافه سام چهره ای فریب دهنده داشت مثل "چشم آبی دماغ عمل شده؛ ابرو پرپشت مشکی و لب های قهوه ایی متوسط و پوستی تیره" خیلی جالب بود که تی شرت سفید با شلوار جین خردلی کفش آدیداس امچ بند و پلاک مار هم داشت!

باصدای سوگل دست از تحلیل سام برداشتم!

سام بسه ؛ خستم بزار بعد!

اما سام بیخیال بود گیره موهاشو باز کرد با خماری به افرادی دستور داد برون بیرون از سالن؛ منم خواستم برم اما باصدای سام رو یکی از مبل ها نشستم و سرمم پایین بود اما سوگل گفته بود " دختر باز باش و هرچی دیدی ریلکس باش و به روی خودت نیار"

باید نگاه شون کنم هرچند برام سخته اما اگه مثبت بازی در بیارم شک می کنن سرم رو بالا آوردم که داشتند همو می بوسیدند!

این سام اصلا شرم نداره ببین با دستاش لمسش می کنه؟

حالم داشت بد می شد سخت بود اما باید کوتاه می اومدم خوبی این بود جفت شون لباس تنشون بود!

صدای ناله های سوگل که از سر شهوت بود رو اعصابم رژه می رفت!

بالاخره بوسیدن شون تموم شد سوگل همون طور نشسته بود وبا یقیه باز سام بازی می کرد.

خوب ماهان از خودت بگو.

-من هفت ساله به جرم کلاه برداری تو زندون بودم بعدش که با عموی سوگل آشنا شدم اونم منو با سوگل آشنا کرد والانم در خدمتم.

:اولا سوگل نه و سوگل خانم این یک؛ دوما گفتم شجره نامه بدی یا میزان سوادت رو؛ سومای این جا اومدن دست خودته اما خداحافظی کردن با میل منه!

-بله درست می فرمایین؛ بنده قبلا تو مغازه کامپیوتر کار می کردم اونجا شاگرد بعدش که زندون؛ سوادم دیپلم دارم.

:خوبه.

زهی عشق-گلی

با حالتی بیخیال بلند شد قبل رفتن یکی رو به اسم در به در صدا کرد.

تموم چیزهای که طاهای گفته بود رو بهشون گفتم خداکنه حساب و کتاب طاهای درست باشه .

وقتی دم گوش در به در چیزی گفتم اونم سرشو تکون داد ورفت.

سام رو به سوگل کردو:

بیست دقیقه دیگه بیا اتاقم .

وقتی از کنارم شد بوی عطر سام سردرد کرد چقد تندو تلخ بود!

سوگل هم

با لبخند انگشت شو به معنی خوب بود نشون دادو رفت.

منم ظاهرا باید همین جا باشم تا سام تکلیف رو مشخص کنه.

(سوگل)

تی شرت رو در آوردم جاش تاپ بندار قرمز پوشیدم با دامن سفید که تا روی باسنم بود نباید بزارم به چیزی شک

کنه من که همه چی از دست داده بودم دیگه آب از سرم گذشته بود پس بیخیال می زارم -----

وقتی وارد اتاق خواب سام شدم روتختش با لب تاب چندتا فایل رو بررسی می کرد بدون نگاهی بهم گفت:-----منو

بیار.

-وای نه سام لطفا.

:حرف نباش

واقعا از دیدنش خوشحال شدم!

:خوبی؟

-نه بجور درد می کنه از چه فنی استفاده کرد که دردش هنوز کم نشده!

زهی عشق-گلی

سام بیشتر فن ها رو ترکیب می کنه تا حریف رو گیج کنه و وقتی اون ها نتونند باهاش مقاوت کنه! در واقع سام از بچگی استاد توانایی داشت و همه چیز و بهش آموزش داد منم چون کاراته بلد بودم خود سام چندتا فن مرگ نما بهم یاد داده تا موقع لزوم ازشون استفاده کنم اما اسرار فن های ترکیب شده رو به هیچ کس حتی من نگفته!

-پس خیلی خطرناکه! دست کم گرفته بودمش آخه به هیكلش نمياد اين همه زور.

بیخیال برات کیسه آب گرم آوردم پتو رو بزنی بالا تا بزارم رو کمرت.

پتو رو بالا دادم وقتی کیسه رو گذاشت واقعا دردش آرام شد.

-سوگل چرا بهم کمک می کنی اگه بفهمن برات بد میشه.

نمی زارم کسی بفهمه بعدشم به کمک تو و سرگرد نیاز دارم تا از شر فریدون خان وسام راحت شم.

-چرا می زاری بهت نزدیک شه؟

نمی تونم جلوش رو بگیرم سام خیلی زورش زیاده من حریفش نیستم اگه مخالفت کنم بدتر داغونم می کنه الان فقط باید سازش کنم.

-چرا فرار نکردی؟

چندبار اون اولایل فرار کردم تو خونه فریدن خان اما فوری رد مو می زدنن تا این که سام بهم پیشنهاد داد بیان تو گروه خودش قبول نکردم و باعث شد اذیت اون ها بیشتر شه افراد فریدون خان همش آزارم می دادن با حرف هاشون و با نگاهشون؛ من اون موقع دختر بودم پس می ترسیدم

میلااد برو کنار کمرم خشک شد بزار دراز بکشم تعریف می کنم.

-نبودتو متوجه نمیشن.

نه بابا درضمن قبل طلوع می رم اتاقم.

-خوب بقیه اش.

آره دیگه یکی از افراد فریدن خان می خواست بهم تجاوز کنه که اون قد جیغ و داد کردم که سام اومد اون یارو با یک گلوله به سرش کشت!

زهی عشق-گلی

بعد از اون امنیت نداشتیم بهم چشم بد نگاه می کردن.

قبول کردم پیام گروه سام اما اون شرط گذاشت که باهاش باشم و ازش اطاعت کنم خوب من اون موقع نوزده سالم بود می ترسیدم.

دوباره از این مجتمع هم فرار کردم اما فوری پیدام می کردند آخرش هم که سام اون روی بد شو نشونم داد تا یک ماه بستری بودم تو خونه بعدش که رام سام شدم! الان شش ساله این جام دیگه بهم اعتماد داره اما نه اونقد بخاطر فرارم دیگه اعتماد نکرد که نکرد.

-جالب بود چقد سختی کشیدی چرا گیر فریدون خان افتادی؟

بیخیال قصه اش خیلی درازه. منم برم این روغن زیتون گرمه به کمرت بمال خوب میشه. فعلا

ه بیارش زود!

لعنتی مگه چیکار کردم باید زجر بکشم اوف تحمل ندارم .

وقتی ---آوردم تازه نگاهش به تنم افتاد با سر اشاره کرد برم پیشش.

-سام می دونی من اذیت می شم منکه کاری نکردم.

آره اما با اون پسر گرم گرفته بودی.

-نه داشتم قانون این جا می گفتم...

دستشو رو لبم گذاشت و:هیس هیچی حق نداره نزدیکت بشه فهمیدی! بعدشم منکه دلیل نخواستم...

با انگشتش با لبم بازی می کرد و حرف می زد اون یکی دستش رو دور کمرم حلقه کرد محکم فشارداد...

(میلا)

خیلی وقته منتظرم اما هیچی به هیچی ساعت نزدیک هفت بود که در به در اومد از صبح تا حالا رفته تازه اومده! حتی دیگه سوگل رو ندیدم.

زهی عشق-گلی

در به در بدون نگاه رفت ته راه رو بالا تعقیبش کردم حواسم بود این جا دوربین داره پس جوری وانمود کردم که دارم میرم دستشویی بعدش اتاقی که فعلا توش اسکان دارم.

بعداز یک ساعت در و زدن.

-بیاتو.

یک خانم تپل اومد و: ببخشید آقای رئیس گفتند بیاید.

-باشه بریم به دنبالش رفتم که همه جمع بودند مثل این که شام سرو شده.

بیا بشین این جا ماهان.

باصدای سام رفتم جای که گفت دقیقا رو به روی خودش بود و کنارشم سوگل بود اما خیلی بی حال بنظر می اومد.

خوراک گوشت!

عجب غذایی عین خارجی ها از برنج وپلو خبری نبود.

وقتی شام رو خوردیم سام همه رو به سالن بزرگ احظار کرد.

وقتی اونجا رفتم واقعا بزرگ بود .

(سام)

باید این پسر ماهان رو محک بزنم بنابراین روبه همه :

-بچه ها کیا پایه ند؟

فقط اسی توقی اومد جلو ..

سوگل رو بهم کردو: سام تو هفته ای یه بار ترتیب مبارزه میدی سه شب پیش مبارزه بود حالا...

دستم رو بالا بردم با جدیت رو به همه:

-چون نیرو جدید اومده می خوام نشون بدم هرکدوم از افرادم دارای چه قدرت بدنی خوبی هستند پس تو!

زهی عشق-گلی

دستم رو به طرف ماهان کردم با انگشت خودشو نشون داد که سرم رو تکون دادم.

وقتی اومد وسط رو به بقیه:

-دونفر بیاد جلو.

همه تعجب کرده بودند؛ مهم نیست این پسر باید بفهمه وارد خط قرمز من نشه حتی اگه به قیمت جون سوگل تموم شه.

اسی توقی و جعفر اومدن جلو مبارزه شروع شد.

بادقت به فن ها و دفاع های ماهان نگاه کردم معلوم شد این کارست اما با ضربه چرخشی پا به سر اسی؛ اسی افتاد و کنار رفت!

حالا جعفر مونده بود؛ جعفر خوب ضربه می زد اما ماهان همه رو دفع می کرد.

یک دفعه فن مشت آهنگین موتای رو به کشانه ران جعفر زد که جعفر تعادلش رو از دست داد و افتاد با دستاش ران ش رو فشار می داد می دونستم خیلی درد می کنه به افرادم اشاره کردم تا به دکتر مجتمع خودمون خبر بده بیاد .
به سوگل نگاه کردم:

-بلندشو کار خودته این ها همشون فقط هیکل گنده کردند.

نه سام من حاله خوب نیست من درد دارم باشه یه وقت دیگه.

سرم رو با تاسف تکون دادم اگه یکی از بچه ها رو حرفم نه می آورد دخلش رو می آوردم.

رو به ماهان که نفس نفس می زد:

-بیست دقیقه استراحت کن تا بامن مبارزه کنی.

تعجب کرد می دونم الان به چی فکر می کنه با تاسف برای بقیه افرادم سر تکون دادم راهی اتاقم شدم تا سلاح مبارزه بیارم.

(سوگل)

زهی عشق-گلی

وقتی سام گفت:خودش می خواد باماهان مبارزه کنه ترسیدم ممکنه بلایی سر ماهان بیاره پس بلند شدم بخاطر این که معشوقه سام هستم هیچ کس جرئت تو گفتن بهم رو نداره.

کنار ماهان که داشت آب می خورد رفتم و:

-ببین ماهان؛سام بیشتر از بوکس تایلندی استفاده می کنه و سلاح مورد علاقه اش یک فلز متوسط که وسطاش زنجیر داره اگه بهت بخوره ممکنه بدجور دردت بگیره درضمن سام عادت داره بیشتر از پاش استفاده کنه و به سر ضربه بزنه تا حریف زودتر ناکت ات بشه من بارها باهش مبارزه کردم وهربار مجروح می شدم تقریبا می دونم چه فن ها بیشتر به کار می بره مثل:ضربه آرنج به فرق سر ویا پای راستشو محکم به شکم حریف می زنه و یا رو کف دو تا دستاش وایساده و با پای چپ محکم به فک طرف می زنه فهمیدی؟منم رفتم موفق باشی.

(میلاد)

وقتی سوگل تند تند بهم توضیح نقاط قوت سام رو واقعا حیرت کردم که سام با اون هیکل متوسطش اینقد زور داره! چندتا نفس عمیق کشیدم تا استرس کم شه اون دوتا خوب مبارزه می کردن چیزی که کم پیش میاد این که اون ها خیلی جدی بودند!

بیست دقیقه شد و سام با دوتا سلاح اومد اون فلزی که سوگل گفته بودهم بود اون یکی لانچیکو بود که پرت کرد سمت منم گرفتم.

:خوب آماده ای؟

-آره سام

دیدم عصبانی شد فهمیدم خوشش نمیاد کسی بهش بجز رئیس بگه سام!

باتمسخر اومد و سلاحشو باز کرد چقد قشنگه!

:خوب پس حمله کن.

وقتی گفت حمله کن رفتم جلو اما بایک حرکت زد کنار پام تعادل رو به زور حفظ کردم.

زهی عشق-گلی

دوباره رفتم جلو هر بار ضربه هاشو دفع می کردم اما ناغافل با زانو زد پشت کمرم که باعث شد بیفتم کف زمین جاش خیلی درد می کرد.

این دیگه چه جونور بود اصلا خیلی خشن مبارزه می کرد انگار قصد جون م رو داشت!

همه رفته بودند با اون حال رفتم اتاق تا استراحت کنم.

از درد خوابم نمی برد پشتم هی مالش می دادم خوب نمی شد ساعت سه شب بود که صدای باز شدن در اومد بعدش صدای سوگل که

سوگل:

نگران چیزی نباش ماهان من تاجایی بشه مراقب افراد سام هستم توام مراقب باش تا نقطه ضعف ندی بهشون؛ باشه؟

احسان:

به آرومی چشم هابستم و:

باشه.

وقتی رفت از حس حمایت و بودن وجودش کنارم واقعا دل گرم و برام خوشایند بود.

از دخترا همیشه فاصله می گرفتم و همش به کارهام دقت می کردم اما نمی دونم چرا دلم پی باران گیر کرده و از محبت های سوگل دل گرم شدم؛ گیج شدم انصافی نگاه کنم برام سخته قضاوت!

(باران)

هنوز نتونستم میلاد رو پیدا کنم؛ دفترش خیلی وقته بسته اس!

پرونده مزده رو هم به یکی از همکارهای خانم وکیل داده و خواسته تموم تلاشو برای گرفتن حق مزده انجام بده.

تو کجای میلاد؛ کجای عشقم من از دلگیرم اما تو....

خدایا به کی بگم؛ به کی بگم به هرکی می پرستی قسم می خواستم فراموشش کنم اما دلم گرمشه؛ دلم حرارت تنشو می خواد.... خدایا سخته عاشق باشی و... اون نباشه..

زهی عشق-گلی
دل‌م پراز لبریز لحظه هاست!

دل‌م سیره از دنیا

کمکم کن؛ تو تنهام نزار داغونم ای خدایا کارم شده روز شماری به امید بودنش هر چند دور...

توبه می‌کنم؛ توبه می‌کنم از درگاهت اگر خطایی از بنده ناخلفت سر زده!

توبه می‌کنم... توبه خدا... توبه....

(طاها)

باتفکر به ایمیل جدید طاها به نام ایدی غلط کن! نگاه می‌کنم

نوشته باید بچه‌ها رو بیشتر سمت شلوغ تهران مستقر کنیم با لباس شخصی! چرا!!؟

قربان خانمتون تشریف آوردند.

باتعجب نگاه کردم سمیه این جاست!

-با احترام راهنمایشون کنید.

دفتر کمی نامنظم بود اما...

باصدای تقه به در :

-بفرماید.

:اجازه هست سرورم.

-بیا تو تاج سر!

:خوب خوب خبر خوش دارم که نتونستم پشت گوشی بگم! حالا بگم؟

-بفرماید بانوی من.

زهی عشق-گلی

:ممنون سرورم؛ بله داشتم می گفتم آزمایش های مامان نشون داده که مامان کمی دیابت دارند ومشکلی نیست فقط باید رژیم غذایی رو رعایت کنند و پرهیز چند مورد که بریم خونه به مادر جون میگم.

رفتم سمت سمیه به گرمی تو آغوشم گرفتم بوسه ای نرم به گونه عزیزتر از جانم زدم و:

- تاج سر ممنون که هوای مادر مارو داری؛ خدا تو رو برای من فرستاد یه فرشته دوست داشتنی .

:هندونه بغلم نزار سنگین بشه نمی تونم جمعش کنم گفته باشم!

-خودم دربست نوکرتم؛ درضمن من برای همه این همه عشق نمی زارم شما که تاج سری که باید بدونید؟

:تو خیلی طاهای؛ خیلی خوبی. بعضی از وقت ها به خودم میگم من چه کار خوبی کردم که خدا تورو برای من فرستاد که بهم زندگی پراز مهر ومحبت هدیه کردی و منو لبریز از جنونی به اسم همتاء عشق قرار دادی؟

-خدارو شکر که شما راضی هستی.

وقتی با لبخند به لب تاپ اداره نگاه کرد رفت نزدیک با تعجب خوند!

:غلط کن؛ غلط کن دیگه چی هست!؟

-آیدی میلاده که برای رد گم کنی اینو گذاشته تا اگه کسی هم فهمید؛ کسی بهش شک نکنه.

:آها؛ خوب بریم خونه تا سفارش های لازم رو به مادر جون بکنم و یک شام عروس پز بخاطر حال خوب همه مهمون کنم.

-شام که بایدما بدیم اما نمیشه از دست پخت سمیه خانم گذشت کرد.

با متانت لبخندی ملیح زد و :

چشم سرورم بریم.

طاهای:

وقتی داخل ماشین شدیم حالم خیلی خوب بود اما فکر میلاد از سرم بیرون نمیره! باید مراقب باشیم و آماده باش کامل.

زهی عشق-گلی
توفکری طاها جان.

-آره تو فکر میلادم؛می دونی نگرانم اون پسر بخاطر ما خودشو انداخته تو دهن شیر! ما می دونستیم فریدون و پسرش خطرناکن دارو های که از خارج می آوردند بعضی هاشون مُهلک هستند و جون بقیه می گیرند از اون طرفم داروهای کشور خودمون رو تاریخ گذشته هاشو تو خیابان ناصر خسرو به مردم می فروشن ومردم از همه جا بی خبر نمی دونند پولشون به فنا می رود.

خوب مشکل بزرگی! چرا همیشه اون خیابان مامور شخصی نمی زاری تا اون هارو شناسایی کنند.؟

-گذاشتیم اما قصر در میرند.

حالا زیاد فکر نکن؛بفکر خودت باش سرورم.

خندم گرفته بود سمیه تو همه حال بهم قوت می ده:

شیطون؛شیطونی نکن فعلا دستم بندها بعدا که کاری نبود از خجالتت درميام.

به ثانيه که نکشید سرخ شود آروم سر جاش نشست.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و:سمیه من برم خرید کمی حوردنی بخرم چیزی لازم نداری؟

خوب باهم می رفتیم خوب؟

-نه توام خسته ایی برو تو منم زود میام.

:باشه اما بعدا حق نداری بدون من بری خرید! همیشه یک زن باید همراه شما مردها باشه.

دستم رو؛روی چشمام گذاشتم و:به دیده منت بانو زیبا.

خنده اش گرفته بود سرش رو تکون داد وزنگ زد وقتی در ورودی باز شد گازشو گرفتم و رفتم.

وقتی به سوپر مارکت و کنارشم مغازه میوه فروشی.

زهی عشق-گلی

هرچی که لازم بود خریدم اعم از: گوشت؛ دوغ و دلستر؛ ماهی....میوه هم سیب، خیار، موز...سمیه عاشق گیلاسه
پس گیلاس هم خریدم وقتی همه رو حساب کردم اومدم برم سمت ماشین که گل فروشی رو دیدم وسایل هارا داخل
صندوق عقب ماشین گذاشتم وبسمت مغازه پیش رفتم وقتی داخل شدم:

-سلام گل های میناتوری تازه دارید؟

بله .

-چندتا شاخه بزارید لطفا؟

وقتی مشغول تزیین گل ها شد حواسم جمع رو به رو.

:سلام آقا چندتا گل لطفا.

باصدای دختری سرم رو عقب کردم که این دختره همون دختری که میلاد تو کلانتری ضمانت شده بود اسمش چی
بود کوثر...نه..

یوف اسمشو یادم نمیاد وقتی پول رو حساب کردم رفتم داخل ماشین منتظرش موندم..

اومد بیرون داشت می رفت سمت تاکسی که جلوش ترمز کردم!

:مزاحم نشو آقا.

-سلام شما از دوستای میلاد نیستید؟

تا اسم میلاد اومد چشماش از هم سبقت گرفتند باشک بهم نگاه کرد که:

-من همونیم که تو کلانتری شمارو بیرون آورد!

: بله ؛ بله سلام حالتون خوبه؟

-الحمد رو الله بفرماید برسونمتون؟

نه ممنون زحمت نمی دم خودم می تونم برم شما بفرماید.

زهی عشق-گلی

-این وقت شب؟

:خوب...خوب..

-بفرماید استخاره اصلا این موقع شب صلاح نیست.

با لبخند شرمی جلو نشست!

-آدرس منزل رو لطف می کنید.

:بازم ممنون خیابان کلاشلو مجتمع مسکونی

سرم تکون دادم با تمرکز رانندگی می کردم.

:ببخشید شما از میلاد خبر دارید؟

نیم نگاهی به چهره منتظرش انداختم با خونسردی افزودم:رفته مسافرت خارج از کشور واسه یک پرونده مهم!

دیدم ناراحت و پریبغض نشست .

آخی پس جریان عشقیه!

وقتی رسوندم رو بهش:زیاد خودتو درگیر نکن بفکر خانواده و درست باش مطمئن باش میلاد هم زود میاد.

اما اون ساکت بود به آرومی ممنونی گفت ورفت!

فوری روندم تا برسم خوته...

سرگرم حرف زدن با پدرم بودم که با صدای سمیه بخودم اومدم:طها جان دستگاه فشار هم برای مادر جون بگیر...درضمن استرس و نگرانی برای مادر جون سمه!بزارید شب ها زود بخوابند و چیزهای شیرین مثل نوشابه ؛ کمپوت؛ انواع مرباها؛ و از گوجه فرنگی استفاده کنید بخاطر آنتی اکسیدان خیلی به دیابت کمک می کنه...

بالبخت داشتم به توصیه هاش گوش می کردم که :

و الان هم بفرماید شام.

زهی عشق-گلی

بلند شدم رفتم دست هامو شستم با حوله تمیز خشک کردم وبسمت آشپزخونه که از اوی آپن هیکل سمیه دیده می شود؛ شدم صندلی رو درآوردم پشتش نشستم دست هام درهم قفل زیر چونه ام گذاشتم...

بشقاب که گذاشت خودشم کنارم نشست روی بشقاب چندتا کف گیر پلو کشید؛ سپس خورشت بادمجان رو ریخت سالاد هم کنارم گذاشت با لبخند بهم خیره شد فهمیدم منتظره تا غذا رو بچشم و نظر بدم!

اولین قاشق گذاشتم مزه لذت بخش رو حس کردم آروم جویدم و:

می دونی سمیه مادرم می دونه من از بادمجون زیاد خوشم نمیاد اما خورشت بادمجون تو حرف نداره بی نظیره .

شما لطف داری سرورم.

یهو با خجالت به پدر ومادر نگاه کرد که اون هام با لبخند نظارگر مابودند بحث رو عوض کردم تا سمیه بیش تر از این آب نشه!

مادر بخاطر زانوهایش رفت استراحت پدرم بهانه اخبار رفت سمت تلویزون!

بلندشدم از پشت هیکل ظریف سمیه رو تو آغوشم گرفتم و:

مثل همیشه خوشمزه بود دستم درد نکنه هرگلی بزنی به سرخودت می زنی تاج سر.

طاها مادر جون نگه عروسم پررویه یا جلو ما دل وقوه می دن؟

با خنده دماغوشو کشیدم .

-آخه چشم رنگی من اون ها از خدائشونه تو باهام این طوری حرف می زنی؛ درضمن من قبلا خیلی عبوس بودم و از

هیچ دختری خوشم نمی اومد درست مثل میلاد؛ همه جا باهم بودیم اونکه محل سگ هم نمی داد همیشه

ه هم شعارش این بود..

{اگه می خوای دختر پاک ونجیب به پستت بخوره باید پاک بمونی}؟

:جالبه.

-چی؟ آهان تو بشین من ظرف ها رو می شورم.

زهی عشق-گلی

نه نه نمی خواد خودم دوتا ظرف می شورم.

-توخته بودی شام هم درست کردی تازه برو به پدرت زنگ بزن بگو شب این جا می مونی.

طاها..

-جدی می گم رو حرف منم حرف نزن ناسلامتی ما نامزدیم باید باهم کمی خلوت کنیم.

به آنی قرمز شد و موبایلشو برداشت و رفت .

ظرف هارو آروم می شستم .

کی میگه مردها نباید ظرف بشورند؛ تو کارخونه کمک نکنند؛ بعضی وقتها حمایت کوچک تو خونه توسط مرد خونه زندگی رو گرم می کنه و همیشه زن ها نیستند که خوته رو با آغوش گرم نگه می دارند گاهی مردها هم نقش مادر رو ایفا می کنند .

گاهی باید برای به دست آوردن آرامش کارهای هرچند کوچک مثل ظرف شستن ؛جارو برقی کشیدن؛ آشپزی کردن و خرید کردن....

کی گفته مردها باید حتما بشینند و اخبار نگاه کنند مردونگی به سبیل کلفت کردن غلدر و غلدروم نیست .

مردونگی اعتماد به نفس یک مرد به زیشه!

مگه غیر اینه که پیامبر خاتم (ص) و مولای بزرگوارمان حضرت علی(ع) تو خونه به همسرانشان کمک نمی کردند درحالی که اشرف آدم ها در روی زمین بودند وهستند .

با اون عظمتشون به همسرهاشون یاری می کردند از قبیل:نگه داشتن کودکان؛فراهم کردن مایحتاج خانواده؛آوردن آب از شط؛آرام کردن محیط خانه و....

بعضی وقت ها اگه ائمه هارو الگو بدیم می فهمیم چقد با خانوادهاشون گرم و صمیمی بودند حتی با دشمن هم آرام برخورد می کردند درحالی که این دوره...

چخبره طاها عمیقا تو فکر بودی؟

زهی عشق-گلی

-هیچی چند روز پیش تو اداره یک مثلا مرد جلوی همه افراد حاضر تو صورت زنش زد و فحش های رکیک داد که چرا مثلا> میری فلان جا تو همش باس کلفتی کنی پولشو بدی واسم منم دود کنم!<

دیدم با تعجب نگاهم می کنه با لبخند گفتم: چیه؟ شاخ دارم یا دم!؟

:طاها چه جالب ادای اون یارو در آوردی؛ بلد بودی رو نمی کردی؟ ای...ای.

-خوب دلم به جوش اومد یک زن با چه امیدهای وارد زندگی مرد زندگیش نمیشه که با سرافکندگی دوباره برند
خونه باباش!

یه دفعه دیدم سمیه صورت مو نزدیک کرد محکم روی گونه ی راستم رو بوسید!

:وای که تو چقد ماهی طاها.

آخه پلیس هم این همه مهربون!؟

-مزه نریز.

با خنده چای رو دم کرد و نشست پشت میز.

:میگم طاها تو نمونه یک مرد ایده الی... هر دختری آروزه ی همچین مرد با درک و فهم رو دارند.

-لطف داری تاج سر؛ اما من فقط تو خونه این جوریم وگرنه تو ادراه جدی هستیم.

:وای وای جذبه...

بعدش خودش به حرف خودش خندید

باران

نامرد منو تنها گذاشت. چرا؟ جرم من فقط عاشقیه!

ای خدا

زهی عشق-گلی

حالا که این جور شدمنم میرم با سهیل حداقلش اون درک می کنه...

خسته ام از روزگار کار هر روزم شده کشیدن چشم های آهو بی ش.

قلبم به تلاطم افتاد چشمام و بسته و به یادش آوردم

... یک قطره اشک وقتی آرنج مو گرفت بلندم کرد... دو قطره اشک وقتی بهم نگاه خاصی کرد... سه قطره دنباله دار
مرواریدی شوری به اسم اشک وقتی بهم بی اهمیت بود... دنباله دار بی وقفه اشک هام وقتی با ناز باهاس حرف زدم
اما اون فقط نگاه کرد...

آخ دلم ... آخ دلم.

از عشق میلاد دیونه نشم خوبه .

آخه میلاد تو چی بودی ؛ کی بودی وقتی اومدی دیگه از قلبم نرفتی کی بودی؟ کی!

نفسم بند اومده سرم دُق دُق می کنه مامان اینام می بینن و فکر میکنن دارم ناز می کنم می بینن و فقط آه می کشن
..

کاش اون روز به دوست میلاد التماس می کردم حداقل شمارشو بهم بده!

درد عشق بسوزد که چنان گرفتارم کرد.

کوه غم آتش بگیرد که قلبم را ویران کرد.

مشو آفتاب سوزان بر دلم.

گاهی فرجی باشد بر این خاکسترم.

دل خواهان فریاد زدن است.

اما عشق خواهان رستگاری تو

زهی عشق-گلی

غم خواهان نگاه چشم آهوی تو

و زندگی خواهان همیشگی قلب تو...

ای زندگی بمان بامن؛ من آن خاکستر روزهای خزانم

بمان بامن؛ بامن بمان گرچه شکسته ام در فراق یار؛

زندگی بچش از روزگار زهراگینه دنیا؛ روزگار چنان تو رو با شلاق می زند که فقط آروزی مرگ داری بمان بامن؛ بامن

بمان دیگر هیچ ندارم

عشقم مرا ترک نموده و من آروزی وصال او را دارم چه دنیای بی رحمی! بس کن دنیا دیگر قادر نیستم دریده شم.

"فقط تو ای زندگیم بمان بامن؛ بامن بمان."

میلا

امروز سام همه رو جمع کرد و سفارش ها رو کرد اما اصلا بهم توجه نکرد وقتی با سوگل رفتند جایی ...

اسی توی به سمتم نزدیک شدو: باید باهام بیای .

-کجا؟

:فضولیش به تو نیومده تازه وارد.

-باشه.

وقتی بیرون رفت منم به دنبالش رفتم ظاهرا بمن اعتماد نداشتند کارم خیلی سخت شد!

:بجب دیگه باید تا عصر برگردیم.

یعنی کجا می خواد منو ببره؟

گیج بودم به مغزم هیچی خطور نمی کرد.

سوار موتور شدیم .

زهی عشق-گلی

-چرا با موتور می ریم؟

:چون که تو ترافیک نمی مونیم بعدشم از ماشین خوشم نمیاد.

-معلوم شد عشق سرعتی.؟

سرشو تکون داد وبا یه جهش تک چرخ زد و تخت گاز رفت...

خدای من این بشر دیونه است .

-آروم تر بابا تصادف می کنیم.

:چیه ترسیدی؟نوچ نوچ پسر مثلا تو؛تو زندون بودی .؟

-بابا بخاطر خودت می گم این قد گاز نده.

بدتر لج کردو سرعت شو بیشتر کرد ...روانی.

وقتی رسیدیم دهنم از زور تعجب باز موند بگم شاخ در آوردم دروغ نگفتم آخه این جا!...

ما امدیم دانشگاه!

اونم دانشگاه دارو سازی____ باورم نمیشه.

اسی گوشه شو برداشت و تک زنگ زد و قطع کرد منتظر موند...

یعنی منتظر کیه؟

دیدم یک دختری قد بلند و برنزه با تیپ معمولی اومد رو به اسی کرد و:

مثل همیشه زود اومدی.

:زودباش بدش بیاد.

زهی عشق-گلی

اون دختره دستشو داخل کیفش کرد پاکت متوسطی به اسی داد و رفت!

سوالی به اسی نگاه کردم با نیشخند سری تکان داد و با سرعت روند سمت غرب تهران...

(سوگل)

-سام می خواهی چیکار کنی؟

تو چرا ناراحتی؟

-تو که از این اخلاق ها نداشتی!

درسته اما اون پسر ماهان... بنظرم قابل اعتمادنیست.

-منظورت چیه؟ من اون رو آوردم پس شکت به منه.

پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت!

یعنی به من شک داره؟

وای نه...

دیدم از دور به درختی تکیه داده گوشه رو دم گوشش گذاشت.

صداش نمی اومد اگه برم کنارش بدتر مظنون میشه پس خونسردی خودم رو حفظ کردم.

موقع حرف زدن با موبایل همش نگاهش بمن بود!

دلهره به جونم افتاد.. وقتی نزدیکم شد با یک حرکت مچ دستم رو به پشت کمر پیچوند با صدای بم و آرومی زمزمه

کردو: می دونم جرات شو نداری بهم از پشت خنجر بزنی پس رُک بگو چرا پریشون شدی از این که ماهان رو تو اون

بیابون رهاس کردیم؟ هان؟

-سام دستم... لطفا من که چیزی نگفتم.

معلوم میشه؛ سوارشو زود.

زهی عشق-گلی

وقتی مچم رو ول کرد اروم مالش کردم اوف چه زوریم داره مثل گفتار می مونه!

گفتم زود سوارشو...

-باشه.

آروم سوار شدم ساکت ومصوت بودم...

وقتی رسیدیم؛ دکمه آسانسور رو زد با کمال خونسردی تکیه داد ونگاهی عمیق که به عمق استخوان هام رو حس کردم از طرز نگاهش واهمه داشتم اون حیرت انگیزه!...

وقتی آسانسور اومد رفت داخل و دکمه رو زد فوراً داخل شدم که تعادلم رو از دست دادم به سینه سام خوردم محکم دستاشو دور کمرم قفل کرد..هرم نفس هام ناشی از هیجان به سینه سام می خورد می دیدم ماهیچه های بدنش منقبض شدند خواستم بیام بیرون که نداشت و آروم کمر مو نوازش وار بالا وپایین می کرد.
-ببخشید حواسم نبود باور کن از قصد نبود سام.

می دونم.

وقتی ایستادیم فوری بیرون اومدم که مچ دستم رو گرفت! سوالی نگاهش کردم که بوسه ایی رو لب هام گذاشت رو من رو مات و مبهوت باقی گذاشت.

باران:

با آدم ها کاری نکنید که بخاطر دوست داشتن شان از خودشان متنفر شوند.

آدمی که از خودش متنفر شود همه چیزش را از دست می دهد.

این جمله رو وقتی میلاد دیدم حتما میگم درسته از مدت کمی بود اما بود وخاطره شد| دیدی رفتی نمردم!؟

فقط اون دختری شدم که دیگه حالش باهیچی خوب نمیشه؛باهیچی...]

باران مادر اینقدخودتو دق نده مادر اینقد خود خوری نکن ؛بسه دیگه دنیا به آخر نرسیده که.

زهی عشق-گلی

-چرا رسیده برای من رسیده من حتی نتونستم دستشو بگیرم حتی...حتی نتونستم بگم که از وقتی دیدمش دوچشم آهوپی ش شده تمام دنیام .

توچی می دونی مادر؛هان من که دختر هیچده ساله نیستم که بگی هنوز خام و بی تجربه است و...

چرا مادر؛چرا هنوز بچه ای هنوز خامی وگر نه می شستی پی درست نه این که بیست وچهار ساعت زانوی غم بغل گرفتی و کاسه چه کنم چه کنم بگیری دستت ؛یکم بزرگ شو خانم شو ! بسه اینقد خون به جیگرم کردی هر روزت شده گریه و آه وناله !چقد هان چقد می خوای خودتو خار کنی بگو؟بس نبود گفتم یه مدت بگذره خودش آروم میشه اما تو...

-میگی چی کار کنم هان آخه مادر من مگه دست خودمه !بخدا منم دوسدارم بشینم زندگی مو بکنم اما نمی تونم ببین منو ،منی که روزی نبود بدون لباس اتو شده باشم حالا چقد شلخته شدم !الان حتی حوصله خودمم ندارم چه به درس و ...

اوف گفتم برم باسهیل باشم خوب می شم اما همش سهیل رو با میلاد مقایسه می کنم مامان دارم دق می کنم .تحمل ندارم.آخ خدا...

بسسه...مادر..کم گریه کن دل منه مادر رو کم آزار بده .من که جز تو بچه دیگه ای ندارم بارانم دخترم نکن باخودت ،باشه مادر اصلا می خوای بفرسمت پیش نگین دختر دایت که خیلی دوسش داری؟

باهق حق سرم رو تکون دادم نمی تونم شاید از میلاد خبری شد... میلاد...میلاد....

(میلاد)

این همه دارم راه میرم اما حتی ماشیننی از این جا رد نمیشه !

پوف موندم چه هیزمی تری به سام مارمولک فروخته ام که من و آوردن بر بیابون.؟

ای خدا تشنگی و سختگی کم بود حالام دلم محکم به قفسه سینه ام می کوبه نمی دونم چه خبره که دلم آشوب شده.

کم نکشیدم از صبح هیچی نخوردم ...

زهی عشق-گلی

سعی می کنم تمرکز کنم دوباره شروع کنم به راه رفتن ... پاهام دُق دُق می کنه؛ ای بی شرف ها معلوم نیست باز چه نقشه ای کشیدن!؟

کم کم هوا رو به تاریکی میره .

نور الا نور شد! پوف دستام رو به زانوم گذاشتم سرمم پایین نفس نفس آروم می زنم.

اسی نامرد گوشه هم گرفت !

اگه بود شاید زنگ می زدم به طاها اما شاید آنتن نده...

(سوگل)

-سام لطفا بزار برم با اسی دنبال ماهان ؛بابا شب شده ممکنه حیوونی چیزی تیکه پارش کنند.

:تو غصه نخور ؛چیزیش نمیشه شک نکن.

-آخه سام...

:هیس خفه.

(سام)

از روی مبل بلند شدم به سمت اتاقم رفتم درو قفل کردم وگوشی ماهان رو نگاه کردم لعنتی قفله ! صبر کن ببینم

مدلش اندرویده پس می تونم رمز شو دستکاری کنم ...

صفحه رو روشن کردم و زدم پسورد ؛انگشتی رو چسپ شو کِندم و روشو بادقت نگاه کردم چندجاش بیشتر استفاده

شده روی کاغذ رسم کردم دوباره گوشه رو برداشتم با دقت ترتیب پسورد رو زدم ...

باز شد هه!

توی شمارها رفتم ..

لعنتی هیچی نداشت یعنی باورکنم ماهان که هیکلش از دور داد می زنه من یک ادم معمولی نیستم...

باید حواسم رو جمع کنم همه مشکوک هستن بیشتر سوگی!

زهی عشق-گلی

رفتم پیش بقیه بچه ها رو به سوگی :

بلند شو بیا اتاق زود.

خودم برگشتم بدون نگاه کردن.

وقتی اومد روبه بهش کردم و:

اگه ماهان رو دوباره جز گروه کنم چی به من می رسه؟

من نمی دونم منظورت چیه؟

-ساده س منافع من.

منافع؟

سرم رو تکون دادم که با تفکر بهم نگاه کرد.

چی می خوای سام؟

-این شد جواب! خوب خوب تو از این بعد دیگه نباید تنها بخوابی این یک، دوم حق نزدیک شدن بهش رو نداری، سوم جفتک انداختن و ناز نداریم، چهار دیگه رو حرف من نباید حرف بزنی.

سام:

-همینه که گفتم تمام.

سوگل

باورم نمیشه! چرا این طوری می کنه.

سام که راحت می تونه هرکی که دلش بخواد بیاره تو اتاقش و ببره تختش....

گیج شدم یعنی به ماهان این همه شک دارد؟

پس چرا ازمن مایه می زاره!

زهی عشق-گلی

بسمت اتاقم رفتم داخل کمد لباس های ضروری مو برداشتم؛ خیلی دلم می خواست الان پدر و مادرم کنارم بودند
حیف دنیا بهم روی خوش نشون داد..حیف..آه .

مامان کجایی که دخترتون چوب حراج زده به آبروی شما و خودش ...مامان کجایی؟

کاش بودی دعوام می کردی بخدا راضی بودم اما کاش بودین کاش...

دست مهربون تو روی سرم می داشتی و برام از استرس ها؛ مادرانه هات می گفتی..کاش بودی...دلم لک زده برای
دست پختت..من بعد از شما دیگه امیدی ندارم مامان این زندگی فایده ای نداره...مرگ خیلی بهتره ..اما تو گفتی
خودکشی گناه کبیره س من رو جهنم می برند...من باکی از هیچی ندارم اما می ترسم آره چون همه بهم میگن تو
مقاومی؛ سختی؛ مثل یک زندگی سراب دارم له له می زخم حتی خدا هم از من بدش میاد چون گناه کردم ...چون
مجبور شدم..کم بلا نبود سرم در نیآورده باشند.

اشک ها م رو پاک کردم و حوله ام برداشتم باید دوش بگیرم تا حالم از حالت غمگینی دربیاد...

(طاها)

-سروان راد مشکل ردیابی هنوز حل نشده؟

:جناب سرگرد کمی مشکله؛ مکان تو بیابون مشخص شدن زمان می برد.

-سروان راد تمام تلاشت رو انجام بده باید زودتر محل تجمع مشتری های دائمی شون پیدا کنیم اول محل ردیابی
میلا رو پیدا کن و بعدش محل تجمع.

:اطاعت قربان.

با خستگی رفتم اتاق تا پرونده یکی از مظنون ها رو مطالعه کنم...از دیشب از میلاد خبری نیست؛ نگرانم
خدا یا اتفاقی برایش نیافته معلوم نیست کجای بیابون گیر افتاده فقط محل رو پیدا کنند یک تیم گشت می فرستم
نکنه به میلاد شک کردند و سر برنیست کردند..وای خدا..خدا یا کمکمون کن ازت خواهش می کنم میلاد امانت
هستش...

با دل نگرونی منتظر خبر بودم برام سخته دوست عزیزم قربانی بشه نه نباید مذاشتم خودشو قاطی می کرد کاش
قبول نمی کردم...اگه یک مامور حادث می فرستادم بهتر بود ..

دستام داخل موهام می کردم.. تو اتاق رژه می رفتی و دستم رو تو صورتت می کشیدم سخته.. اشتباه بزرگی کردم
میلا رو فرستادم خیلی بزرگ...

تقه ایی به در خورد :

-بیاتو.

قربان محل رد یابی پیدا کردیم همین محل اختفای مشتری ها.

-آدرس جایی که میلا هست رو بده زود.

بفرماید قربان قبلا نوشتیم براتون..

با عجله کاغذ رو از دستش گرفتم کت مو پوشیدم رو :

-سروان راد بجنب؛ هر ثانیه حکم نفس میلا رو می ده زود باش.

:اطاعت قربان.

فوری سوار ماشین شخصی شدم با آخرین سرعت راندم ...

تقریبا خارج شهر بود رو سروان گفتم:

آمبولانس خبر کردی؟

:نه قربان..

با صدای بلندی غریدم:

-اگه بلایی سرش اومده باشه چی هان ؟

تو این جور مواقع سروان راد ساکت میشه و حرف نمی زنه!

-با توام سروان مگه نشنیدی چی گفتم؟

زهی عشق-گلی

قربان لطفا آروم باشید من کمی از پزشکی سر در میارم آگه خدای نکرده زخمی چیزی برداشته باشه می تونم کمک کنم.

نفس م رو عصبی رها کردم من چی می گم اون چی می گه!

وقتی رسیدیم همه جا رو گشتیم اما انگار آب شده رفته بودند روی زمین! خدایا میلاد کجاست...

موها مو با دستم می کشیدم پوف..

قربان ظاهرا نیستند و شاید قبل ما اومدن و بردند..

سرم رو تند تند تکون دادم خستم ای خستم.

گوشی در آوردم نگاه کردم آنتن ندارد.

-سروان بریم داخل شهر زودباش..

وقتی سوار ماشین شدیم با تخت گاز روندم مرکز شهر تا زنگ بزنم به سوگل..

گفته بود بهش زنگ بزنم اما نمی تونم چون میلاد برام از هر چیزی مهم تره؛ حتی از جون خودم! اون پسرمانت بود.

(میلاد)

به شدت سرفه می کردم یک شبانه روز تو بیابون بودن حال آدم رو خراب می کنه داغون می کنه حتی تصورش دلهر آورده..

باصدای دربه در سرم آروم بالا آوردم:

بخورش آروم می کنه فکر کنم مریض شدی؛ زنگ زدم دکتر میاد

بهتره خودت وگرم کنی.

سوگل

ازوقتی میلاد وروبا اون وضع آوردن کسی حرفی نزده حال بد میلاد قابل رویت هستش.

زهی عشق-گلی

دیگه به هیچکس نباید اعتمادکنه بحث جونه نزدیکاشه سام با کسی شوخی نداره تا جای ممکن از نقطه ضعف طرف استفاده می کنه..

گوشیم داخل جیب شلوارم لرزید..بازش کردم دیدم سام ..اوف بایدسریع برم اتاقش.

رفتم پشت در مکث کردم سپس تقه زدم.

بیاتو

نفس عمیق کشیدم در رو اروم باز کردم وارد اتاق سام که بزرگ وست توسی داشت شدم همه جای اتاق از تمیزی برق می زد آخه سام وسواس داره!

بیاین جا مگه اولین بارته میای؟

-نه چون تا حالا دقت نکرده بودم.

پیا

نرمک نرمک به سمت سام رفتم حالم خوش نبود اما نبایدضعف نشون بدم حتی اگه ...

با نیشخندی یقشو محکم تو مشتم گرفتم بوسه عمیق گرفتم!

سرم رو عقب آوردم که باچشمای خمار از خواستن و نیاز سام مواجه شدم پس وقتشه!هلش دادم روتخت به سمت کمر خوابید با حالتی اغواگر گفتم:

توچی می خوای؟

:توچی فکر میکنی؟

-من فکرمی کنم تو همه منو می خوای؟

:علاوه براون هوش وحواستم می خوام.

-چی بمن می رسه؟

:هرچی..

زهی عشق-گلی

-هرچی!؟

وقتی چشم هاش رو باز بسته کرد پام روبلند کردم روی شکم سام نشستم شروع به باز کردن دکمه لباسش کردم
درحال باز کردن :

تو دوست داری زیر سلطت باشند درحالی که هستند تصمیمت چیه؟

بعدا فعلا

سرم کمی کج کردم با چشم های وسوسه کننده نزدیکش شدم چونش رو گاز ریزی زدم با صدای بسیار آروم برآش
حرف می زدم موها مو محکم روی صورتش می زدم وبا دستم نوازش وار داخل موهاش رو ماساژ آروم می دادم یهو با
یه خیز برعکس کرد در واقع خودش روم بود با جدیت نگاهم کرد وبا یه دست موهام رو کشید که جیغ خفیفی
کشیدم سرم رو بالا رفت؛ سرشو نزدیک کرد زیر گلوم بوس ریزی زد سپس گاز محکم که جیغم بالا رفت با پوزخند:

چیه؟دردت اومد هنوز که شروع نکردم...

نباید بزارم بفهمه ازش بیزارم بایدنقش بازی کنم.

-نه عزیزم من بهم خوش می گذره تو محرکه ای!

دیدم قیافش به آنی تغییر کرد تحقیر جاشو به تعجب داد..معکوس وار وارونه میشیم و خبرنداریم!

یهو محکم گلوم مکیدا!

ناله هام شدت پیدا کرد آروم آروم به سمت

(میلا)

بدنم به شدت درد می کرد دکتر گفت باید استراحت کنم سوگل خیلی زرنکه که قبل اومدنم به اتاق ؛داخل قفسه
کمد جای مخفی یک گوشی ساده گذاشته با شماره موبایل که حدس می زنم شماره طاها هستش فوری زنگ زدم:

الو

-سلام طاها منم میلاد ببین حرف نزن ! من حالم خوبه اون ها منو رو تو بیابون رها کرده بودند اما نمی دونم چرا

دوباره اومدن سراغم!

میلاذ مراقب باش احتمالاً سام بهت مضمون شده فقط حواست به نحوه داروها وانتقالشون باشه به چیزی دیگه فکر تو مشغول نکن باشه داداش؟

-باشه توام مراقب باش اون ها دارند درباره یک پروژه بزرگ حرف می زنند؛ اما نمی دونم دقیقا مال چندماه بعده!
همین!میلاذ خبرها رو مبنی بر صادق بودنش بهم خبرکن.

-باشه؛خدانگهدار.

خدا به همرات.

گوشی رو قطع کردم و از داخل دستشویی اومدم بیرون برای این که کسی صدام رو نشنوه مجبوری داخل دستشویی رفتم .

داخل کمد رو نگاه کردم جای مخفی گوشی رو مخفی کردم.

حوله م رو برداشتم و به سمت حموم رفتم..

(طاها)

خدا رو شکر حالش خوبه .

جناب سرگرد سرهنگ دولت باهاتون کار دارند.

-باشه.

از داخل اتاق اومدم بیرون از راه روی مجاور گذشتم رو تقه ای به در زدم..

داخل اتاق بزرگ سرهنگ شدم احترام نظامی گذاشتم .

سرگرد جریان داروهای قاچاق به کجا رسید.

-هنوز خبری مبنی بر اتحاد آنها و انتقال داروها از خیابان ناصر خسرو نشده.

زهی عشق-گلی

:هنوز خبری نشده! چطور ممکنه؟

-والا بچه ها دارند تموم سعی هشون رو می کنند.

:بسیار خوب بهتره خبرهای خوب به دستم برسه درضمن خود شخصا رو کارها نظارت کن.

احترام نظامی گذاشتم؛ از اتاق اومدم بیرون و راه بچه های پژوهش رو درپیش گرفتم..

داخل شدم همه سر ها به طرفم متمایل شد.

-خبری شده؟

قباد یکی از سروان ها گفت: فعلا نه اما رد یکی از مشتری های پوست کلفت سام رو زدیم منتها یارو بدجور تیزه!

-خوب پس! بچه ها باید نقشه جدید بکشیم حتی شده تموم سایت های باند رو هک کنیم! امانبایدبزاریم یک شون قصر در برند تمام جوانب احتیاط رو رعایت کنید؛ به افراد بانفوذ سام و دارودستش شنود وصل کنید ردیاب به ماشین هاشون کار بذارید و مشتری های دائمی شونو پیدا کنید ..

همگی باجدیت به کارتون برسید این پروژه سنگیه! اما باید بدونید طرف شما هم ادم باهوش و تیزی هستش دست کم نگیرید .

بعدم از اتاق خارج شدم به سمت اتاقم رفتم تموم اسناد هارو داخل گاو صندوق گذاشتم کلید شو هم بالای قاب عکس امام خمینی(ره) گذاشتم تا کسی پیدا نکنه!

سپس به کت و اسلحه روهم برداشتم بسمت آزمایشگاه سمیه اینا رفتم تا حرف بزیم.

(باران)

چند روزه افسوس می خورم من چی کم داشتم..

صدای در زدن اومد اما حوصله کسی رو نداشتم بنابراین ترجیح دادم کمی دراز بکشم.

وارد اتاق شد هرکی بود آرام بود وقتی صدای ازش نیومد با مکث بلند شدم که با زن نیم مسن مواجه شدم.

سلا:

زهی عشق-گلی

م باران جان.

-سلام شما؟

من مشاورم و کارم راه حل دادن به دوستان گلی مثل تو هستش.

-متوجه نشدم.

دکتر روانشناس هستم گلاره بدیعی.

-آهان؛ اما من دیونه نیستم.

اشتباه همه چون ها اینه که دکتر روانشناس فقط کارش مشاوره و درمان به صورت فیزیکی هستش نه فقط دارو

دادن؛ پس بدون ترسی ازم بهم بگو چی باعث خرابی حالت شده.

-باشه بهتون اعتماد می کنم چون راه کار دیگه ندارم..پس..

خوب داستان من از اون جایی شروع شد برای دوستم دنبال وکیل مجرب می گشتیم که آدرس میلاد کیا رو پیدا

کردیم من فکر می کردم باید سن بالا باشه اما درکمال حیرت با یک جوونه رعناو زیبا مواجه شدم در وهله اول

چشماهایش من رو بدجور تحت تاثیر قرار گذاشت دوچشم آهوئی...

باران

-خوب دکتر این تموم جزئیات بود و من بایه نگاه دل باختم.

کارت کمی سخته بهتره صبور باشی؛ بهت پیشنهاد می دم بری گردش و تفریح های سالم تا روحیه تو به دست بیاری

و با نیروی قوی بری به جنگ عشق!

از این حرف دکتر خنده م گرفت!

خدایی که دل جونی داره.

زهی عشق-گلی

خوب بهتره زودتر ترتیب یک سفره خاطرانگیز بدی و در آینده به این دوران می خندی حتما عکس بنداز ونگه دار
وبه بچه هات نشون بده!

درحالی که از خنده؛ با دستام شکمم رو نگه داشته بودم گفتم:

حتما خیلیم خوبه.

دکتر هم بلندشد و قبل رفتن :

به هیچ عنوان قرص آرامبخش نخور و بجاش ورزش کن؛ خریدکردن؛ نگاه کردن به یک نقاشی هم کمکت می کنه
تجربه شده است حتما انجام بده.

-چشم دکتر ممنون.

آره نقاشی؛ چرا یادم رفته بود من یک هنرمندم؛ یک نقاش...

آره تصمیمم رو می گیرم باید از نو شروع کنم بهتره نا امیدی بزارم کنار هیچکس با نا امیدی به جایی نرسیده؛ پس.

(سوگل)

واو باید برم سالن تمرین کمی ورزش کنم.

لباس های آزاد و ورزشی پوشیدم درحالی که از راه رو بسمت سالن ورزش می رفتم نرمش می کردم بازدم ودم
عمیق.

درا رو باز کردم کسی نبود ظاهرا همه خواب بودند..

اول کمی دوچرخه رکاب زدم ..

عرق از سر ورم می بارید هدفون رو؛ روی گوشم گذاشتم صداش زیاد کردم کمی که بدنم گرم شد بلند شدم کمرم تا
روی نوک پام آوردم و قوز دادم تا کمرم حالت نرمی شو به دست بیاره؛ درحالی که بلند می شدم رو به دیوار پای
راستم رو تا عرض شانه آوردم روی زانو فشار نسبی دادم ..

زهی عشق-گلی

همیشه باید قبل ورزش های سخت نرمش های انعطافی داشته باشم تا بدنم آماده برای تکنیک ها داشته باشه..

دوباره بسمت وسط سالن رفتم دستام رو به حالت الگول(بالا) بردم چندتا حرکت پومسه چونگ چوان رفتم ..

یهو یک نفر هدفون رو از گوشم درآورد با عصبانیت خاستم طرف رو ناک اوت کنم که با میلاد مواجه شدم!

-چی شده؟

:هیچی داری تمرین می کنی، راستش مشتاقم باهات دست و پنجه نرم کنم.

-بامن! مطمئنم پشیمون نمیشی آخه من بد می زنما.

:تو بیا اونش بامن باشه.

dk

وقتی رفت عقب حالت آماده گرفتم فوری جونبی سوگی(ایستادن به صورت آماده باش) درحالی که منتظر اومدن میلاد نزدیکم شدم به نحوه حرکت پاها و دست هاش دقت می کردم...

یک لگد زد که به سمت کمر خم شدم که دوبال دانگ سانگ(لگد دوپل)فوری موقع بلندشدن زدم فهمیدم غافل گیر شد هه!

گارد پیون هی سوگی(پاها به اندازه یک کف پا و پنجه باز و به طرف بیرون دوی می باشد) رو انجام دادم؛ کیهاب کردم(صدای بلند فریازدن)بسمت میلاد رفتم و با حرکت دی هوریوچاگی(لگد شلاقی چرخشی)روی استیل بدنش پیاده کردم دفاع خوبی داره اما ضعف حمله داره باید تمرین کنه..

تو یه عمل غیر منتظره پاهاش رو به ساق پام زدو افتادم که باعث تعجبم شد!

:چی شد؟ دیدی جوجه ای کوچولو.

-ببین من اگه بخوام الان این جا آسفالت می کنم.

:شر می گی!

-باشه

زهی عشق-گلی

با خونسردی گفتم: چاریوت (خبردار ایستادن)

بلندشدم و با اعتماد به نفس رفتم جلو نریو چاگی (لگد تبری) به سمت شکمش زدم و با کودپ چاگی (لگدهای پی در پی بایک پا) درحالی که نفس نفس می زدم بدنم خسته شده بود و عرق هم قوز بالا قوز!

با حرکت آرنج قفل به سمت گردنم اومد که چالکوب نریو چگی (ضربه نفوذی آرنج به طرف پایین) حرکتش رو دفع کردم اما با پاش محکم زد به سمت پهلو که از درد لب رو گزیدم ضربه جون داری بود!

الگول چیگی (بردن دست ها بالا) بدجور دردم اومد ضربه کاری بود حتی سام با اون همه خشنی ش همچین ضربه ای نزده بود!

سوگل خوبی؟ باور کن از قصد نبود من... من.

-کافیه؛ باید برم اتاق تا..

نه بهتره بریم دکتر شاید پهلوت صدمه دیده .

نه بابا همیشه موقع تمرین از این افتاده و.

(سام) وقتی بلند شدم سوگل نبود! لباس ها پوشیدم گوشیم که در دسترس نیست .

پوف باید باهم بریم سفارت تا کارهای اقامت سه ماه به نیوزلد

رو انجام بدیم درحالی که صدایش می کردم اسی هم اومد:

اسی سوگی رو ندیدی؟

نه اما ماهان رو دیدم که رفت سالن ورزش.

-سالن ورزش!

درحالی که به سمت سالن ورزش می رفتم گفتم: تو برو دنبال سوگی منم میام.

دیگه نشنیدم چی گفت چون وارد سالن شدم که سوگی توبغل ماهان بود!

بلند گفتم:

زهی عشق-گلی

این جا چه خبره!؟

چهره سوگلی روبه سفیدی می رفت لبش کبود شده بود وقتی لب شو گاز گرفت فهمیدم دردش اومده اما از چی؟

به سمت سوگی رفتم ماهان رو هل دادم سوگی رو بایه حرکت بلند کردم:

سوگی چی شده؟ تو این طوری نمی شدی؛ کار این پرسرس؟

بانگه برزخی به ماهان نگاه کردم با خشم غریدم:

چه بلایی سرش آوردی هان؟

سام بخدا من نمی خواستم از قصد نبود.

درحالی که از در بیرون می رفتم با غضب گفتم: بعدا به حساب تو می رسم فعلا گورتو گم کن.

اسی رو دیدم روبه اسی کردم و: زنگ بزن دکتر حالش خوب نیست.

اسی رفت. از پله ها بالا می رفتم که سوگی دستاشو محکم دور گردنم قفل کرد صورتش روی قفسه سینم بود نفس

های بازدمش به سینم می خورد که تنم رو داغ می کرد به چهره خواستنی ش نگاه کردم که دختر سرکش و عصیان

گری واس

ودشه!

درحالی که محکم فشاری به بدنش دادم که نالید: دردم دارم.

-باشه الان دکتر هم میاد فقط تو که این طوری نبودی چه اتفاقی افتاده برات؟

:خستم.

پوف بلند کشیدم وارد اتاق شدیم که آروم روی تختم گذاشتم و نگاهم روی پهلوش افتاد!

دستم رو؛ روش کشیدم که چهره سوگی از درد جمع شد و با ناله گفت: نکن! درد دارم.

-نگفتی چکارت کرده؟

زهی عشق-گلی

:مبارزه کردیم.

-خوب و بعدش؟

:ازش غافل شدم که لگد چرخشی دوپل به پهلو زد.

با این حرفش بلند بلند خندیم. یک خنده ترسناک؛ باورم نمیشه که سوگی به جز من از ماهان هم خورده!

باصدای بلند خنده من همه اومدن دکتر اومد داخل که رو به اسی کردم که ماهان رو بیاره.

زودتر از بقیه اومدم بیرون تا بفهمم جریان چیه؟

:بچه ها همه سالن بزرگ.

درحالی سریع قدم می گذاشتم به سمت سالن رفتم و روی صندلی بزرگ مخصوص خودم نشستم رو به ماهان کردم و:

چطور ممکنه تو سوگی زده باشی؟

:خوب حواسش نبود.

سرم رو تکون دادم باورم نمیشه..

دیدم بچه ها تعجب کردن الان نزدیک سه ساله کسی نتونسته سوگی رو اوت کنه مگر این که طرف زیادی فرزند و قوی

باشه فقط هم از من می باخت.

:ببین ماهان باهاش مبارزه کردی اما نفهمیدی که سوگی همیشه ازضربه و تکنیک های قوی استفاده می کنه اگه

ضربه ش به ادم عادی بخوره حتما ناقص میشه!

پس رو راست باش.

:باور کنید راست می گم دروغم چیه؟

-باشه؛ روبه اسی کردم:اسی تو بگو تا حالا چندبار از سوگی خوردی؟

:قربان هر بار مبارزه کردیم بهم رحم نکرد و برای همین زیاد یادم نمونده.

زهی عشق-گلی

-دیدنی ماهان خان! حتما سوگی بهت آوانس داده ویا...

:نه سام سوگل خیلی جدی مبارزه می کرد دلیلی نداره که...

با عصبانیت غریدم:هیچ وقت وسط حرف من نیا بزار حرفم تموم شه وگرنه حالیت می کنم.

دیدم خونسرد گفت:باشه.

پوف این پسر زیادی نترسه و کله شق!

دکترهم اومد:چیزی نبود جز کبودی پس براش سرم زدم یک پماد گذاشتم تا به محل آسیب دیده بزنه خوب میشه حرفی با بنده ندارین قربان.

-می تونی بری.

روبه بقیه کردم و:

همه از فردا روزی دوساعت تمرین دارین ماهان توام هم باید شرکت کنی فردا یکی از استادان به نام جان میاد تا ورزش واقعی رزمی رو بهتون یاد بده پس آماده باشین.

دو ماه منتظر جان بودم تا بیاد بچه هارو تقویت کنم تا برای محافظت و انجام مسابقات کشوری برام سود داشته باشند.

میلاد

پوف حالا خوب شد جای ناجور نزدم وگرنه گور خودم رو کنده بودم یعنی سوگل این همه قویه!

مگه میشه به هیکل لاغرش نمی اومد.

:ماهان باید بریم سفارش ها رو بگیریم؛ کجای خوابی!؟

-نه بریم.

درحال رفتن بیرون بودیم که یکی محکم زد کتفم!

با بی خیالی برگشتم که با نیش باز اسی مواجه شدم!

زهی عشق-گلی

-چیزی شده؟

:پسر دمت گرم که سوگی رو زدی؛ بچه پرو بس که مارو تا حد کشت ضربه می زد خدایی سخته! حریف قدریه واسه خودش ما به خاطر سام کوتاه میایم وگرنه چند نفره می ریختیم سرش تا می خورد می زدیم.

-دل پُری داری ازش چرا؟

:تو که نبودی ونمی دونی..بریم تو ماشین می گم ممکنه رئیس بشنو عصبانی بشه اون وقت ...

بادستش زیر گلویش نشون داد به معنی قطع کردن!

-باشه مشتاق شدم.

وقتی سوار ماشین پورشه شدیم آرام نشستیم با کنجاوییی نگاهش کردم باورش سخته دختری این همه ترسناک باشه!

اینا این همه ماشین رو از راه قاچاق دارو خریدن!؟

:خوب ماهان مشتقی! فقط رئیس حریف سوگی هستش سوگی جونوریه واسه خودش هم قوی وهم مُخه لعنتی خیلی چالاکه؛ گیر نمی افته.

پ

-خوب اونم یار شماست خیلی ازش بدتون میاد.

:کجایی؟ همه دوست دارند خفش کنند تا زبون شش متریش غلاف شه!

-اوکی حالا کجا میریم؟

:گفتم که میریم دنبال سفارش ها.

باید مراقب باشم این ها این همه از سوگل نفرت دارند فقط بخاطر خاص بودنش!

بهتره به سوگل بگم بیشتر حواسشو جمع کنه.

زهی عشق-گلی

حواسم رو دادم به بیرون بادقت نگاه کردم که گوشه‌ی اسی تک زنگ خورد؛ اسی عینک آفتابیشو گذاشت بالای موهای ژست باحال گرفت اگه جای من دختر نشسته بود حتما ضعف می کرد!

از این تصور خندم اومد که اسی با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و:

چی شده؟

-هیچی تو چندتا دوست دختر داری؟

:چطور؟ خوب من کاری بهشون ندارم خودشون میان جلو شماره میدن بعدش قرار بعدش روتخت...دیگه ولشون می کنم میرم دنبال جدیدها...

از تعجب فقط نگاهش کردم مگه کالاهستش این همه راحت میگه!

-تو دیگه کی هستی؟ یعنی دلت برای یکشون نتپیدا!

دیدم ساکت شد و عینک شو دوباره سرجاش گذاشت.

جالبه پس عاشق شده بود.

-نمی خواهی بگی بابا جایی دوری نمیرم تو دلم نکه می دارم به عنوان دوست.

:ماهان باید به موقع برسیم سر قرار پس بشنن سرجات.

از این دافعه یک دفعه ایش حیرت کردم!

وقتی رسیدیم ماشین خاموش کرد و به ساعتش نگاه کرد که یک ماشین کنارمون توقف کرد که همون دختر اون روز اومد بیرون! اسی رفت بیرون با دختره حرف زد بعدش دختره خم شد از زیر صندلی عقب یک بسته متوسط بیرون آورد و بسته رو به اسی داد.

اسی نگاهی به بسته کرد سپس به دختره با نیش خندی چیزی گفت دختره سرشو تکون داد و سوار ماشینش شد.

اسی سوار ماشین شد بهم نگاه کرد با تمسخر گفت: کمربند تو ببند که وقت گاگام گاگامه!

کاری که گفت انجام دادم که با یک تیک آف ماشین پرواز کرد!

زهی عشق-گلی

ضربان قلبم رفت بالا سرم رو بالا بردم تا نفس عمیق بکشم حواسم رو به اسی دادم که همش گاز می داد انگار تو مسابقات رالی شرکت کرده باشه!

سعی کردم خونسرد باشم تا فردا برام دست نگیره.

(طاها)

-بچه ها تموم رفت و آمد شرکت کنندگان در مهمونی فرداشب مستقر باشید و شش دانگ حواستون به آنها باشه که احتمالا حتما یک فرد خارجی کله گنده هم اونجا پیداش میشه و باید شناسایی کنیم کارمون کمی سخت شده اما باید ماهم باید با نقشه جلو بریم ..

قربان چطوری اون طرف رو بشناسیم؟

-شاید قیافه شو عوض کنه اما قدبلند و متوسط پوستش تیره است از چشم هاش نمی تونم بگم چون لنز می زاره. بچه ها همه آماده باشید.

به سمت گروه فناوری و فتا رفتیم تا با کمک بچه ها برای هرکدوم یک رد یاب مورچه ایی بزاریم...

(سام)

پشت لب تابم نشسته بودم داشتم لیست تموم داروها رو با وجود ضرر حساب می کنم و برای جبرانش نقشه ها کشیدم سرگرم کار بودم که صدای ضعیف سوگی شنیدم؛ سرم رو بالا بردم پشت عینک طبی نگاهش کردم که لب گزید!

سرم رو تکون دادم:

نوچ نوچ! خوب بگو درد داری؛ چی می خوای؟

سام میشه زنگ بزنی کمی آب خنک برام بیارند تشنمه.

-باشه دراز بکش از جات جم نخور.

زنگ بالای تخت رو فشار دادم که چند دقیقه بعد خدمتکار اومد رو بهش:

زهی عشق-گلی
یه پارچ آب خنک و شربت؛ میوه هم بیارین.

چشم قربان امری دیگه؟

-مرخصی.

دوباره لب تاپ رو روشن کردم مشغول حساب کتاب شدم داشتم برنامه ریزی ها رو تنظیم می کردم که باحرف
سوگی دستم بی حرکت شد!

موقع کار؛ جذبت ادم رو مجذوب می کنه و شیفته.

با نیش خندی که بعید بود ازم گفتم: لابد توام مجذوبم شدی؟

دیدم ساکت با لبخند بهم نگاه می کنه! چش شده؟

سرم رو چندبار تکون دادم اون دختر روی تخت از من متنفره می دونم که نفرت داره حتی اگه من دیونش باشم!

بلند شدم سمت دستشویی رفتم آبی به صورتم زدم که زمونه منو تبدیل به این آدم خشن و خشک کرده ... روزگار
گاهی دردی بهت می ده که فقط خودت می فهمی تو چه لجنی دست و پا می زنی.

دستم رو لای موهام کردم حالت دادم خیلی دردم میاد وقتی سوگی ازم نفرت داره اما باید قبول کنه چاره ای نبود
باید بامن

می بود تا زنده بمونه اون پدر پست می خواست بهش تجاوز کنه اگه دیر می رفتم در واقع بامن باشه امنیتش بیشتر
تا اون گفتار پیر باشه.

از دست شویی اومدم بیرون که سفارش ها رو آورده بودند با مکث رفتم سمت سوگی بدون حرف بشقاب برداشتم
هندونه گذاشتم سرگرم خوردن شدم .

سام ناراحتی؟

بدون نگاهی گفتم:

توهم نزن شربت بخور.

زهی عشق-گلی

غرق خاطرات گذشته بودم که بشقاب حاوی سیب و پرتقال پوست کنده شد و برش خورده مقابلم رو به روشدم!

با تعجب نگاهش کردم سپس به سوگی که با لبخند یک سیب برش خورد جلویی دهنم آورد!

یکی از ابرو بالا فرستادم که سوگی لبخندی زد سیب رو یک گاز کوچک زد دوباره به سمتم نزدیک کرد:

فکر کردی دهنی تو می خورم؟

دیدم از حرص قرمز شد که باعث خنده م شد با یک حرکت تند دستشو گرفتم سیب رو داخل دهنم کردم با لذت

جویدم... خوشم میاد سر به سر سوگی بزارم.

کاش بهم دیگه اعتماد داشتیم حیف.

-خیلی خوب بابا قهر مال بچه ها ناسلامتی از سن بچگی ده سالی گذشته...بازم حرص!

-عیبی نداره موش موشک!

:سام!

-بخور بابا حوصله مریض داری ندارم.

یهو هلم داد که افتادم خودشم روم نشست!

با گنگی گفتم: مریضی سوگی جای کبودیت اذیتت می کنه .

دیدم با لبخند خبیث صورت شو نزدیک آورد! چشمام رو بستم که بازوم سوخت!

چشمام رو باز کردم که سوگی دندان شو رو تو گوشت بازوم فشار می داد! دردم می اومد اما چیزی نگفتم تا خالی

بشه..

با حیرت گفت: دردت نیومد؟!!

-نه آخه تو زیادی واسم کوچولو حتی دندان هات.

:کوچولو!

زهی عشق-گلی

با جدیت نگاهش کردم که با انزجار گفت: غلط کردم.

محکم هلش دادم که افتاد روی بالشت دو دستاشو محکم گرفتم که باترس گفت: سام لطفا .

با پوزخند گفتم: چی شد تو بزرگ بودی؟

:حواسم نبود خوب شوخی کردم.

-بسه.

بوسه ایی به لب هاش زدم و بلند شدم رفتم بیرون.

باران

به گفته دکترم به شمال پیش خاله اومدم تا آب وهوام عوض بشه . میگن شمال شهر عشق و صفاست!

من که فقط برای یافتن روحیه از دست رفتم باید تلاش کنم چند روزی بود که حالم نسبت به تهران که بودم بهتر شده امروزم قراره با نگین بریم تالاب و دیدن مناظر اطرافش اون جاها زیاد قایق نیست باید سوار قوهای دستی بشیم!

به چهره ام در آینه نگاهی کردم که زیر چشم هایم کمی بهتر شده و دیگه گود تیریش کم رنگ تر شده..

رژ یاسی رنگم رو کمی کشیدم با کمی ادکلن ورسوز اصل اروم به مانتو زدم سپس به میچ دست هام.

آراسته که شدم از اتاق اومدم خیلی وقت بود به خودم نمی رسیدم شالم رو جلوتر آوردم به خاطر حس بکر تصمیم گرفتم به خودم اعتماد به نفس بدم و با قلبی مملو از مهر ومحبت به جنگ عشق بروم!

گوشیم زنگ خورد .

-سلام بفرماید.

سلام بارانی چطوری هوا خوبه من پیام بیرون خیس نشم آخه تو بارونی وهم یه دختر حاضر با قیافه غرق آرایش!

درحالی که از خنده شونه هام می لرزید گفتم: والا شما بهتره چتر با خودتون بیارید سنوریتا!

WOW من عاشق اسپانیایی حرف زدنتم!

زهی عشق-گلی
-اوه جدی فحشم بلدما؟

نه جون امیر؛ مارو دریاب که زیر پامون یونجه سبز شد.

درحالی که به قدم هام سرعت می دادم و برای خاله دست تکون می دادم و به سمت در ورودی می رفتم:

نه بابا! خوبه که گاوها دعوات می کنند بهشون یونجه مفت دادی.

بارونی اگه تا پنج دقیقه دیگه نیایی با امیر می رما.

-پشت درم .

گوشی رو قطع و در باز کردم که ماشین نگین جلوم بود .

با لبخند ژینگول رفتم پیشش که با ابروی بالا رفته گفت:

به نازم قدرت خدا رو ببینم چرا تورو این همه لند آفریده!

-نگین!

:خوب چیه من که پسر نیستم این طوری دل ضعفه گرفتم اما خدایی خوش بحال طرف ...

سرم رو تکون دادم نمی خواستم دردم دوباره شروع شه پس بدون حرفی سوار شدم و نگین با مکث درحالی که

صدای ضبط رو زیاد می کرد:

چت شد حرف بدی زدم؟

-نه بریم که به شب نخوریم.

:اتفاقا شب هاش دیدنیه جالبه بدونی قشنگه و تموم زوج ها میان اونجا امیرم امشب میاد تا تنها نباشیم.

درحالی که احساس اضافه بودن کردم با خجالت:

مطمینی من مزاحم شما نیستم آخه...

:بس کن باران من خودم خواستم باهامون باشی بیا خوش باشی در ضمن تو خجالتی نبودی خبریه؟

زهی عشق-گلی

-نه نه چه خبری فقط دوست ندارم مزاحم مرغ عشق هابشم.

:اوو بیخیال بابا بریم که تالاب رویایی منتظر ماست.

(میلا)

اسی بهم گفت قراره به خاطر گسترش کار و آمدن مهمون ویژه از خارج بریم شمال هم اون جا امنه و هم جایی بکر برای کار کردن تو خفاء.

شاید بتونم مهمون ویژه شون رو ببینم و ازش مدرک جمع کنم ریسکش بالاست اما شدنی.

:چیه تو فکری؟

باصدای سوگل به سمت سوگل نگاه کردم حالش بهتر شده بود اما هنوزم مراقبت هاش رو می کرد.

-هیچی نیست تو چرا این جایی؟

:اوم خوب سام رفته اتاق کارش با در به در طرح یک برنامه دارند که من رو گفت برم بیرون!

-یعنی اون دماغ عملی بهت اعتماد نداره.

یهو شروع کرد به خندیدن! با تعجب نگاهش کردم که با لکنت شمرد شمرد شمرده افزود:

وای...خدا..ای..من..سام..

شلیک خندهاش حیرت آور بود من که چیز بدی نگفتم..باحرص گفتم:ساکت باش الان میان فکر می کنن من چی کار کردم.

:باشه..باشه..آخه تو...گفتی .دماغ..عملی ..خوب اون..دماغ خودشه..نه عملی!

-راست می گی آخه دماغش خیلی صافه؟

:آره چون سام روی صورتش حساسه و برای همین مراقب بود اگه دقت کنی تو مبارزه ها همش مواظبه که ضربه ایی به بینیش نخوره.

سرش رو به معنی آره تکون داد. درحالی که به سمت اتاق می رفتم دستم رو تکون دادم و داخل اتاقم شدم تا در
اسرع وقت باید برم پیش طاها تا خبر بدم و یا چندتا ردیاب برای ماشین هاشون بگیرم این ها معلومه که خیلی
امنیت شون بالاهستش و راه نفوذ سخت باید وسایل مخصوص طناب های مخصوص و گیره های حسی پیدا کنم.

طاها

-بچه ها چیزی تا عملیات نمونده فهمیدیم این آقای خارجی که آمده درواقع سرکرده اصلی اما با گریم که کسی
نشناسنش و راحت کارهایش رو پیش ببره لطفا بچه ها خواهشا با یک اشتباه و صحنه کاری تموم تلاش مون خراب
نشه همه مون برای کشورمون حکم نگهبان و امنیت مردم رو داریم پس با تلاش جلوی واقعه کثیف یک مشت
سودجو رو بگیریم تا صلح و امنیت رو به ارمغان بیاریم.

همه با صدای بلند گفتند: چشم قربان.

با لبخند نگاهی به تک تک بچه ها که با دل و جون کار می کردند نگاه کردم به همشون افتخار می کنم که جلوی
تعرض و هجوم بیگانه ها و خراب کاران کشور رو می گیرند کم شهید ندادیم کم از افراد خوبمون رو ازدست ندادیم
به خاطر خون پاک افراد بی گناه هم که شده باید جلوشون رو بگیریم شده حتی بامرگ!

(سمیه)

-پرستو نمونه هارو ارزیابی کردی ایرادی داشت؟

راستش سمیه جان انگار داخل دارو ها یک سم ناشناخته وجود داره که نه رنگ داره و نه بو اما کشنده است!

-واقعا! به نظرت منبع این سم ها از کجاست؟

نمی دونم اما باید دنبال پادزهر باشیم اگه اون ها رو داخل داروهای بیشتری ترکیب کرده باشند کار ما خیلی خیلی
مشکل می شود و حتی ممکنه هزاران نفر مسموم بشوند.

با استرس و ترس مونده بودم که چی کارکنم بهتره با طاها مشورت کنم هرچی باشه بهتره تا تنهایی دنبال یک چیز
ناشناخته بریم.

زهی عشق-گلی

لباس های آزمایشگاه رو عوض کردم دست هام رو هم استریل کردم کیف م رو برداشتم به سمت خونه طاها اینا رفتم
هم به بهانه کار و هم به بهانه یک غذای خوب ؛ دلش رو شاد کنم!

غافل از بازی سرنوشت...

(سام)

-خوب در به در فهمیدی باید تموم اتاق ها دروبین مخفی داشته باشند تا مورد مشکوک پیدا بشه می دونی که کار
ما اگه اشتباهی توش باشه یعنی ...

انگشت م رو کنار سرم گذاشتم به معنی تفنگ..

-بنگ!

تموم این همه سال به خاطر چالاکی "ری" تونستیم مخفی باشیم و راحت کار کنیم اما حالا اون کارها رو به عهده ما
گذاشته واز ما می خواد گندی به نقشه هاش نزیم.

:چشم قربان تموم حواسم رو جمع می کنم فقط قربان ماهان رو چی کارکنیم..

باتفکر نگاهی به سقف کردم ؛ پسر قوی و باهوشی هست شاید به دردمون بخوره اما...

-تو مطمئنی تموم سابقه اش به خاطر پوله یعنی دزدی واین ها..

:بله ریس درباره اش تحقیق کردم اکثریت این طور گفتن اما چند نفر مامور کردم تا صحت حرف هاش ثابت شه و اون
ها تو زندان می روند و ازسیر تا پیاز ماهان رو در می آوردند خیالتون خاطر جمع قربان.

درحالی که سرم رو تکون دادم به سمت زیر زمین رفتم تا تموم کارتون های داخل یخچال خودم شخصا بررسی کنم

(سوگل)

نمی دونم چی کارکنم حوصلم سر رفته بهتره برم بیرون ... آروم رفتم سمت زیر زمین که صدای شنیدم!

با دقت رفتم جلو که سام رو دیدم قفل در و باز کرد و رفت داخلش!

زهی عشق-گلی

پشت در رفتم گوشم رو روی در گذاشتم اما صدایی نمی اومد به قفل نگاه کردم لعنتی اصلا نمی شه بازش کرد کار
من نیست چی کار کنم ...

آهان میلاد!

بدو بدو رفتم پشت اتاق میلاد بدون در زدن رفتم جلو که زبونم به سقف دهنم چسبید!

با شرم:

من... ببخشید... رفتم .

عقب گرد کردم که بازوم کشیده شد و من رو به پشت چسپاند به روی دیوار!

دست راستش بالای سرم دست دیگش کنار کمر خودش به شکل مثلث گذاشت با شک نگاهی بهم کرد و:

چی می خواستی که این همه هول بودی؟

-من.. خوب.. راستش

اه می شه بری کنار حالم بدشدا!

با ابروهای درهم گفت: چرا این طوری نمی تونی دروغ بگی

چی؟ دروغ من! یهو آتیشی شدم با لگد به پهلوش ازش دور شدم معلوم بود انتظار این حرکت رو نداشت.

:چته یهو وحشی می شی.

انگشتم رو به معنی تهدید؛ درحالی که از هیجان نفس نفس می زدم بردم بالا با پوزخند گفتم: حرف دهنتم رو مزه
کن بعد بریز شازده ویلا...

یهو اومد مچ دستم رو پشتم قفل کرد درحالی که پشتم بهش بود و نمی تونستم نگاهش کنم از خشم غرید: من
هرکاری دلم خواست می کنم و تو جوجه تراز این حرف هایی تازه تو..

با نگاهی خریدارانه بهم :

اوم بد بازی شروع کردی!

زهی عشق-گلی

با تعجب به سمت میلاد برگشتم که دستم رو محکم فشار داد که آخی گفتم..از زور غضب یک برگردون پایبی رفتم و از پشت به کمرش ضربه ایی محکم زدم که کبود شد با سر افتاد!

درحالی که نیش خندی همراه با تمسخره می زدم:

طرفم هر چقدر غول باشه منم واسه خودم کسیم!

به سمت در؛ در باز کردم فوری به اتاق سام برگشتم.

میلاد

هنوز روی پارکت اتاق نشسته بودم این دختر اگه بخواد می تونه شخص رو فلج کنه! باید مراقب باشم که عصبانیش نکنم معلوم نیست سر بعدی چه طور تلافی کنه.

یک دستم روی پارک و اون یکی روی مفصل زانوم گذاشتم بلند شدم درحالی که به سمت کمد لباس ها می رفتم و به جایی که سوگل بود نگاه کردم این دختر منحصر به فرده! یک تی شرت با ورزش آیداس برداشتم درحالی جلوی آینه موهام رو شونه می کردم فکر خبر دادن به طاها رو باید چی کارکنم چی طوری خبرش کنم؟

پوفی از کلافگی کشیدم به از اتاق خارج شدم که یادم اومد سوگل قبل اومدن برام تو کمد گوشی مخفی کرده بودم چه طور یادم رفته بود..

می خواستم برگردم که اسی من رو دید و صدام کرد: ماهان بیا این جا.

-اومدم..

به خشکی شانس ..با مشت به کف دستم کوبیدم.

ماهان چون قراره بریم شمال اونم چندماه بهتر لباس زیاد بزاری تا به مشکل بر نخوری اون جا نمی تونی مثل این جا راحت باشی سرت شلوغ می شود و وقت نداری.

-مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

دقیق نمی دونم اما رئیس بزرگ که حتی رئیس ماهم ازش حساب می بره اون جا اقامت دارد.

-آها..خوب من برم لباس جمع کنم.

زهی عشق-گلی
برو اما فقط ضروری ها ..

بعد با خنده بشکن روی سرش زدو رفت!

یعنی چی؟

دوباره داخل اتاق شدم در رو قفل کردم سمت کمد مخفی رفتم با کمی کلنجار در شو باز کردم و گوشی بیرون آوردم
سمت دست شویی رفتم تماس برقرار شد خوبی گوشی این که این مدل شارژ ذخیره ایی هم دارند.

شماره گرفتم: یک بوق.... دو بوق...

الو میلاد؟

-سلام پسر! مگه نمی دونی نباید تا جواب ندادم چیزی نگی ناسلامتی پلیس مملکتی؟

:سلام خوبی میلاد .

-شکر؛ اما قراره بریم شمال اون جا ریس اصلی باند مستقرشده و کسی نمی شناسه...

:آها می دونیم اسمش "ری"

هست اهل امریکا اما هیچ سابقه خلاف ندارد واین که آخر هفته تو شمال همه افراد ویژه باند جمع می شوند احتمالا
شاهم هستین.

-نمی دونم ، طها من به چندتا وسایل فناوری نیاز دارم مثل طناب قرقره؛ شیشه شکن؛ شنود..

:ریسکش بالاست اما هر طوری شده برات جور می کنم اما چه طوری به دستت برسونم؟

-فکر اون جاش کردم چون سام بهم مضمونه وسوگل هم تنها نمی زارند پس یک راه هست که...

(باران)

-وای نگین چقد قشنگه اوم عالیه.

:آره بریم سوار قو های قایق شکلش بشیم.

زهی عشق-گلی

در حالی با خوشحالی همه از نظر گذروندم دستم رو تکون دادم وو با ذوق بچه گونه به سمت اسکله رفتم نگین هم به باجه بلیط رفت و خیلی خوب شد بعد دیدن تالاب اومدیم دریا چه تا هم هوامون عوض شه وهم دریاچه اش زیاد معروف هستش برای همین با اصرار نگین اومدم ..نگین هم اومد با چیپس!

-اوه تو قایق می خوای چیپس بخوری؟

:آره مگه نمیشه!

-شکم دوستی چی کار کنیم..

جلیقه نجات رو پوشیدیم و به سمت قایق هارفتیم یک قایق پایی مخصوص دو نفر گرفتیم و سوار شدیم البته چون شناور بود وقایق تکان می خورد ماهم تکان می خوردیم و شلیک خندهامون بلند می شد و:

باران امیر نیم ساعت دیگه می رسه .

-خوبه میاد و تنها نمیشی.

:آره باید ببره رستوران بالای تپه اون جا..

بادستش بالای جایی رو نشون دادکه با تاریکی نسبی مواجه شدم!

بااستیصال به آسمان نگاه کردم که هوا رو به تاریکی می رفت اما چراغ های اسکله از دور روشن بود ماهم با پاهامون رکاب پایی می زدیم فرمون هم دست نگین بور خنده دار بود انگار فرمون کشتی رو گرفته عجب ژستی!

:به چی می خندی؟

-به ژستت خواهر ! توخدا نگاه.

خودشم خندش گرفته بود ...

بعداز نیم ساعت رسیدیم اسکله چون تاریک بود سخت بود اما یهو نور گوشی سمت ما پیدا شد با یک چشم بسته به نگین که داشت بلند می شد نگاه کردم یهو صدای امیر نامزد نگین اومد که:

بیای این ور نگین من دستت رو می گیرم.

زهی عشق-گلی

:باشه امیرجان.

به کمک نگین شتافتم و کمکش کردم از روی قایق بپرده!

خودمم با ترس پاهام رو بلند کردم تا اون سمت برم که پام لیز خورد! داشتم می افتادم که دستی محکم آرنج م رو چسبید و من رو با یک حرکت تند به سمت خودش کشید که بخاطر یک دفعه ایی بودن اون فرد افتاد زمین منم روش افتادم در حالی که از شدت ترس چشم هام بسته بود تند تند می گفتم:

وای شرمنده ببخشید...بخدا از قصد نبود..من..من..

یهو انگشت یکی روی لبم گذاشت که ساکت شدم!

صدای نفس های فرد مقابلم می اومد که مورمورم می شد یک دفعه صدای نگین و امیر اومد با ضرب بلند شدم که آخی طرفم بلند شد!

فوری سمت نگین ها رفتم که: وای باران خوبی؟

-آره..اما انگار اون شخص ناقص شد!

صدای امیر اومد که رفت سمتش :

خوبی پسر بابا باریک!

تو تاریکی چیزی دیده نمی شد اما خواستم تشکر کنم که وقتی بلندشد حیرت کردم..

چه قد زیبا و قدبلند بود!

:اوی باران بابا یکم جذبه داشته باش!طرف رو قورت دادی.

با صدای نگین به طرفش نگاه کردم که بحر من بود!

-چی؟

:هیچی زیاد زل نزن خوشش نیاد؛ نمی دونستم امیر؛فرهان رو هم با خودش آورده!

-فرهان؟

زهی عشق-گلی

:آره بابا اما جان نگین زیاد بهش زل نزن اون خیلی گستاخ و مغروره ...اگه از طرف توهم جلب توجه ببینه دیگه
خدایی

و بنده نیست!

-چرا چرت می گی؟

:بله شما راست می گی گفته باشم اگه گاف بدی می زنمتا!

-وویی حالا انگار تحفه قطع بود من به اون..

:باشه تو راست می گی می بینیم.

-می بینیم!

سپس باهم به سمت خروجی رفتیم از پشت صدای قدم های امیر و فرهان می اومد..

سمت روشنایی رفتیم که این بار فرهان بهم زل زده بود!

باصدای امیر حواسم رو به اون دادم که فرهان تکان خفیفی خورد..

:خوب بچه ها بریم رستوران بالای اون تپه کا غذاهاش محرکه است.

نگین با نیش باز به امیر نگاه می کردم منم سرم رو تکون دادم که فرهان دستاش رو داخل جیبش کرد و از همه
جلوتر رفت!

سوالی به نگین نگاه کردم که شونه ایی بالا انداخت وبا امیر هم قدم شد..

وای من تنهای با اون یارو قدم بزنم ...ای

آروم آروم وساکت قدم می زدم و به بقیه نگاه می کردم الان می فهمم حق با نگین بود این فرهان خدایی غروره!

نگاه توخدا چه طوری بی تفاوت رد می شه انگار شاهزاده است!

پوف..

زهی عشق-گلی

وقتی با مشقت با تپه رسیدیم همه رفتن داخل اما من سمت سرویس رفتم...

داخل رستوران شدم و بی تفاوت از کنار بقیه رد شدم تا رسیدم به میز چهار نفره نگین اینا..

وقتی نشستم اصلا به اون فرهان مزخرف نگاه نکردم درحالی که کفش ها در می آوردم رو به نگین کردم و

: نگین پای تو درد نگرفته؟

یهو یکی با پاش زد به ساق پام!

چهره ام از درد جمع شد لب رو محکم گزیدم تا جیغم مهار شود!

با انزجار و ترش رویی به نگین نگاه کردم که با لبخند مسخره نگاهم می کرد!

این طوریه؟ باشه

منم محکم پام رو محکم سمت نگین کردم که صدای آخ امیر اومد!

ای وای من...

نگین دیگه نتونست کنترل کنه خودش رو قهقهه ایی آروم سر داد! امیر با یک بیخشید بلند شد و رفت ..

دم گوش نگین :

من رو می زنی وایسا بریم خونه تلافی می کنم.

:خوبه حالا زدی نامزدم رو ناقص کردی حالا دوقورت ونیم تم باقیه؟

-آره خوب اون جای تو خورد اما تلافیش رو سرت جبران می کنم..

یهو با صدای سرفه کسی نگاه جفتمون به اون طرف شد که فرهان دست به سینه با شک به ما نگاه می کرد نگین

یک لبخند مسخره زد که باعث شد ابروی سمت چپ فرهان بره بالا...

وای خدای من.

:خانم ها مشکلی پیش آمده؟

زهی عشق-گلی

-نه خیر جناب شما به پوزخندت برس!

وای خدای من! یکی نیست بگه به من چه که نطق می کنم والا.

دیدم خیلی خونسرد نگاهی به من سپس به نگین کرد که نگین گفت:

چی شده جناب فرهان اومدن تفریح اونم با دو دختر!؟

اشکالی داره؛ مگه نمی دونستی که من برام هیچ کس اهمیت نداره حتی دو دختر!

یا خدا این یارو رسما توهین کرد..

درحالی که با حرص لبخندی می زدم:

اوهو جناب موسیو فکر کردی چه خبره! یادت باشه دخترا رو دسته کم نگیری بعدشم "ما دو تا دختر تورو هم پیشیزی حساب نمی کنیم"

دیدم که یهو جای پوزخند خشم سراسر چهرش رو گرفت از لایی دندان های ساییده شده نا زمزم غرید: جوجه تر از این حرف هایی خاله ریزه!

-ای وای پدر بزرگ نمی تونستم از سنم زیادی رشد کردم اشکالی نداره عقل به سن و سال نیست بلکه به مغزه!

با دستم سرم رو نشون دادم که با نگاه آتیشی بهم دسته کلیدو جاکت چرمش رو برداشت بلند شد قبل رفتن مقابلم ایستاد که منم همین طوری نشسته بودم با تمسخر نگاهش می کردم:

نشونت می دم که عقل کی بیشتره مراقب خودت باش..بای بای خاله ریزه..

باحرص نگاهش می کردم..

که نگین با نگرانی افزود:

وای باران چرا باهانش این طوری حرف زدی! اون آدم نترسیه و ممکنه بلایی سرت بیاره!

درحالی که تند تند نفس می زدم دستم روی سرم گذاشتم و آروم گفتم: آتیش شو زیاد نکن جان من؛ حالم بد شد این یارو خیلی گند بود.

زهی عشق-گلی
غافل از بی خیالی بعضی از آدم ها.

میلا

سعی کردم وسایل مورد نیاز رو یواشکی جاسازی کنم نگران بودم کسی بو بیره!
لحظه ای فکرم درگیر نگاه چشم های آشنای دور نباشه تازگی ها خیلی فکرش عذابم می دهد!
دستام رو لای موهام کردم و فکرم رو خنثی می کنم فعلا باید به فکر باند تخریب کن باشم.
تو اتاق قدم می زدم که صدای در اومد ..

با بی خیالی رفتم رفتم سمت در و بازش کردم که:

بله کاری داری؟

رئیس گفتند همه سالن جمع شوند و شما هم باید باشید.

با کنجکاویی به خدمت کار گفتم: باشه.

وقتی رفت داخل اتاق شدم ..وقتی سام بگه همه بیان سالن یعنی بازم مبارزه ترتیب داده که باید باشم.

رکابی مشکی پوشیدم با شلوار راحتی و گشاد تا بتونم لگدهام رو تا ممکن کشش بدم.

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم که همه بودند جز سوگل و سام!

پیش اسی رفتم در واقع سعی کردم باهاش رفیق شم تا از چم و خم کارهاشون سر دربیارم.

-موضوع چیه اسی؟

کاملا سمتم چرخید و با خونسردی: قراره استاد جدید رو بهمون معرفی کنن و اون استاد از خارج آمده و کارش طبق

شنیدهام حرف نداره؛ درضمن خیلی خشن هست و رحم هم نداره کاملا جدیه و ..

با آمدن سام اینا نتونست بقیه حرف هاش رو بگه و سام با جدیت رو به همه گفت:

ایشون..

زهی عشق-گلی
بادستش به اون خارجیه رو نشون داد.

ایشون جان دوگا هستند و "سابو بتیم" (مربی)

شماست و همه باید ازشون اطاعت کنند به خاطر سطح والای ایشون در "هوک تی" (دان ها)
صلاح دیدم زیر نظر استاد باشید درضمن هرکس سرپیچی کند بدون فوت وقت تنبیه می شود.

بعد روش رو سمت جان کرد و باصدای بلندی افزود:

کیونگ ره.

دستاش رو کنار زانوش گذاشت و خم شد.

حالت احترام به سبک ورزش کارها.

جان به انگلیسی:

.It is a pleasure to know you

آشنایی باشما مایه خوشبختی است.

.I am 33 years old

من سی و سه ساله هستم.

.I can speak Iranian

من می توانم ایرانی حرف بزنم.

یهو شروع به فارسی حرف زدن اونم با کمی لهجه کرد.

بادقت به تک تک همه ما نگاه کرد تا رسید به من!

روی من کمی مکث کرد بعدش به طرف سام رفت و لباس هاش رو درآورد و رو به همه گفت:

زهی عشق-گلی
منتظرم هنرها تون رو ارائه بدین.

همه با بهت نگاه کردند که من بلند شدم دوست نداشتم جلوی کسی من رو کشان کشان جلو ببره پس ترجیح می
دهم خودم رو محک بزنم.

جلوش رفتم و ایستادم کمی از من قد بلندتر بود.

با خونسردی نگاهی کردم که با لذت بهم نگریست!

:آفرین تحت تاثیر قرار گرفتم مرد جوان.

-خوشحالم.

با گام های محکم چند قدم عقب تر رفتم که احترام ورزشی گذاشت! منم گذاشتم خواستم سرم رو بالا بیارم که
لگدی به سمت لاله گوشم روانه شد که فوری پام رو صدوهشتاد باز کردم کمرم رو خم کردم و برگردون چرخشی به
سمت پاهاش رفتم که دفع کرد..

حرکات پی در پی و ضربات ترکیبی جودو؛ تکواندو؛ بوکس..

مواجه می شدم که من رو شدید گیج می کرد!

با خستگی فن پومسه کوریو رو ادا کردم که با سانگ وان دفع کرد!

باخشم و غضب نگاهی به خودم کردم حالم بد شده بود که نمی تونم ازپسش برپیام.

صدای جان اومد که گفت:

با جرات ترین تون مفت چنگ تون!

یهو سوگل با شتاب سمت جان یافت؛ یک ضربه قفل پاییی به کمر جان زد که جان با تعجب به سوگل کرد؛ درحالی که
یک تایی ابروش رو انداخته بود رو به سام گفت:

نه انگار شیرتون تازه پیداش شده... اوم... بزار ببینم چند چنده؟

با چندش لبخند کریهیی زد و دست هاش رو قفل بغل کرد با تمسخر افزود:

زهی عشق-گلی

بیا کوچولو ببینم بلدی یا فقط جفتک می ندازی؟

سوگل با نیش خندی سرش رو کج کرد و پوزخند صدا داری زدا!

یهو با غیظ حرکات کِلشی ناهماهنگ مخلوط فن ها؛ جان رو غافل گیر کرد...

اما جان با ضربه سر به سمت صورت سوگل؛ و سوگل از محل بیرون پرت شد!

اعصابم داغون بود با دیدن وضعیت سوگل بدتر شد.

با درد بلند شدم خواستم سمت جان برم که سام جلوم قرار گرفت!

دندان روهم سایدم و با نگاهی نفوذ کننده به سام... اما سام..

ماهان به من بسیار کار خودمه شماها حریفش نیستن بعدش اون استاد شماهاست ونباید خشم جان رو برانگیخته کنید بهت اخطار می کنم ماهان.

سام خیلی جدی وبا ابهت بهم اخطار داد و سمت جان رفت.

جایی نزدیک سوگل رفتم که دستش روی دماغش بود و خون رو بند می آورد که جعفر با چسب و پنبه روی زخم سوگل رو فشار داد و آخرم دو تا چسب به جای زخمی زد.

مبارزه سام و جان شروع شد لحظه های نفس گیری بود از هیچ کدومش خوشم نمی اومد اما دوست داشتم سام مبارزه رو برنده بشه تا جان زیادی نطق نکنه.

باصدای سوگل سمتش چرخیدم که بحر مبارزه بود اما همش از سام تعریف می کرد و دل من رو خون!

مثل باد تند...

مثل آب روان...

مثل آتش سوزناک...

مثل ببر خشمگین...

مثل سنگ سخت و نفوذ ناپذیر

زهی عشق-گلی
ومثل آهو فرزند و چابک.

با حرص رو به سوگل گفتم:

چیزی دیگه ای مونده که نگفته باشی؟

انگار تازه حواسش بهم افتاد.

با پوزخند افزودم:

چیه مگه دروغ می گم این همه تعریف اغراق آمیز بود نبود؟!

سوگل درحالی که لبخند شیطننت آمیزی می زد:

سام محرکه است یادم رفته بود که مثل گل کاملیا می مونه!

باچهره گداخته گستاخی نگاهش کردم که بی پروا بهم نگاه کرد!

با لبخند حرصی: آره خوب اما به گل کاکتوس بیشتر شباهت داره تا کاملیا.

یهو صدای دست و فریاد همه بلند شد که به سمت سام اینا نگریم.

درکمال تعجب سام برنده شده بود!

سوگل هم با لبخند سمت سام رفت و تو آغوشش گرفت!

اولین بارمه تو زندگی سر چیز بیخودی حرص خوردم اصلا به من چه..

با لبخند زوری نزدیک سام وبقیه شدم و با کنایه گفتم:

جناب رئیس! شما که فوق استاد هستین چرا خودتون شخصا ما رو آموزش نمی دیدن؟

سام درحالی که از فرط خستگی نفس نفس می زد رو به من گفت:

زهی عشق-گلی

ماهان ؛ من وقت آموزش دادن ندارم تموم وقتم پُره! درضمن جان در اکثر حرفه ها فعالیت داشته و سبک های جدیدی رو ابداع کرده و کارشون تضمین شده است .

بعد از نطق کردن به سمت اتاق شخصیش شرفیاب شد که سوگل هم همراهش همگام شد.

باران

لا لایی گل عشقم... کجایی تو هم آغوشم... دلم دریاست اما تو اقیانوسی... در مرام من هست تنهایی... اما ترسم از آن هست... که روزی بیایی و جات کسی دیگر ؛ هم مراد من باشد و... دل پُر درد خودیش را....

بانگاه محزون تو گره کنم اما...

تو هیچ نمی دانی از دروی تو من سرفلک نهادم و دیگر هیچ و هیچ از من نمانده جز یک آدم ...

اوف باران باز داری چرت می نویسی ها! بسه.

درحالی که اشک های داغم رو پاک می کردم نگاهی پراز درد به نگین انداختم.

او هم سرش رو پایین انداخت و با مکث گفت: نمی دونم عاشق کی شدی که دیونه وار داری خودت رو دق می دی!؟

اما آیا واقعا ارزشش رو داره؟ مطمئنی نرفته پی عشق کی دیگه؟ اصلا چرا یک طرفه عاشق مردِ ناشناس شدی! حداقل می داشتی یک ماه بگذره .. نه نه می داشتی یک هفته می گذشت بعد دلت رو می باختی.. سردر نمیارم تو دیگه چرا؟! بابا خوشگلی؛ تحصیل کرده ای؛ هنرمندی؛ خانواده داری واز همه مهم تر پاک و سرشته ای ! چرا خودت رو دسته کم گرفتی .. ببین اون طرف شاید قالت گذاشته و اگه رفته حتما حساب و کتابش رو کرده و رفته! هوم.

-حرفات قشنگه و اما تلخ! می دونی من دل دادم درست ؛ اونم بدون شناخت درست؛ اما دل بی صاحب که نمی فهمه می فهمه؟ وقتی دلت گرو کسی باشه "دنیات می شود بغض و لعنت" پس دَوایی برای زخم دردمندم نداری حداقل نمک نشو و نپاش که همش پر درده این قلب ناجونم!

زهی عشق-گلی

در حالی که از شدت گریه لب هام تکان تکان می خورد و من سنگینی چیزی رو؛ روی گلوم کنار "نای" حس می کردم به تقلا افتاده بودم که نگین با شتاب به سمت دوید و آب سردی روی صورتم پاشید و شوک هیجان از سرم گذشت!

محکم من رو تو آغوشش گرفت و موهای آبشاریم رو نرم دست می کشید..

باران جان؛ عزیزم نکن باخودت! بخدا از دست میری ها.. ببین من رو؛

همچنان لجباز بودم و به سرنوشت نافرجامی خود؟

نگاهی غم زده می کردم و به تفکر معیشت خودیش درقبال اندوه لیلی می اندیشم .

شاید اگه میلاد هم مثل مجنون بود و حال من رو درک می کرد آخه گناه من چی بود که گرفتار کسی شدم که ذره ایی به فکرم نیست و معلوم نیست کجاست و چیکار می کنه.

خوشه؟ سلامته! با عشق دیگه اش ساز کوکه؛ برای اونم غیرتی میشه؟ براش حرف های حسی وعاشقانه می زنه؟

وقتی دستش رو می گیره می خنده و ناز می کنه! دوستت دارم میگه؟

یهو با های های شروع کردم به مرثیه کردن به عشق بی منطق خود!

و عشق موفق میلاد..

: وای چی شد باران؟ توخدا چت شد! خدایا..

مامان.. مامان.

خاله با شتاب به اتاق دخترها ره نمود که با چهره کبود و تن بی رمق باران مواجه شد .

دستی محکم به گونه خراشید با فریاد رو به نگین گفت:

خاک به سرم چی شده؟ چرا دختر مردم این طوری شده ..ای خدا من جواب پدر ومادرش رو چی بدم..

نگین بلند گفت:مامان لطفا زودتر آب قند بیار که باران از دستمون رفت جان نگین زودباش .

زهی عشق-گلی

وخاله زودتر به سمت آشپزخانه دوید ضربان همه رو به شمارش بود بانگ مرگ بر سر دخترک زیبای بیچاره بود و عزرائیل منتظر بالا سر باران درحال روز شماری بود می دانست زمانش نزدیک است مگر لطف خداوند شامل حال دخترک رنجور شود و به خاطر جوانیش عمر او را بیفزاید..

نگین تلفنش را برداشت شماره اوژانس فوریت های پزشکی را گرفت درحالی که منتظر مادرش بود لای انگشت خود را از شدت استرس می جوید و منتظر برقراری تماس..

شمارش بوق ها روی اعصاب نگین یورتمه می رفت ..تا این که جواب داده شد.

الو بفرماید.

آقا ما یک مریض بد حال داریم که بیهوشه اما تو لب هاش تکون می خوره و می لرزه..

خونسرد باشید خانم! ایشون دچار شوک هیجانی شدند لطفا آدرس رو بدهید تا پزشک های ما زودتر برسند و معالجه کنند درضمن به هیچ عنوان چیز شیرین به ایشون ندهید چون بدتر می کند درعوض دورش رو خلوت کرده و دمای اتاق رو معتادل کنید .

نگین درحالی که نفس نفس می زد تند تند پاسخ داد:

باشه . باشه.

آدرس رو یادداشت کنید.

نگین

-وای مامان بسه بخدا! چقد گریه می کنی هیچیش نیست سالمه سالمه! بسه دیگه این قد نوحه خوندن .

درحالی که به پا می شدم مچ دستم رو گرفت باغم گفت:

نگین جان مادر؛ این دختر امانته پدرش بهم گفته حال روحی خوبی نداره! بهش برس مادر هم سن و سال همید. هوای همدیگرو داشته باشید بخدا باران دختر شاد و شیطونی بود اما الان شده گوشت قربونی..

مادرم با گوشه روسری ایش گوشه چشم خود را پاک کرد و با آه افزود:

زهی عشق-گلی

دلخ خوش بود باران عزیزم میاد و دوباره زلزله می شود اما الان چی شده.. به زور می خنده.

حق با مادرم بود چشم هایم بستم و نفسی عمیق کشیدم ره نمود اتاق بیمارستان شدم.

درحالی که به اطراف نگاه می کردم به امیر اس زدم " بیمارستان... " هستم .

شاید بیاد خونه و ببینه ما نباشیم نگران بشه.

در اتاقی که باران بستری بود رو باز کردم از گوشه در نگاهی تیز بین که گوشه چشمم چین خورده می کردم..

باران هنوز بیهوش بود سرم هم تو رگش.

تاسفی از دل کردم ببین دختر بیچاره چه به روز خودش و بقیه آورده.

موبایلم داخل جیب مانتوم زنگ خورد با مکث نگاه کردم امیر بود!

تماس رو پلی کردم:

سلام امیر.

سلام خوبی بیمارستان چرا؟ چیزی شده؟

-اوم خوب باران بهش شوک وارد شده و الانم بیهوشه..

باشه پس ما هم اونجایم تا چند دقیقه دیگه فعلا.

من مات و مبهوت به گوشی نگاه کردم گفت ما !؟

سرم رو تکون دادم و به بقیه مریض ها نگاه کردم دو تا زن مسن ! یک دختر بیهوش.

روی صندلی نشسته که مادرم هم اومد و روی اون یکی صندلی نشست.

بعد از یک ربع امیر همراه فرهان داخل اتاق شد!

با تعجب نگاهشون کردم که امیر زودتر گفت:

من و فرهان تو راه بودیم که تو اس دادی و منم وقتی دیدم فرهان بی کاره گفتیم بیایم برای ترخیص و اینا..

زهی عشق-گلی

با شک اول نگاهشون کردم بعد سرم رو تکون دادم و سمت پذیرش رفتم.

رو به سرپرستار بخش گفتم:

مریض ما باران زند کی مرخص می شوند.

درحالی که به رئال نگاهی می انداخت گفت :

برید از دکترش بپرسید طبقه دوم سمت چپ آقای دکتر رسولی.

-ممنون.

به آدرس مورد نظرم رفتم و پشت در، با نرمی دوبار در رو زدم که اجازه دادند برم داخل!

در رو آرام باز کردم که دکتر هم سرش رو بلند کرد .

دکتر نیمه مسنی با هیکل لاغر پشت میز روی صندلی نشسته بود و خودکار رو گذاشت با دست اشاره کرد بنشینم.

وقتی نزدیکش شدم:

دکتر من همراه مریض باران زند هستم کی می شود مرخص می شود؟

درحالی که جدی نگاهی می انداخت صندلیش رو جلو کشید و دستاش و قاب گرفت و گفت:

ببینید خانم محترم ایشون حالشون زیاد نرمال نیست؟ یعنی از چیزی رنج می برند که عذابشون می دهد و همین امر باعث تپش های تند و ناهماهنگ قلبشون می شود باید در آرامش باشند و استرس برایشون خوب نیست درضمن از شخص یا اشخاصی که باعث تندی ضربان قلبشون می شود باید ازشون دوری کنند تا آسیب جدی نبینن .

-ممنون دکتر اما کی مرخص می شوند؟

:اجازه بدهید الان عرض می کنم ، درضمن باید تفریح ببریشون و جمع دوستانه و صمیمی خوبه و..

درحالی که کلافه شده بودم عصبی گفتم:

دکتر کی مرخص می شود؟

زهی عشق-گلی

دکتر هم با تعجب نگاهی کرد و سپس خندید!

یک جوری نگاهش کردم که یعنی تو دیونه ایی چیزی هستی!

دخترم چقد شما عجولید بابا داشتم موارد مفید رو می گفتم اما باشه یک ساعت بعد مرخص هستند.

تو دلم گفتم مرده شعورت رو ببرن وقت من و گرفته تازه نطق هم می کنه.

با لبخند حرص آور :

بله دکتر متشکرم با اجازه.

دکتر هم با لبخند گفت:

به امید دیدار مجدد!

تو بمیری عمرن دیگه بیام..ایش.

(طاها)

-منظورت چیه دقیقا الان سمیه؟

منظورم اینه که اون روز گفتم ما به داروهای وارداتی قاچاق مضمون هستیم! مشکوک به سم یا سم های کشنده که بعد از صحبت با تو روی چند تا موش چندبار آزمایش کردیم که موش ها مشکلات تنفسی و حادی پیدا کردند و بعد از چند روز مُردند.

دور خودم می چرخیدم یاخدا یعنی همون داروهای که سوگل چند تا از نمونه هاش و یواشکی برامون آورده بود؟

ای وای من! ما با چه کسانی طرف هستیم.

بازوم کشیده شد با گنگی به سمیه نگریستم:

بین طاها نباید کم بیاری! اون ها دارند این داروهای خطرناک و سمی رو ترویج می کنند معلوم نیست چند نفر تا حالا جون شون رو از دست دادند و دکترها نفهمیدند.

با استیصال گفتم:

زهی عشق-گلی
حالا باید چیکار کنیم؟

سمیه در حالی که چهره متفکر به خودش گرفته بود گفت:

چطوره از خارج یک دکتر سم شناس بیاریم و پادزهرش رو پیدا کنیم هان؟

مشتاقانه بهم نگاه می کرد و چشم به دهان من بود!

لب هام رو جمع کردم در حالی که قدم محکم می زدم:

آره بد فکریم نیست اما باید از بالا دستی ها کمک بگیریم تا فردا برای ما شک و شبهه به وجود نیاد می دونی که؟

درحالی که می خندید با لودگی گفت:

وای وای مامان اینا! یعنی سرگرد موسوی هم از کسی می ترسه؟ بعید می دونم .

یک تای ابرو رو انداختم بالا با نیش باز گفتم:

آره مخصوصن از زن خودش می ترسه که وقتی از کار بر می گرده ظرف هاش کثیف باشه خانمش اون

بیچاره رو پخ پخ می کنه.

دو تایی باهم خندیدیم ..

چه کسی می دانست عشق پاک طاها و سمیه مایه الگو فامیل بود و چشم ها اکثرن حسود به زندگی شیرین سمیه و طاها..

باران

لای چشم هایم رو باز کردم که نور شدیدی به قرنیه چشمم خورد که فوری دستم و روی صورتم گذاشتم و لاجرم با صدای گرفته و خواب آلود زمزمه کردم: کسی هست؟

زهی عشق-گلی

آهای اگه کسی هست ، برو پرده پنجره رو بکش که چشمام کور شد!

صدای قدم زدن کسی حواسم رو جمع کرد با کنجاوی نیم نگاهی به اون شخص کردم اما فقط پشتش نمایان بود و اصلا چهرش قابل رویت نبود!

وقتی پرده رو کشید .. آروم آروم به سمتم می اومد و با صدای بم و آروم گفت: چیزی لازم نداری؟

با تعجب به فرهان نگاه کردم با لحنی شاکی پاسخ دادم؟

-نه ! اما بقیه کجانند ؟ چرا من تنهام یعنی هیچکس جز شما نبود من و ...

دستش و روی بینیش گذاشت و : هیس ! نگین و مادرش شب و تا صبح تو اتاق بودند و همش می اومدن بالای سرت و بالشت رو میزون می کرد .. روت پتو می نداختن .. البته مادر نگین بیشتر چون نگین خواب بود!

صبح زودم با امیر رفت سرکارشون و الان مادرشون رفته نمازخونه اش و منم تو راه رو بودم دیدم تنهایی اومدم ..

تموم مدت که حرف می زد با هر حرفش بیشتر می فهمیدم چقد تنهام که یک پسر غریبه اومده اتاقم تا تنها نباشم!؟

باصداش سرم رو بالا بردم ..

سرش و نزدیک تر آوردم که من عقب تر رفتم!

در حالی که دو تا دستاش رو کنار تختم می گذاشت با چشم های تیزبین و شک وار :

چی شده؟ ناراحتی من اینجام!

-نه باشم ؟ دلم خوش بود اینجا هوام عوض می شه اما بدتر شدم و ...

بقیه حرفم رو قورت دادم ..

دوباره نزدیکم تر شد و من ضربان قلبم رو به تند شدن بود!

:خوب پس! علت ناراحتی تو هنوز مجهوله ؟ جالبه .. جدن جالبه ..

اصن دوست نداشتم باهاش کل کل کنم هنوز یادم نرفته چطور من و تهدید کرد .

زهی عشق-گلی

یک هو دستاش رو برداشت و در حال خارج شدن اما قبل رفتن بدون این که برگرده گفت: شاید سخته درکش اما زود قضاوت می کنی ..بهتره با دید بهتری به دنیا نگاه کنی..

نموند تا جوابش و بدم رفت و در و آروم بست .

مات و مبهوت به اطرافم نگاه کردم که دو تا زن مسن خواب بودند عجب خوابی !

حالا من چیکار کنم در حال کلنجار رفتن بودم که در باز شد و خاله اومد داخل تو دستش هم یک سینی کوچک بود..

وقتی سینی رو جلوم گذاشت فهمیدم چقد گرسنه بودم و حواسم نبود!

با بی حالی رو به خاله گفتم

- سلام خاله ممنونم که زحمت من و کشیدی و شرمنده که نگرانتون کردم و باعث شدم تا صبح بالا سرم بمونی ..

دختر گلم ..کاری نکردم بخور جونم که از دیروز هیچی نخوردی و الان ضعف می کنی ها..بخور مادر.

با لبخند بی جون سرم و تکون دادم سینی رو جلوم کشیدم پنیر و خرما کمی نون لواش..

خاله برام از فلاکس کمی چای ریخت و استکان رو جلوم قرار داد و گوشه ی صندلی نشست ..

با دهن پر گفتم:

خاله بیا دیگه..اوم تنهایی نمی چسپه.

بخور مگه چقده آخه فعلا ته دلت و بگیره و بریم خونه برات جگر تازه با سوپ جو بار می زارم..

بالبخت لقمه متوسط درست کردم و به سمت خاله گرفتم و با لودگی :

اهوم قربون دستپختت! اما جان خاله این لقمه رو رد نکن که ناراحت می شم.

خاله با لبخند لقمه رو گرفت و لحنی با خنده افزود:

زهی عشق-گلی

شیطون من! بخور زود تا بریم دکترت مرخص کرده و نسخه غذایی پیچیده برات ، قربونت برم بخور جونم..

چشم ها باز و بسته کردم و مشغول خوردن شدم.

میلا

چند روزی رو سخت مشغول تمرین بودیم جان واقعا معرکه است .درسته زیادی مغروره اما کارش حرف نداره!

سبک های مختلف رو آموزش می ده و فوری از همه آزمون می گیره و بین همه اون هایی که سبک انعطافی و تکنیکی شون قوی تره رو جدا می کنه..

اسی تقی ،سوگل و من !

ارشد بقیه شدیم و با ما بیشتر تمرین می کنه.

نمی دونم چرا این همه پافشاری می کنه تا بهترین بشیم!

هی پسر تو فکری؟

باصدای اسی لانچیکم و رو پشت گردنم انداختم و درحالی که عرقم و خشک می کردم افزودم:

راستش تو فکر مهمونیم،سام گفته قراره چندماه اونجا باشیم اما خودش بعداز کارها می ره نیوزلند!

:تنها نمی ره که سوگی هم باهاش می ره چون اون باهوشه و هم بعنوان پانتر سام و هم حکم بادیگار سام و داره .

-پانتر و بادیگار!؟

:آره دیگه ،بیخیال بیا بریم شنا ..تموم تنم بوی عرق گرفته.

-باشه.

حوله ایی که باهاش عرق م خشک می کردم رو انداختم دادم خدمت کار و خودم هم با اسی رفتیم سمت استخر پایین.

از راه رو رد شدیم در و که باز کرد خودش داخل شدو منم دنبالش،

زهی عشق-گلی

رکابی و شلوارکم و در آوردم و رفتم حموم اول دوش آب گرم گرفتم تا تمیز بشم ..

از حموم که بیرون اومدم دیدم اسی هم اومده بیرون و سمت استخر می ره.

با مشت به پشت اسی زدم و با خنده قاطی :

اسی توام ؟

:دستت کفن شه پسر ! شکست.

-جواب بده. توام؟

:آره بابا ..بهداشت رو باید رعایت کنیم وگرنه سام پوستم و از بیخ تا گوش می بُره.

-بیخیال بیا باهم شنا مسابقه بدیم هوم؟

: ماهان جان تو نا ندارم.

یک هو هلش دادم تو استخر و خودمم پریدم، دیدم اسی با سرعت به سمت من میاد!

پا به فرار گذاشتم و با سرعت شنای قورباغه ای می رفتم اسی هم دست بردار نبود بهتر!

بامن مخالفت می کنی مجبورت کردم خودت بیای مسابقه !

:ماهان دعا کن دستم بهت نرسه.

اینجوریه! سرم رو زیر آب کردم و آرام آرام شنا می کردم و به سمت اسی رفتم و از پشت زیر پاش و کشیدم که تعادلش بهم خورد و نفس نفس می زد و مقداری داخل دهنش رفت که صدای خر خر می داد و ولش کردم و درحالی که سمت لبه ی استخر می رفتم به اسی نگاه کردم که هنوز تقلا می کرد !

جهنم و ضرر به سمتش دوباره رفتم و زیر بغلش و کشیدم ،

سمت لبه ای استخر رفتیم که حالش خوب نبود چشم هاش قرمز بود.

باهام اومدیم بیرون و روی کاشی سرد دراز کشیدیم که سام با قیافه ای خشک و لحن جدی :

زهی عشق-گلی

بازیتون گرفته؟ اصلا شوخی خوبی نبود ماهان! ازت بعیده.

پشت بندش سوگل هم اومد و با قیافه ای سرخ و خنده دست هاش و چفت هم کرد.

با بی تفاوتی گفتم: به اسی گفتم بیا مسابقه قبول نکرد که این طوری بدون حرفی خودش اومد مسابقه.

سام سرش و با تاسف تکون داد و رفت.

اما سوگل با خنده رو بهم:

وای ماهان خیلی باحال بود..

بلند شدم که سوگل با سرش و پایین انداخت!

به خودم نگاه کردم که فقط لباس زیر پوشیده بودم و تموم اندام تنم برهنه بود خودمم شرم اومد فوری به سمت رخت کن رفتم که صدای خنده سوگل اومد و بعدش حرفش می اومد که: ماهان فردا صبح باید حرکت کنیم آماده ای دیگه؟

منظورش و خوب گرفتم با صدای آروم: آره اما چندتا چیز نیاز دارم.

صداش از پشت در می اومد.

چی لازم داری؟

-سیم بوکسر، شیشه برش، آچار ملون..

:باشه یک کاری می کنم اما باید جای خوبی مخفی کنی می دونی که؟

-آره.

صداش دور شد که نفس عمیق کشیدم.

نمی دونم چرا با سوگل حرف می زنم که ازش دوست دارم دور بشم. دختر خوبیه اما..

بیخیال شدم و لباس ها تمیزم و پوشیدم و به سمت اتاق رفتم تا لیست و بنویسم.

زهی عشق-گلی

وسایلم که جمع کردم اما گوشه مخصوص رمزیابی رو زیر لایه ی ساکم که از قبل داده بودم برام بدوزن رو الان واقعن به دردم خورد .

کمی فکر کردم همه اکثرن اسلحه دارند نمی دونم مجوز دارند یا نه ؟

دستام رو لای موهام چندبار کردم و باز نتونستم کاریش کنم پوف کلافه ای کشیدم..

روی تخت دراز کشیدم سعی کردم بخوابم تا صبح سر حال باشم ، فکر و تمرکز باید سر جاش باشه!

باید از شمع و کیلی بهره ببرم تا موفق بشم در حال مرموزم فکر کنم تا بقیه گمراه شدند نمی دونم چرا ضربان قلبم این روزها تند می زنه..

(باران)

-وای خاله بسه والا بخدا من خوبم.

:خوبه خوبه کم حرف بزن سوپ تو بخور.

وای خدا خاله بیخیال نمی شه اوف..

چندقاشق سوپ خوردم ای خدا بابا من از بس غذای آبکی خوردم حالم بدتر شد..

باصدای خاله سرم و بالا گرفتم.

:چته مادر ؟ چرا قیافه مادر مرده ها رو گرفتی!

لب هام آویزون شد با لحنی لوسی:

وای خاله مردم بسکه غذاهای آبکی و بی مزه خوردم خوبه من سرمانخوردم!

خاله با لحنی بامزه بیان کرد و :

بشین سرجات دختر جان!

دخترت گفته شما زیادی بد غذا هستین گفته فعلا این طوری باشه و درکنارش میوه های قرمز بخوری.

زهی عشق-گلی

-وا!

بشقاب گیلای و آبالو رو جلوم گذاشت و رفت.

اوف..

صدای موبایلم اومد . بی حوصله درحالی که گیلای داخل دهنم می داشتتم تماس و برقرار کردم که:

-اوم اوم بله..

:سلام.

یک هو هسته گیلای تو گلوم پرید و باعث شد سرفه بکنم و گوشی و رو دور کردم بلند بلند سرفه کردم که خاله با شتاب آمد داخل و با ضرب دست به پشتم هسته گیلای پرید بیرون!

-ذلیل شی خروس بی محل.

:وا مادر با کی هستی تو؟

-مردک مزاحم شماره من و از کجا آورده شیطونه می گه بزخم دکوراسیون طرف رو کج کنما.

:اوف مادر خُل نبودی که الحمدالله شدی.

وقتی خاله رفت دوباره موبایل و نگاه کردم که هنوز برقرار بود!

-الو ..

:فحش دادن به من تموم شد؟

-فعلا.

:روت و برم!

درحالی که یک آبالو بر می داشتتم و با مزه ترشیش چهره م جمع شد :

چی می خوای..اوم ..زنگ زدی؟

زهی عشق-گلی

:چی می خوری؟

با تعجب پاسخ دادم.

-آلبالو چطور؟

:حتما الان قیافت دیدنیه.

-نه!

:فردا شب با نگین تو سویت من مهمونی کوچیکه خوشحال می شم تشریف بیاری.

-به چه مناسبت آقای فرهان اوغلو!

:خوشم نمیاد بهم اوغلو می گی.

-باشه خوب شما دو رگه ای و ..

:کافیه من اینجا دنیا اومدم چون پدرم ترکه دلیل نمی شه.

-اوکی آدرس؟

:برات می فرستم. فعلا خداحافظ.

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم فوری به این فکر کردم من الان لباس مناسب دارم؟

با قیافه ی زار رفتم سر کمد ..گشتم اما یک دست لباس مناسب نبود.

اوف ..

به سمت اتاق نگین رفتم و پشت در اتاقش چندتا تق زدم و رفتم داخل ، خواب بود!

بالاسرش رفتم و صداش کردم.

-نگین..نگین.

زهی عشق-گلی

:هوم.

-فرداشب دعوت شدیم اما لباس ندارم .

:برو بخر.

-خوب باهم بریم .

:دختر ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم که عقربه هاش روی دو ظهر و نشون می داد.

-دو ظهر.

:خوب برو بزار چهار شنبه ای بخوابم تازه از سرکار اومدم.

-باشه پس ساعت پنج بریم.

:باشهه.

با لبخند رفتم اتاق خودم ،

از اون روزی که فرهان من و خاله رو آورد خونه نظرم در موردش عوض شد! تو راه خیلی ساکت بود اما حواسم بود و

گاهی از آینه جلو بی پروا بهم نگاه می کرد!

سرم روی بالشت گذاشتم و سفر کردم به رویای میلادم.

چشم هام بستم و قیافش رو به خاطر آوردم که فوق العاده است جدی و کم حرف..عطر تنش دیونه کننده است.

:بارانی بلند شو دیگه ! نهچ نهچ مگه نگفتی لباس نداری بریم خرید دیگه.

یک ضرب پاشو شدم یک نگین هین کشید دستش روی قلبش بود و با تعجب نگام می کرد.

:بارانی آینه بیارم ببینی قیافتو..

-برو بابا الان آماده می شم.

زهی عشق-گلی

نچ!

-چرا؟

زود باش منکه می دونم لغتش می دی.

-نه بابا فقط مانتو شلوارم بیوشم آماده ام.

نخیر بیا بریم .

دستم و کشید بُرد سمت میز لوازم آرایش!

با تعجب نگاهش کردم که من و نشوند خودش که آماده بود یک شونه گرفت موهام رو شونه کرد!

-خوبی نگین؟

آره چطور؟

-آخه مهربون شدی.

یک هو نیشگون ریزی از پهلو گرفتم که آخم در آمد.

دوباره با لبخند موهام رو شونه می کرد و آروم..بعد بافت تیغ ماهی بافت با حوصله روی صورت کرم می مالید و سپس

خط چشم کشید که چشم هام رو درشت تر می کرد آخرم رژلب کالباسی مات زد که قیافم مثل روزهای اولم شد!

دست هاش و بهم زد و با خنده گفت: حالا شدی بارانی خودم.

چیه اون باران بی روح و رنگ.

سرم و تکون دادم و با خنده گفتم: ممنون نگین روحیه ام باتو بهتر شده.

نخیر با فرهان بهتر شده.

-نه بابا اون فقط..

بنظرم دل فرهان رفته!

زهی عشق-گلی

باحیرت نگاهش کردم که با عجله ساعت مچیش و نشون داد معلومه دیر شده.

پس بدون سمت کمد رفتیم که نگین مانتو آبی م و داد.

-این و بیوشم؟

:اره فیت تنته.

-درسته اما تنگه آخه.

:تو که این طوری نبودی باران بیوش بریم.

مانتوم پوشیدم و با بوتین بلند که تا زانوم می رسید من و شبیه خارجی ها می کرد.

آماده با کیف دستیم سمت ماشین که اون ور خیابون پارک کرده بود.

رفتیم.

باخنده نگین سرم و سمتش کردم که: وای باران زنگ زدم به امیر بگم بیان می دونی گفت

دارم لیست خریدها رو می گیرم و میام.

-خوب کجاش خنده داره؟

:چون صدای فرهان اومد که گفت: واسه منم ___ بگیر.

سوار ماشین شدم و با خنده گفتم؛ وای وای طرف چقد کم داره که به امیر گفته.

:نه بابا جالبیش اینجاست که امیر گفت خودشم لازم داره.

-نه! نگین تو مشکلی نداری؟

:نه بابا ما فقط باهم نامزدیم، دوست ندارم دخالت کنم.

تعجب کردم که نگین این همه ریلکس باشه.

عصر بود و خیابون های شمال شلوغ بود تا برسیم شب شد!

اما خیلی هم جذاب تر شده بود چون شب هاش قشنگ تره..

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و نگین قفل فرمون و گذاشت و باهم رفتیم سمت پاساژ مرمر.

اینجا تموم قشری پیدا می شد داخل فروشگاه لباس مجلسی شدیم که منم سمت رگال کت و شلوار رفتم..

خیلی قشنگ بودند دو تا کت و شلوار آبی آسمانی و یاسی رنگ برداشتم و سمت اتاق پرو رفتم.

مانتوم در آوردم و کت و شلوار پوشیدم ..

بنظر خودم که عالی بود اما به گوشی نگین زنگ زدم .. تا جواب داد گفتم: بیا سمت اتاق پرو.

قطع کردم که تق به در خورد فکر کردم نگینه.. در و باز کردم که فرهان اومد جلو روم!

با تعجب نگاهش می کردم که با دقت به تنم و سپس به صورتم نگاه کرد!

از نگاه خیره و بی پرواش خسته شده بودم اما با لحن جدی گفتم: اینجا چیکار داری؟

:خودت صدام کردی.

-برو! من نگین و صدا کردم.

:چه فرقی می کنه.

زهی عشق-گلی

بحث باهاش بی فایده بود پس در و بستم و اون یکی کت یاسی رو تنم کردم که خیلی بهم می اومد پس یاسی رو برداشتم.

مانتوم و پوشیدم شال سبزه م میزون کردم و بافت موهام بیرون گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم و سمت پیش خوان رفتم که دختره با ناز و کرشمه به فرهان نگاه می کرد.

چند سرفه مصلحتی کردم تا دختره متوجه خودم کنم که با بی میلی گفت: فرمایش.

-لطفا قیمت؟

نگاهی به کت و شلوار انداخت و با پوزخند گفت: سیصد هزار تومان.

کارت اعتباری م روی میز با رمز گذاشتم .

کارت و برداشت و داخل کارت خوان کشید.

از عطر فرهان فهمیدم نزدیکمه.

بیخیال ایستاده بودم که دستم و گرفت!

با تعجب نگاهش کردم.

اون یکی دستش و داخل جیب شلوارش گذاشت و جدی به دختره نگاه می کرد.

دستم خواستم بکشم بیرون که نداشت و با شصتش آروم نوازش می کرد!

حالم داشت بد می شد حس خیانت به میلاد و داشتم.

زهی عشق-گلی

وقتی اومدیم بیرون یک ضرب دستم کشیدم بیرون و تند و سریع به سمت ماشین نگین می رفتم..داخل کوچه شدم که یکی از پشت چاقو گذاشت کنار پهلو!

باترس عقب برگشتم که طرف با خنده چندش آوری گفت:

اوم عجب لعبتی! ژان ژان.

باعصبانیت گفتم:بند دهن تو الاغ! گمشو وگر نه..

وگر نه چی هلو؟

عقب عقب می رفتم که شالم و کشید و موهام نمایان شد.

شدیدن از شدت ترس می لرزیدم ..شالم و بو کشید و انداخت داخل گردنش!

با چشم های خمار و پراز شهوت نگاهی انداخت ..

عزمم جمع کردم و لگدی سمت پاش زدم که آخ با خنده گفت:

ای جانم وحشی هم که هستی..اوم من عاشق دخترهای وحشیم.

سمتم اومد جیغ بلندی کشیدم که دستش و محکم قفل دهنم کرد و زیر گلوم و مدام می مکید..

هقم هقم بالا رفته بود با ناخون هام محکم روی دستش کشیدم که ..با اون دستش رو محکم روی شکمم گذاشت و با دست زخمیش محکم کشیده زد تو صورتم..

سرم در حال گیج رفتن رفت اما نباید کوتاه می اومدم باید از آبروم دفاع کنم..

ناگهان با فشار به دیوار اثابت کردم که آخم در اومد و یارو بدتر بهم هجوم آورد و شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کرد.

از شدت ترس سسکه می کردم وقتی دستش رو از روی دهنم برداشت از ته دل جیغ کشیدم و خدا رو فریاد زدم که یارو ازم دور شد!

نفس نفس می زدم و عرق سرد پشتم و خیس کرده بود و باعث شده بود جمع تر بشم.

زهی عشق-گلی

باصدای داد و بیداد حواسم و جمع کردم و اون سمت نگاه کردم.

باتعجب دیدم که فرهان با مشت و لگد بچون اون متجاوز افتاده بود با حرص زیاد گفتم:

محکم تر بزن اون بی شرف و..

وقتی خوب کتکش زد اون عوضی از حال رفت ..فرهان بلند شد و نفس پرحرصی کشید با خشم بهم نگاه کرد!

خم شد روی زمین شالم رو از گردنش در آورد اومد سمتم..

ضربان قلبم خیلی تند می زد و صدایش خیلی واضح می اومد وقتی بهم نزدیک شد عطرش دماغم و قلقلک می داد و

باعث شد عطسه کنم که از شانسم دقیقن روی صورت فرهان عطسه کردم!

-ببخشید دست خودم نبود..من..من..

:کافیه.

شالم و روی سرم انداخت ! که باسرم سرمم و پایین انداختم ولی با دستش روی گونه ام دقیقن جای که چک خوردم

نوازش مانند آروم ناز می کرد!

با صدایش به چشم های وحشی و جذابش نگاه کردم.

:خیلی اذیت شدی؟

-خوب هم زد هم خورد!

یک لبخند کوچیک زد و سرش و انداخت پایین ..

متوجه نگاه خیره اش به جایی شدم ردش و گرفتم که دکمه هام باز بود و تاپ سفیدم تموم تنم رو به نمایش گذاشته

بود.

فوری دکمه های بالام بستم و شالمم مرتب کردم ..

فرهان پوف کلافه ای کشید و عرق روی پیشونیش حسابی ضایع بود!

زهی عشق-گلی

با شرم و آروم از کنارش رد شدم که میچ دستم و گرفت و من و به دیوار تکیه داد و خودشم هم چسپانند!

گوشیش رو در آورد مشغول شد...منتظر وصل اون طرف شد:

الو

...

:سلام خسته نباشید صدو ده.

..

:جناب یک مورد دختر آزاری و تجاوز به عنف داشتم .

...

:بله..بله.. یادداشت بفرماید، پاساژ مرمر ، جنب خیابان فرعی...:

...

:ممنون منتظرم خداحافظ.

گوشیش و که قطع کرد دست راستش و کنار گوشم گذاشت سرش و نزدیک آورد و با صدای اغوا کننده و مست کننده گفت:

فکر نمی کنی تنهایی این موقع شب خطرناک باشه؟

از بوی عطرش سرمست بودم و چشم هام خود به خود بسته شد و در اون حال آروم لب زدم:

دست خودم نبود من عصبانی بودم..

زهی عشق-گلی

:هیس جواب من این نبود.

همچنان چشم هام بسته بود و نمی تونستم به چشم های بی پروای فرهان نگاه کنم برام سخت بود.

از هرم نفس هاش فهمیدم نزدیک تر اومده اما دلش و نداشتم حتی تکون بخورم.

:چرا چشم هات بسته است؟

-میشه بری کنار..نفس کم آوردم.

:نچ.

درد یک دفعه چشم ها باز کردم که یک تای ابروش رو بالا فرستاد و با لب های کش اومده خیره خیره نگاهم کرد..

در جدال نگاه ها شک نداشتم من کم می آوردم اما منم مثل خودش بی پروا نگاه کردم که با پوزخند گفت:چیه! ازم خوشتر اومده، من واسه خودم پانتر زیاد دارم.

ای درد مردک نفهمم. تصورش هم حالم و بهم می زنه!

کم کم چهرم جمع شد و با چندش دستام و عمود کردم و محکم فشار دادم اما زور من کجا زور اون کجا!

سرش و نزدیک تر آورد که باز شالم از سرم افتاد ..

به غلط کردن افتاده بودم..

با بدبختی آه جان سوزی کشیدم که ازم فاصله گرفت و من با ولع هوا رو می بلعیدم!

نفس های پی در پی که کشیدم با صداش که مورد تمسخرش بود افزود:

نه تنها تو بلکه همه پیش من کم میارند عزیزم.

زهی عشق-گلی

در حالی که داشتم شالم و مرتب می کردم منم با پوز خند حرص آوری در جوابش:

اوه پس!

نزدیک ترش رفتم که تعجب کرد.

انگشت اشاره ایم و روی قفسه سینه ش فشار می دادم و همزمان هم حرف می زدم.

-شاید برات دخترهای___زیاد باشه اما مطمئنم تا حالا با یک "دختر" هم نبودی.

روی کلمه دختر تاکید کردم که با لبی که یک گوشه بالا رفته بود:

مهم اینه اراده کنم برام ریختن.

-ارزونی خودت اراده کن هرچقدر که دوست داری!

اما یک پسری که "باهمه هستش نباید انتظار داشته باشه با یک باکره باشه چون خود پسر باکره نیست."

آخیش عجب جواب دندان شکنی دادم دلم خنک شد دهنش بد بسته شد!

در حالی که خندهم و بشدت کنترل می کردم به سمت ماشین نگین رفتم که اون ها هنوز نیومده بودند!

پس کجا هستند با صدای آژیر پلیس به ماشین تکیه دادم و دست به سینه به پلیس ها که مرد متجاوز و داخل

ماشین می بردند و با فرهان صحبت می کردند.

با تعجب دیدم یکیشون به فرهان احترام گذاشت!

داشتم شاخ در می آوردم ..

وقتی همه رفتند فرهان هم سمت ماشین خودش رفت که با انگشت شصت و اشاره روی بهم چسپوندم و داخل دهنم

کردم از عمق زبونم سوت بلندی زدم که فرهان با تعجب بهم نگاه کرد!

با لب نیش باز انگار که آتو گرفته باشم بهش نگاه کردم که سرش و محکم تکون داد هی دستش و داخل موهاش می کرد و با غیض بهم نگاه می کرد!

- وا!

نزدیکم که شد با حرص و غضب غرید: تو هنوز اینجایی؟

-آره جناب پلیس.

انگشتش و به حالت تهدید بالا برد و سر منم به سمت انگشتش ره نمود شد!

:ببین خانم کوچولو به نفعته به کسی بروز ندی وگرنه به جرم دخالت تو کار خودم دستگیرت می کنم.

-بیخیال درجه ات چیه؟

:مثل اینکه حالت نشد نه؟

با بیخیالی مثل خودش جواب دادم: نه!

یک دفعه دستم و به پشت کمرم گذاشت

ت و صورت و بدنم سمت بدنه ماشین بود.

تقلا می کردم چون تاریک بود دیده نمی شدیم و این خیلی بدتر بود!

صداش در حالی که گیرا بود نفس گیرهم شد!

:با دم شیر بازی کردن عاقبت نداره عزیزم.

زهی عشق-گلی

سرم و کمی کج کردم تا ببینمش .

-فقط قصدم مزاح بود نه بیشتر می دونی که من عاشق هیجانم.

با افسوس سرش و تکون می داد و دم گوشم نجوا مانند جواب داد.

:زیادی کوچولوی بچه جون.

-باشه جد بزرگ بزرگ.

:زبون می ریزی؟

-نه والا فقط درجه ات چیه نگفتی؟

:پوف..به تو ربطی نداره در ضمن به نگین و امیر نمی گی اگه بگی مطمئن باش شب نشده زندانی.

-ای باباگفتم که باشه ! اوم حالام ولم کن دستم شکست.

یک فشار خفیف بهم وارد کرد و بعدش ولم کرد ، سپس سمت ماشینش شد و نشست گوشی به دست داشت با کسی حرف می زد منم که پررو.

از وقتی دیدمش کارهای من و یاد میلاد می انداخت ..باهاش راحت بودم..

پس سمت ماشینش رفتم و درش و باز کردم جلو نشستم!

با تعجب نگاهم کرد .

:باشه امیرجان ما منتظر شما هستیم فقط زود بیا.

با کنجاوی داخل ماشینش و نگاه می کردم که با یک بشکن محکم صورتم و بطرفش کردم و سوالی نگاه می کرد؟

-هان؟

: بی تربیت هان چیه؟

زهی عشق-گلی

-یعنی هان دیگه.

سرش و با تاسف بازم تکون داد و دستش و روی صورتتم می کشید.

-می دونم نه چسبیم!

:خوبه.

-می دونم حوصله نداری اما درجه ات...

:بسه ! چقد آویزونی آخه تو...

-من چی؟

دوباره پوف کشید..

که من با لبخند بهش نگاه کردم از وقتی نجاتم داده دیگه احساس غریبی باهاش ندارم.

-چون نجاتم دادی منم بهت کمک می کنم اما چرا با امیر دوستی؟ درحالی که امیر پلیس نیست اصلا اون شغلش

اینه که تو شرکت دارویی کار می کنه خودتم بهتر می دونی؟

با فکر این که ..

-نکنه امیر..اون..

:گفتم بسه، درضمن کنجکاوی اصلا برات خوب نیست بهتره به نگین هم چیزی نگی مربوط به تو اون نمیشه..

باشه.

-باشه به کسی چیزی نمی گم .

زهی عشق-گلی

ساکت نشستم داخل ماشین و با لذت از هوای داخل ماشین نفس می کشیدم.

نمی دونم چرا فرهان این همه ساکت و جدی هست .

اوف..

باز چیه؟

-چی چیه؟

منظورم اینه باز چی شده که اوف کشیدی.

-خوب خسته شدم جنابعالی هم ساکت و مصوت هستی گناه من چیه با شماها دم خور شدم..

نخیر انگار آرامش به ما نیومده! ببین دختر جون من منتظرم امیر بیاد بریم پی بدبختیمون.

-اوهو.. پلیس هام مگه بدبختن بنظرم چون قانون پشتشونه خیلی راحت هستند.

بسه کلافه ام کردی دهه !

پر بغض دست به سینه نشستم سر جام که بافت موهام اذیتم می کرد بنابراین بافت و تو دستم گرفتم و چند بار روش دست می کشیدم ..

اما سنگینی نگاهش و خوب حس می کردم بیخیال به کارم می رسیدم که اومد نزدیک تر و کش موهام و باز کرد و سپس تموم موهام و جمع کرد بالا شالم زد کنار فرستاد با کش محکم بالا بست!

وقتی عقب رفت با تعجب نگاهش کردم که رو به جلو خیره شد .

:این طوری بهتره..موهات و به نمایش عموم نزار چرا خودت و در مرض بقیه می زاری درحالی که گرگ تو اجتماع زیادند و ممکنه تو رو مثل یک قربانی تکه تکه ات کنند.

یاد حرف میلاد افتادم که اون روز همین حرف ها رو می زد.

ناخواسته یک قطره اشک از چشم هام سرازیر شدو روی دستم چکید.

:این ها رو نگفتم که اشکت در بیاد می دونم دختر خوبی هستی و تو دلت هیچی نیست اما بقیه مثل تو فکر نمی کنند فکرشون خرابه درست مثل امشب اگه من نیومده بودم از شانست صدای جیغت باعث شد زودتر بیام پیشت! می دونی اگر به موقع نرسیده بودم تو الان..

بقیه حرفش رو قورت داد.

می دونم حتما الان جنازم تو سرده خونه بیمارستان بود.

از دور نگین دیدم سمت در رفتم ، درو که باز کردم موقع بلند شدن گفت: قولت یادت نره!

سرم و تکون دادم و سمت ماشین نگین رفتم.

فکر فردا شب، بهتر بود قبول نمی کردم.

میلاد

بلاخره رسیدیم تهران دیشب بسکه خسته راه بودیم همه استراحت رو ترجیح دادند فقط سام با جعفر رفتن بیرون .

وبلایی بزرگ و جا داری برای اسکان ما انتخاب کرده گرچه گفتن هفته بعد باید بریم عمارت.

طاها و افرداش آمدن شمال..طبق گفته طاها یک جاسوس هم تو گروه اصلی وجود داره اما شب معلوم می شه.

حوله حموم و برداشتم و سمت راه رو رفتم ظاهرن کسی نبود زودتر باید آماده بشم.

داخل حموم که شدم خیس بود یعنی قبل من کسی بوده ماشین ریش تراشم و گذاشتم روی چهار پایه کوچک و

دوش هم باز کردم زیر قطرات آب احساس خوبی دارم تموم تنم راحت می شه..

صورتتم شش تیغه کردم برای ظاهرسازی باید ریسک می کردم حوله به تن داخل اتاقم شدم سمت آینه رفتم و کرم

موی مخصوصم رو هم زدم ، اسی گفته بود(مهمونی باب آشنایی داره و ریئس ارشد همه هم هست).

زهی عشق-گلی

تا عصر دو ساعت مونده امروز تایم اوت بوده و همه هنوز تو اتاقاشون هست به لطف اسی یک گوشی اپل هم گرفتم!
موبایل گلکسی و قبول نداشت و گفت در شائن ما نیست گوشی ساده.

به سوگل اس زدم "آماده ای؟"

جواب داد : نه هنوز.

سرم و تکون دادم کت و شلوار بژ رنگم و همراه اور کتم که مخصوص روی کت و شلوار خریده بودم هم آویزون کردم
موهام که حالت دادم با سرم موم.

از عطر تلخ و تندم که نفس همه بند بیاد هم زدم..خودم عاشق عطرهای گرم و شیرینم اما طبق گفته ی سام همه
امشب باید نامبروان باشند!

فقط کراواتم مونده بود خودم نمی تونستم گره آخرشو بزنم ناچار شدم برم اتاق سوگل اینا..

پشت در تقی زدم که صداش اومد.

آروم داخل شدم که سوگل تو لباس باز و بنفش رنگ دیدم!

یک تایمی ابروم رو فرستادم بالا..نزدیکش که شدم.

:خوبه ؟

-آره اما زیادی بازه!

:بیخیال عادیه.

سرم و تکون دادم کراواتم و سمتش گرفتم.

: بزنم؟

-آره لطفا.

: باشه .

زهی عشق-گلی

دور و برو نگاه کرد که یک صندلی آورد جلوم خودشم کفش هاش و در آورد و با پای برهنه روی صندلی رفت و سمت من اومد دوست نداشتم بهش زل بزنم پس انداختم پایین که بدتر شد!

یقه ش دیده می شد فوری چشم هام و بستم.

وقتی ازم دور شد نفس حبس شدهم و رها کردم که لبخند چاک خورده: ماهان عطر ت خیلی بکره و بهت میاد.

-ممنون.

سرم انداختم پایین و رفتم تو اتاقم عینک جدید و زیبا با قاب بزرگ ترم و هم زدم و اور کتم هم برداشتم سمت اتاق اسی رفتم که بدون در زدن رفتم که :

واو پسر دخترا امشب غش می کن ! تاحالا اینقد خوشتیپ ندیده بودم.

از داخل آینه نگاهم می کرد و با نیش خندی گفت:

نه به اندازه تو ..فکرکنم امشب دومات کنیم.

-نه بابا.

سمت تختش رفتم درحالی که بهش نگاه می کردم دستام و از هم باز کردم و پشتم گذاشتم.

منتظرشدم..

وقتی ماشین و نگه داشت خیلی از ماشین ها آمده بودند.

پیاده شدیم و که اول سام و سوگل پشت بندش جان و جعفر رفتن و اسی علامت داد آخر سر بریم داخل عمارت بزرگ .

سرم به معنی باشه تکون دادم، نمی دونم چرا اسی امشب اصلا رو فرم نیست انگار میلی به آمدن نداشتم اما دلیل همه خوشتیپیش یک چیز دیگه است.

وقتی داخل شدیم خدمه جلوی اورکت و پالتوی اسی رو گرفتن و مارو راهنمایی کردند.

داخل که شدیم همه قشری بودند در حال رفتن به طرف سام بودیم که صدر مجلس بود همراه جان با مرد خارجی در حال خوش و بش بود!

اسی آروم دم گوشم گفت "ری" ایینه.

با تعجب بیشتری نگاه کردم که نگاهش به ما افتاد!

رفتیم اظهار آشنایی کردیم که بدون حرفی فقط سرش و تکون داد سام علامت داد بریم پشتش.

پشت اوناها روی مبل های کنارهم چیده شده نشسته بودیم و مشغول ارزیابی عمارت شدم تقریبا شلوغ بود امکان گشتن و بررسی وجود نداره.

سرم و سمت اسی کردم که چهرش کبود شده بود و مشتش محکم فشار می داد بطوری که رو به سفیدی می رفت!

رد نگاهش و گرفتم که به دو دختر رسیدم که با دو پسر کنارشون داشتن با ری حرف می زدند کمی اون پسر عقب تر رفت.

نفسم بند اومد خشک شدم.

اینکه...اینکه بارانه!

اینجا چیکار می کنه؟ یعنی اسی هم...

تصورش هم ناممکن بود رو به اسی کردم و : بلندشو بریم.

نه نمی خوام نگین اونجاست.

-نگین!؟

سرش و تکون داد که دستش و محکم گرفتم و با زور سمت سام رفتیم..

زهی عشق-گلی

وقتی رسیدیم کنار باران یک پسر خیلی جذاب و زیبا کنارش بود..تصور اینکه نامزدش باشه حالم بد شد.

-سلام.

باصدای من همه برگشتند که باران با تعجب نگاهم می کرد!

پوزخندی زدم و درحالی که خیره خیره نگاهش می کردم و دستام داخل جیب شلوارم می کردم:

سام من و اسی می ریم سمت بار اگه کار داشتی خبرمون کن.

سام هم با تعجب نگاهمون می کرد اسی که تاحالا ساکت بود رو به اون یکی دختره کرد:

فکر نمی کردم ببینمت.

اون دختره هم بی هیچ حرفی دست باران و گرفت و سمت دیگه ایی رفت.

من و اسی هم سمت بار رفتیم و دو پیک ویکسی سفارش دادم.

همش به سمت باران اینا نگاه می کردم که متوجه نگاهای مرد جذاب هم شدم!

پیک و برداشتم خواستم بنوشم که یاد این افتادم من نماز می خونم و این کار حرامه.

بنابراین بدون جلب توجه پیک و خالی کردم کنار گلدون.

خودمم زیاد

حوصله نداشتم اسی ساکت و مصوت بود و اسی همیشگی نبود.

-جریان چیه؟ بهم بگو رفیق.

حالتش نیمه مست بود!

زهی عشق-گلی

اون دختر اسمش نگینه ..زمانی که تازه اومده بودم توکار دارو اینا..امیر دستیار ارشد سام بود اون موقع ها ، بعد از مدتی متوجه شدم همش به بهانه های کارهای ترخیص و داروها میره شمال، اونجا بود که فهمیدم با دختری ریخته روی هم ..نگین .

نگین چندسالی بود باهاش دوست بود تو دانشکده هم باهم بودند. نگین اینجا دانشجو بود یعنی تهران بعد از لیسانس میره شمال و امیرم به بهانه اون میره دیده بودمش بدجور خاطرخواهش بودم اما اون فقط امیرو می دید..

سام هم دستور داد امیر بیاد شمال تا اینجا مستقریشه و از اینجا کارهارو کنترل کنه.

سرم و تکون دادم که دستی محکم به شانه اسی زد و اسی با بی حالی نگاهی انداخت: امیر!

منم با تعجب نگاه کردم که امیر با خنده گفت : جان رفیق چیه نامیزونی؟

نه خوبم.

امیر رو بهم کرد دستش و جلو آورد: امیر عشقی هستم.

-سلام عشقی!

خنده کوتاهی کرد و گفت : عشقی لقبمه نه فامیلیم.

-بله منم ماهان هستم.

:او ماهان چالاک توایی پس.

-ماهان چالاک؟

:آره پسر همه تورو می شناسن کسی که تو قلمرو سام مثل ببر می مونه و ازکسی واهمه نداره.

-جالبه!

زهی عشق-گلی

با لبخند به سمت باران اینا علامت داد که اون هام اومدند.

سرم و پایین انداختم که دستی جلوم اومد! با تعجب نگاه کردم همون پسر جذابه!

من فرهانم و خوشبتم از دیدنت.

دستش و آروم گرفتم و با لحنی نه چندان خوشایند : بله ماهانم و از دیدنت کوک کوکم!

متوجه کنایه ام شد اما به روی خودش نیاورد . تیز باران نگاه کردم حجابش خوبه اما رنگش..

سرم و به معنی تاسف تکون دادم که بازم فرهان نطق کرد.

خانم بارانه..

پریدم وسط حرفش و کلامش و قطع کردم بدون اهمیت سمت پیست رقص که سوگل اونجا بود رفتم.

صداشون و شنیدم گفتن:اسی این دوستت چرا اینقد خشکه..

(باران)

از وقتی میلاد و دیدم هنوز تو بحرش بودم که باصدای امیر کنجکاو شدم.

اسی این دوستت چرا اینقد خشکه ؟

ماهان اخلاقش خاصه و هیچکس جز من و سوگل باهاش

با شنیدن اسم سوگل دوباره به میلاد نگاه کردم مطمئنم خود میلاده ..اما چرا اسمش ماهانه؟

زهی عشق-گلی

چرا بهم با نگاه شماتت باری نگاه می کرد.

حواسم بود که با یک دختر سبزه که همش می خندید و می رقصید که میلاد دستش و گرفت آورد از پیست بیرون سمت بار اون طرف رفتند.

دلم بدجور برای خودم و عشقم سوخت یاد حرف نگیں افتادم که گفته بود(یاداره باعشق جدیدش خوش می گذره یا داره حساب و کتابش و می کنه).

یک او قلبم وایساد و شبم اشکی از حفره چشم هایم چکید!

سوگل و بغل کرده بود و نوازشش می کرد!

لعنتی نکن با دل من بازی..آخه طاقت ندارم.

نه من نباید کم بیارم..انگار کور و کر شده باشم که به سمت میلاد اینا رفتم.

هرچی نزدیکترش می شدم آدرنالین خونم هم بالا می رفت ..تو باعث هیجان منی میلادجان.

وقتی رسیدم صدای میلاد مثل خنجری توی قلبم و زخم شمشیر اون و چرک عشقی عمیق باعث عقم می شد.

صندلی کنارش و کشیدم که انگار من و نمی دید!

سوگل جان بسه دیگه ! چرا اینقد خودت و عذاب می دی؟

سوگل به جای جواب سرش رو روی بازوی میلاد گذاشت.

به خودم شهامت دادم تا صدای آرامبخش میلاد بشنوم شک نداشتم میلاده.

-خیلی خاطرش رو می خوای؟

زهی عشق-گلی
با چهره آکنده از خشم و غضب غریب: خفه شو باران ..

گریه هام دست خودم نبود دلم درد گرفته بود و من چقد محتاج آغوش میلاد بودم و اون ازم دریغ می کرد..

-چرا میلاد مگه من..

:گفتم بُبر صدات و اصلا خانوادت می دونن تواین خراب شده ایی.

لرزش شونه هام آغازگر اوج ضعف من در برابر کوه یخی این مرد بود و اون با هر کلمه اش من و به زیر عرش می برد
و نفس رو برام ساقط می کرد و ای کاش به حرفش گوش می کردم و لجبازی نمی کردم افسوس افسون هزاران
افسوس..

:چی شده ماهان؟

باصدای مردی که کنار میلاد بود جرئت نکردم سرم و بالا کنم پس خودم و الکی مشغول کردم اما نمی دونم چرا؟ با
کی لچ کرده بودم که از مسئول بار خواستم برام یک پیک شامپاین بیاره!

میلاد:سام! سوگل ازبس خورده حالش بده و همش می خنده.

سام: باشه بزار خودم می برم بالا..

میلاد: می خواین کمک کنم.

سام: نه.

زهی عشق-گلی

سرم روی میز بار بود اما صداشون شنیده می شد میلادهم می خواست بلند شه که دستم و داخل دستش کردم گرم بود و داغ!

دستام و قفل دستاش کردم با حالتی غمگین باهانش حرف می زدم.

-چرا تنهام گذاشتی؟

:کار داشتم.

-چرا ولم کردی؟

:کی گفته؟!

-چرا من و شیفته خودت کردی؟

:من همچین کاری نکردم.

-چرا دوستم نداری؟

وقتی مکث کرد دلم ناجور از بی مهري میلاد درد گرفت حقم نبود؟ بود!

اوج گریه ی بی صدام دل خودم و رو هم به درد آورد که نمی تونستم ضجه بزنم برای عشق یک طرفم.

کاملن حالم رو به وخیم بود من دوست داشتم لحظه ایی کنارش باشم هرچند کوتاه و هرچند ساکت.

بادستش روی دستم و نوازش می کرد اما دلم مگه می فهمید..نباید کوتاه می اومد باید جواب می داد.

-دوستم نداری؟

:چرا همش سوال می کنی؟

زهی عشق-گلی
-می خوام تکلیفم معلوم بشه.

:پس اون مرد جذاب چی بود اسمش..

انگار منتظر بودم من بگم!

:آهان فرهان! آره فرهان،

خوب توکه بهتر از من پیدا شده برو باهاش و ..

نذاشتم ادامه بده تکه شعری به یادم اومد"

در تنهایی در کنج دلم آغوش تو را می جویم اما تو دگر مال من نیستی / در دلم بهره تو جویم عشق من آتش زدی به وجودم / مرا بیتاب تو بودن زهری ز شیرینی وصال تو بود اما مگر می شود دلی که نالان تو را می طلبد آدم وار بتپد و سودای طبل رسوایی ندهد؟

"می دونی وقتی رفتی دیگه نشدم مثل قبل اما حالا حالم حتی از خودم بهم می خوره "

و بس.

بلند شدم و سمت در خروجی رفتم رو به خدمه مانتوم می خواستم که سریع برام آورد.

تامل نکردم که دستم کشیده شد میلاد!

:کجا؟ بودی حالا.

مسخره می کرد.

تقلا می کردم اما زورش خیلی بیشتر بود و من ضعیف تر از این حرف ها بودم..

با صدای فرهان دستا از تقلا برداشتم.

فرهان: اینجا چخبره؟

زهی عشق-گلی
میلااد:هیچی باران زیادی چموش شده.

فرهان:بارن!؟

سرم و پایین انداختم حرفی برای گفتن نبود.

فرهان: دستش شکست ولش کن.

میلااد:چرا اون وقت؟

فرهان:مگه نمی بینی اون مریضه تازه از بیمارستان مرخص شده نمی بینی چطور می لرزه؟

وقتی دستم و ول کرد بدون مکث به سمت در دویدم که جفت پسرا دنبالم اومدند!

برگشتم با گریه افزون صدای خش دار : ولم کنید برید پیکارتون.

وقتی بیرون شدم صدای قفل ماشین اومد و بعدش بازوم کشیده شد!

با انزجار رو به فرهان گفتم: می خوام برم خونه.

سرش و تکون داد و با شک به میلااد نگاه کرد.بدون توجه به میلااد خواستم سوار ماشین بشم که میلااد محکم من و سمت عقب پرت کرد و خودشم کنارم نشست.

فرهان با عصبانیت پنجه لای موهاش می کشید و پوفی کرد.

پشت رُل نشست با تیک آف و دور برگردون به سمت خیابان اصلی ره نمود شدیم.

دست به سینه به سمت شیشه نگاه می کردم که صدای میلااد باعث شد برگردم.

میلااد: نمی خوای بگی اینجا چیکار می کردی؟

زهی عشق-گلی
-اومده بودم مثلن مهمونی.

سرش و تکون داد با چشم های ریز شده با شک پرسید: این آقا هم حتما یکی از اون هاست.

نمی دونم چرا گفتم واقعا نمی دونم.

اما گفتم.

-فرهان پلیسه.

میلااد با تعجب پرسید: پلیس؟

سرم و که تکون دادم میلااد با جدیدت سمت فرهان خم شد و گفت: تو واقعا پلیسی؟

خاک بر سرم! یک هو نگاهم با نگاه خشمگین فرهان گره خورد مجالی برای توضیح نداد و گفت: نخیر نیستم توهم زدی.

میلااد بازم ول کن نبود پس پرسید: از طاها موسوی خبر داری؟

فرهان با شک و ترس نگاهی بمن انداخت و که من آرام چشم هام و باز د بسته کردم.

فرهان: سرگرد طاها مسئول هماهنگی تشکیلات ضدباند هست و منم..

میلااد پرید با عجله گفت: شما هم جاسوسی درسته؟

فرهان با شک سرش و تکون داد که میلااد با خنده گفت: منو می شناسی؟

فرهان با چشمان ریزبین و که حالت تفکر داره بخودش گرفت و گفت: میلااد کیا نیستی؟

میلااد: آفرین به هوش! خودمم.

حالا اون ها باهم ابراز دوستی و آشنایی می کردند منم که گیج نشسته بودم فقط نگاه می کردم!

زهی عشق-گلی

-جریان چیه؟

جفتشون ساکت شدند! میلاد نگاهی به فرهان کرد و نگاهی خرج من!

میلاد: باران بهتره از این گروه فاصله بگیری خطرناکانه برات.

-چرا اون وقت؟

فرهان: چون اون ها به کسی رحم نمی کنند و ممکنه تو رو طعمه کنند.

-یادته خودت زنگ زدی بیام؟

فرهان: درسته اما فکر کردم چون نگین هم هست و توام برات خوبه مهمونی و اینا نمی دونستم عضو اصلی امشب اینجان من تدارک جشن و اکثرا کاراها رو به عهده داشتم و ری با امیر هماهنگ بود ..

-امیر؟

فرهان: بهتره ازش فاصله بگیری همین طور نگین.

-نمی توئم نگین دخترخاله منه.

یکهو از یک دست انداز رد شد که محکم افتادم روی پای میلاد!

آروم دستش رو روی موهام کشید و با موهام بازی می کرد!

میلاد: فرهان کار اصلی باند تو شماله درسته؟

فرهان: آره منم دوسالی هست که با رفیق جور شدم تا بهم اعتماد کنه هرچند امیر زرنگ تر از این حرف هاست.

میلاد: چطور؟

زهی عشق-گلی

فرهان: سخته توضیحش اما دست راست ری سامه که می شناسیش و دست چپش هم امیره!

البته نیرو زیاد دارند اما مخفی هستند و شاید روزی خودشون رو نشون بدهند.

چشم ها رو بستم و عطر میلاد و با ولع و اشتیاق بلعیدم..باید این لحظه هارو ثبت کنم.

اما چه کسی می دونست دنیا وارونه می شود وقتی که همه درگیر بودند پازل بند اصلی بازیگرهاش رو بازی می داد و منتظر

بند اصلی بازیگرهاش رو بازی می داد و منتظر نقش اصلی نمی ماندو همه رو به یغما می برد و به تاراج بازی گرگ و میش مشغول می شوند و...

میلاد

باران رو وقتی رسونیدیم منم جلو نشستم پیش فرهان پلیس مخفی!

غرق فکر بودم که فرهان با سوالش من و دوباره تو فکر انداخت!

فرهان:میلاد تو اهل مشروب اینانیستی درسته؟

-درسته چطور؟

فرهان:آخه دیدم یواشکی پیک و می ریختی تو خاک گلدون پس تو باید مقید باشی! پس چرا با باران خیلی صمیمی بودی و دستش و گرفتی؟!

باحیرت نگاهش کردم پس از آینه جلو ما رو نگاه می کرد.

درحالی که چشمانم و ریز می کردم و جدی پرسیدم.

زهی عشق-گلی

-اگه حواست باشه من از روی مانتو دستش و گرفتم بعدش اگر منظورت نوازش این ها بود که باید بگم فقط سرش روی پام بود و از روی شالش دستم برخورد داشت و طبق اصول مشکلی نداره درضمن من حد خودم و می دونم باران خودش خوب می دونه اهل این چیزا نیستم.

فرهان: باشه متوجه شدم.

دیگه حرفی باهم نزدیم اما این توجه های فرهان کمی شک برانگیزه شاید به باران دلبسته و..

سرم و تکون دادم که گوشیم زنگ خورد!

باتعلل نگاه کردم اسی بود! جواب دادم.

-وای اسی اومدم .

...

-میام نزدیکم دیگه.

...

-باشه فعلا.

روم و سمتم فرهان کردم و پرسیدم.

-باکمک تو می تونم راحت ازشون مدراک جمع کنم و بعدش شما هم اون ها رو دستگیر کنی به امیدخدا.

فرهان: ان شاءالله اما یادت باشه ری و سام خیلی زرنگ هستند و به راحتی دم به تله نمی دند فعلا آفین هستند تا بعد ببینیم چی میشه آهان شمارت و بگو سیو کنم.

-باشه بنویس.

فرهان: بگو حفظ می کنم.

زهی عشق-گلی
معلومه خیلی باهوشه این فرهان!

وقتی حفظ کرد و رسیدیم سمتم چرخید خدایش خیلی جذابه مخصوصن چشم هاش!

فرهان: چته زل زدی بهم!

باخنده و پوزخند: زیادی خوشگلی اگه دخترای اونجا ببینند شک نکن بدون دردسر مدرک گیر می آوردیم!

فرهان: برام مهم نیست خوشم نمیاد هیچ ماده ای از کنارم رد بشه ارزش نداره.

-جالبه! راستی از آشنایتم خوشحال شدم موفق باشی.

فرهان: ممنون توام همینطور.

باهم دیگه دوباره اومدیم عمارت تقریبا اکثر مهمون های خاص سام و ری اومده بودند.

نزدیکشون شدیم که فرهان خونسرد سمت امیر رفت و منم سمت اسی، بیچاره اسی خیلی دمق بود و فقط توحال خودش بود و بی حال مجبور بود اینجا باشه می دونستم فقط بخاطر سام اینجاست وگرنه یک لحظه هم تاب نمی آورد و می رفت.

با صدای سام که رفته بود بالا و یک جام و قاشق دستش بود بهم زد و با جدیت شروع کردبه سخنرانی!

سام: از همه ی خانم ها و آقایون نهایت تشکر و تبریک بخاطر شراکت با شرکت داروی افق مهرا تبریک میگم و امیدوارم درکنار هم خونشود و راضی باشیم و اما جشن اصلی به افتخار حضور پرشکوه "آقای ری و شریک هاشون خانم سها و لینا" که برای بین المللی کردن شرکت در خاورمیانه و پخش داروهای خاص ویژه که جز کمیاب ترین داروها هست مفتخرم شمارو دعوت کنم به جلسه علنی شنبه ارس ساعت یازده صبح شرکا و سهام دار حتما تشریف فرما شوید تا در اوضاع اقتصاد و سود در جریان باشید. ممنون که تشریف آوردید و خوش باشید.

وقتی پایین سرم و پایین انداختم پس فردا شنبه است باید خودم و آماده کنم سرم و چرچاندم تا فرهان کنار امیر و ری دیدم.. سوگل هم بالاست!

اسی بی حاله! چقد زجر آورده عشقش با رقیبش در حال رقصه و ..

سرم و به شدت تکون دادم خدایا کمکم کن.

باید از فرصت استفاده کنم تا چیزی پیدا کنم.. گوشیم در آوردم به فرهان نوشتم " من می رم سرگوشی بدم و شاید چیزی پیدا شد مراقب باش " سند کردم و فرستادم.

اروم رفتم بیرون بدون جلب توجه! نفس عمیق می کشم تا حالا از این کارها نکرده بودم فقط خدا توکل می کنم بهت کمکم کن.

وقتی دیدم محافظ ها رفتن کنار فوری رفتم زیر سایه تا نور بهم نخوره.. وقتی کلن صداها قطع شد فوری رفتم زیر زمین که صدای بحث چند نفر اومد!

یواشکی کنار ستون مخفی شدم و به حرف هاشون گوش کردم..

صدای زن بود!

زن: باید از ترخیص جنس ها مطمئن بشین وگرنه ری همه مارو نابود می کنه جدی باشین مفهمومه.

صدای هم همیشون اومد که گفتند: چشم ریئس.

چی ریئس!

وقتی اومد بیرون وقتی دیدمش اینکه سهوا بود!

اینجا چخبره مگه چند نفر ریئس هستند.

زهی عشق-گلی

پوف کلافه کشیدم و دوباره جلو رفتم تا از نزدیک شاهد باشم کاش دوربین مخفی چیزی داشتم چندتا عکس می گرفتم.

وای خدای من اینجا پُر از کارتن های بزرگ بود!

بادسته کلید برچسب یکیشون و باز کردم که پراز دارو بود!

از هرکدوم یکی برداشتم تا برسونم به فرهان اونم بده به طاها!

همشون رو داخل جیب کتم و زیر لباسم مخفی کردم اومدم بیرون دوباره یواشکی همه جا رو نگاه کردم که با صدای کسی برگشتم اصلن شانس ندارم حالا چی میشه..

با مکت برگشتم که چشم هام چهارتا شد!

فرهان:نباید ریسک می کردی ممکن بود بفهمن.

-توام می دونستی آره؟

فرهان:نه اما می دونستم قراره جنس ها همین امشب برسند علتش هم شلوغیه تا کسی شک نکنن.

سرم و تکون دادم وبهش اشاره کردم بیاد دنبالم.

سمت سرویس بهداشتی داخل حیاط رفتیم ظاهرن کسی نبود.

داخل توالت ها رو نگاه کردم امن بود!

روبه فرهان کردم .

-راستش من چندتا دارو از اونجا کش رفتم می تونی ببری به طاها

برسونی.

زهی عشق-گلی

پنجه هاش و داخل موهاش کرد با مکت جواب داد: راستش امیر ولم نمی کنه همه جا باهامه البته من و بیشتر به عنوان محافظ و حسابدارش قبول داره چون باید برم شرکت اینجا پس سعی کن فردا که تعطیله خودت با طاها تماس بگیر اما من داروها رو می برم فقط مراقب باش اینجا شدیدن درویین دارند و جیک بزنی همه می فهمنن پس حواست و جمع کن.

حرف هاش منطقی بود.

تموم داروها رو دادم بهش که اونم فوری همشون رو بُرد تو ماشینش قایم کرد و باهام رفتیم داخل که انگار خبرایه!

سام مشوش بود و همش به خدمه ها دستور می داد چشمش که بهم افتاد اومد سمتم!

(خدا بخیر کنه با این بروسلی)

سام: کجا بودی؟

-رفته بودم هوا بخورم خیلی گرم بود و هواش هم خفه!

سام: بیا بالا ببینم.

باهم از پله ها رفتیم بالا که بهم اشاره کرد بریم اتاق رفتیم داخل پشت سرم اومد و با عصبانیت غرید: هرچی برداشتی رد کن بیاد تا ری نفهمیده.

-نمی فهمم.

یک هو یک مشت تو صورتتم اومد که خیلی سوخت!

با چهره گداخته توام خشم درحالی که دندان هام و می ساییدم با حرص غریدم.

-چیکار کردی تو!؟

یک مشت بهش زدم که جا خالی داد فوری لگد چکشی زدم که خورد به پشت زانوش..

زهی عشق-گلی

در حالی که برای هم دندون تیز می کردیم و آماده حمله بودیم که در به شدت باز شد و جفتمون به سمت در نگاه کردیم که همون دختره سه‌ها به همراه فرهان اومد داخل!

فرهان خیلی خونسرد بود.

سریع از گارد در اومدیم که سه‌ها با خشم و صدای فوق العاده نازک توام با حرص رو به سام کرد و : یک نفر اومده بوده زیر زمین و اون جنس هارو بررسی کرده و دزدی درضمن محافظ‌ها و جناب فرهان شاهد بودند که فرار کرد درضمن برای اینکه شکت برطرف شه..

روش و سمت من کرد و گفت: کت و در بیار همراه پیراهنت!

شاخ در آوردم که فرهان آروم چشم هاش و باز بسته کرد.

لباس‌ها که در آوردم تن عضله ایم دیده شد سام خواست بیاد جلو که خود سه‌ها اومد و نزدیکم شد!

باتعجب نگاهش کردم که دستش و نزدیک جیب شلوارم کرد که عقب رفتم رو به سام کردم : خودت بیا بگرد و تا طمئن شی.

سام خودش اومد همه جام و گشت حتی جاهای حساس!

بلاخره تجسس تموم شد و رفت عقب.

سام خونسرد حالا نگران بود چرا؟ یعنی اون داروها چین که این همه دلواپس شده و خود خوری می کنه.

فوری از اتاق خارج شد لباس هام و پوشیدم خواستم برم بیرون که!

سه‌ها: اسمت چیه؟

-ماهان.

سه‌ها: بیا گروه من ماهان.

زهی عشق-گلی

-نه ممنون با زن جماعت حال نمی کنم.

باید جدی و لاتی حرف بزنم تا حساب کار دستش بیاد.

طاها

-باشه فرهان فقط مطمئنی حال میلاد خوب بود؟

...

-باشه اگه کار دیگه بود حتما خبر کن و مواظب تموم حرکات اونها باشین، شاید مقرر اصلی اونها جایی دیگه باشه و این مکان ها رد گم کنی باشه.

...

-باشه تموم داروها رو میدم آزمایشگاه درضمن ممنون که رسوندی داروها..

...

-باشه خداحافظ .

تلفن و قطع کردم چقد خوب شد که میلاد تونست چندتا از جنس های جدیدی که قاچاقی وارد کشور شده و برداشته حالا تموم اونها رو آزمایش کنیم ببینیم واقعا چی هستند!؟

کتم و اسلحه ام برداشتم باید برم پیش سمیه ، در جریان دارو شناس و سم شناس خارجی آقای لیوان هم تازه آمده ایران تا تو شناسایی سم ها کممون کنه امیدوارم اونی که فکر می کنم نباشه وگرنه فاجعه تو کل کشور بخاطر اونها پیش میاد معلوم نیست چند نفر قربانی می شن خدا فقط خودش کمک کنه.

سوار ماشین که شدم کمر بندم و بستم بسم الله گویان حرکت کردم..

-سمیه؟

وقتی برگشت با لبخند اومد استقبالم..

زهی عشق-گلی

در حالی که با قدم های استوار به سمتش می رفتم دست راستم و بالابردم و علامت پنج دقیقه رو نشون دادم و سرمم تکون دادم و رفتم دفتر استراحتش..

وارد اتاق شدم که هوای خنک و عطر گل یاس وارد ریه هام شد!

با لبخند همه جارو نگاه کردم سمیه خیلی تمیزه و اتاقش همیشه مرتب و برق زده است و دمش بقیه از عطر و اود استفاده نمی کنه فقط با عطر طبیعی گل ها، اتاق و دفترش رو مطبوع نگه می داره واقعن محرکه است.

رو صندلی که نشستم چشمم به شال سمیه خورد که روی رختکن آویزون بود. بلند شدم شال و برداشتم تو دستم گرفتم عمیق بو کشیدم..بوی خوبی میده.

یک دفعه یکی دستش و گذاشت پشت کتفم!

با لبخند و نگاهی بی پروا برگشتم به چشم های شیرین و خواستنی سمیه نگاه کردم.

سرش و تکون داد با چشم های ریزشده که انگار مچ گرفته باشه پرسید: جناب پلیس اینجا چرا تجسس می کنید؟ آهان نکنه دنبال مجرمید که امیدید دفتر بنده حقیر! اوه وای جناب پلیس باور کنید تو شال من مواد و خلاف نیست.

که اینطور خودت خواستی سمیه!

در حالی که جدی شده بودم و شال پرت کردم بغلش و دستام گذاشت کنار پهلوش و فشار دادم که خنده اش قطع شد!

باچشم های ترسناک شده و لحن جدی و محکم لب زدم.

-خانم زرنگ شما خودت بهترین مجرم هستی و باید تا آخر عمر تو بند زندون باشی شیرفهم شد؟

حالا علاوه بر تعجب بانگاه شیرین تر و دهن باز خیره ام بود!

سمیه:منظورت چییه؟ طاها!

زهی عشق-گلی

-جون دلم ..خانمم باهات کار جدی داشتم اما شما همش هوس شیطنت دارید خوب؟ منم پایه هر شیطنتیم باخانمم.

کم کم نیشش باز شد باخنده دستهایش و دور گردنم حلقه کرد وبا ناز خندید و سرش و تکون داد!

-خوب اول شیطونی بعد کارم هوم؟

چشم هاش و بست باخنده نوک دماغش و کشیدم و بوسه ریزی کوچک به لب های اناری رنگش زدم و به حالت قبل برگشتم و جدی شدم!

-سمیه این داروها رو تست کن خیلی دقیق اونها رو آنالیزور کن تا بفهمیم داخل مایه چه چیزهای تزریق کردند و زود جلوی پخشش رو بگیریم به سازمان بهداشت هم اعلام کنیم خیلی حساسه باشه؟

درحالی که برام از فلاکسش چای تو استکانش می ریخت و جدی پرسید: باشه اما باید بدونم چطور بدستت رسیده؟

-یکی از بچه ها از باند آورده که تازه از خارج آوردند اما کسی نمی دونه مال کدوم کشوره!چطور؟

سمیه:نگران نشی اما اون یکی از داروها که تست کردیم هنوز نتونستیم بفهمیم از چه سمی هستند اگه اینهام مثل قبلی باشه با مشکل بزرگ و هولناک مواجه شدیم فقط خدا به داد ما و مردم برسه.

درحالی که پنجه لای موهای مشکیم می کردم و پوفی کشیدم در حال قدم زدند استکان چای که سمیه داد و می خوردم فکر می کردم..

-سمیه فکر می کنم پای بازی و خطرناک شدیم و کارگردانش خیلی زرنکه که از خودش هیچ ردی نداشته منم فکرم به جایی نمی رسه نمی دونم..باید چیکارکنم!؟

سمیه: غصه نخور بهتره کمی استراحت کنی مغزت باید تو آرامش باشه خیلی وقته درگیر این چیزها شده کمی بفکر خودت باش و به خدا توکل کن باید صبر کنیم ان شاءالله زود مشخص می شه و می تونیم بفهمیم فعلا خودت و اذیت نکن باشه طاها جان؟

با لبخند به وسعت لبخند پرمهر آسمان نگاهش کردم و تو یک حرکت محکم تو آغوشم گرفتم محکم فشردمش!

-می دونی نفس منی؟ تازه تو منبع انرژی و خستگی منی؟

سمیه: یعنی چی اون وقت؟

-یعنی وقتم خستم تو پیشم هستی تموم خستگی از تنم بیرون می ره و ازت انرژی می گیرم خانمم.

با خجالت سرش و تو بغلم قایم کرد!

دست هام رو آرام روی سرش گذاشتم و نوازشش کردم..

(میلا)

خیلی سخته با سام تا کردن واقعن آدم زورگو و خشنی هست اصلن ازش توقع نداشتم درسته واقعن کار من بود اما

..

سوگل: توفکری ماهان؟

سرم و برگردند سمت سوگل، خیلی حالم گرفته شد دیشب با نامردی زد نامرد!

-حتمن خبردار شدی سام چیکار کرده؟

زهی عشق-گلی

سوگل: آره می دونم اینم می دونم چون از اول بهت شک داشته وقتی به کارتون های دارو دستبرد زدند اولین نفر به تو مضمون شد و بعدشم که می دونی.

-آره اما حقم نبود با بی رحمی بزنه اونم منی که تاحالا از هیچکس

نخوردم اونم با نامردی بدون خبردادن.

یک هو خنده سوگل بلند شد باتعجب و نگاهی تلخ غریدم.

-آره بخند اصلن تو نخندی کی بخنده!

سوگل: وای ماهان! سام عادتشه بدون خبر بزنه خود من چقد ازش خوردم تو دیگه زیادی جبه گرفتی!

-نخیر سام حق نداره به زیر دستاش زور بگه و بزنه.

سام: چرا اتفاقن حق دارم چون مسئول همه هستم و هر اتفاقی و خرابکاری بیافته پای من گیره افتاد؟

بدون توجه بهش فقط گفتم آره افتاد و اتاقم و ترک کردم بهتره برم پیش اسی بیچاره که از دیشب نامیزونه و دردش فقط اون دختره است که اونم با عشقش خوشه!

باران

خیلی خوشحال شدم که میلاد دوباره تونستم ببینم اما باورم نمیشه انگار خواب می بینم!

من و این همه خوشبختی محاله!

باید برم دیدن میلاد چقدم که عوض شده بود جز چشم هاش بقیه اش قابل شناسایی نبود..

اما چرا بادیدن من واکنش نشون نداد و با دختری مثل سوگل گرم گرفته بود؟

زهی عشق-گلی
چرا آخر سر من و رسوند؟

دارم گیج می شم اصلن چرا آمده شمال؟

تو حال خودم بودم که در بی هوا باز شد و نگین مثل اجل ملق اومد داخل!

باتعجب و نگاهی خالی از حس محض کنجاوییی براندازش کردم که با خنده و چشمک زنون اومد روی تختم نشست.

نگین: چیه؟ خوشحالی خبریه! نه صبر کن ببینم کلک نکنه فرهان پیشنهاد داده برات هوم؟

-برو بابا دلت خوشه! آهان راستی اون پسر هیکلی دیشب کی بود که وقتی دیدت رنگ رخس سرخ شدو شاکی رفت سمت مشروب و اینا هان؟

نگین خنده از لباس پرید با لحن شاکی توپید: نمی خوام بگی نگو چرا آمار من و در میاری! درضمن اون یک بی عرضه تمام عیاره که فقط بلده بگه چشم قربان وبس.

-چته شاکی شدی خوبه یک سوال پرسیدما خودت و دق دادی!

نگین: بسه باران بلندشو آماده کن خودت و شب امیر تو رستوران با دوستاش جشن گرفتن به منم گفت توهم بیای برات خوبه با چند نفر آشناسی و شاید بخت باز شد.

-وای نه من نمیام مگه دیونم بیخیال شما پرید جای منم خوش بگذرونید.

زهی عشق-گلی
نگین:نمیشه بهانه های الکی نیار لطفا بلند شو زود تند سریع آماده باش.

-مگه اومدیم پادگان؟! برو جان مادرت.

نگین:نمیرم تا تو آماده شی.

-باشه.

خودم و انداختم روی تخت و سعی کردم کمی خوابم بگیره و بهانه خستگی جور کنم.

نیم نگاهی به نگین کردم که بلندرفت سر وقت مانتو و شال هام!

نخیر انگار دست بردار نیست!

دستم زیر سرم گذاشتم به نگین نگاه خونسرد و بی تفاوت می کردم جالبه چقدرم سخت پسند شده؟

نگین:اوم عالیه بهتره این و امتحان کنی.

وای نه ..

-مگه قراره بریم عروسی که رنگ جیغ برداشتی؟

نگین:چشه؟ خیلیم بهت میاد اول بیاد درستت کنم بعد پرو مانتو نانازت!

-بیخیال دیگه.

نگین:نوچ!

-کوفت نوچ!

باحرص آمیخته با نگرانی بابت حضور فرهان خودم و آراسته کردم..

نگین: یک تیکه ماه شدی جون تو.

-واقعا! آره جانم اوم ببین باهات بوت بیوش تا قشنگ تر بشه.

dk

بالاخره نگین حاضر شد و باهم به سمت مقصد رستوران انتخابی تیم امیر اینا راهی شدیم غافل از در دسرهای پیش

رو..

به راحتی رسیدیم به مقصد! پیاده شدیم که نگین با لبخند اهم اهم کنان به سمت ورودی می رفت! منم دنبالش می رفتم که وقتی داخل شدیم چشم هام کف زمین خورد بس که جای زیبا و شیکی هستش!

با لبخند توام دلهره بابت مهمون های خاص امیر وانمود می کردم خوشحالم اما پیشخدمت به ما نزدیک شد و با تواضع وقتی فهمید ما مهمون های امیر هستیم ما رو به سمت طبقه بالا راهنمایی کرد..

وقتی رسیدیم با دیدن پسرهای جمع و میلاد و فرهان دیگه از شدت تعجب نزدیک بود سوتی بدم!

سعی کردم خونسرد باشم بنابراین نزدیک نگین بودم که امیر دست نگین گرفت برد سمت خودش منم مونده بودم چیکار کنم که بین اون ها یک خارجی بلند شد با جنتلمنی نزدیکم شد و ادای تعظیم و در آورد! تعجب کردم بعد به زبان فارسی شکسته توام لهجه فرمود: بانوی زیبا اگه افتخار بدین همراه من باشی؟

نمی دونستم چیکار کنم باشک نگاهش کردم که دستش و دراز کرد!

وای خدای من چیکار کنم چشم چرخندم به میلاد که اصلن بهم نگاه نمی کرد و سرش زیر بود!

ناچاری قبول کردم اما دستش و نگرفتم رفتم نشستم که مرد خارجی هم اومد دقیقن نزدیک من نشست!

زهی عشق-گلی

عطر خاصی مشمام و قلقلک می داد اما بیخیال بودم زیر زیرکی به میلاد نگاه می کردم که با ببخشید بلندشد و رفت سمت سرویس بهداشتی پایین!

تو حال خودم بودم دستی محکم روی پام قرار گرفت و فشار نسبی می داد عصبی نگاه کردم به مرد خارجی که دم گوشم زمزمه کرد: من ری هستم و ازت خوشم اومده می خوام باهات باشم.

دیگه خون به مرگم نمی رسید اون پیرمرد احمق چی فکر کرده که بمن پیشنهاد بی شرمانه می کنه..

دستش و محکم پس زدم خواستم بلندشدم که محکم روی پام زد و نیشگون ریزی هم گرفت از درد در حال قرمز بودن شدم خیلی پسته این یارو!

در حالی که جایی نیشگون و می مالیدم گوشیم و هم یواشکی از داخل جیب مانتوم در آوردم به فرهان اس زدم "نجاتم بده از دست این کثافت" سند کردم و فرستادم.

بی قرار بودم تا اینکه صدای فرهان آرامش و بهم تزریق کرد و بابتش هم شرمنده بودم هم خوشحال!

فرهان: جناب ری اگه ممکنه باران جان و به ما بدین فکر کنم پیش ما باشن خوشنود ترن مگه نه باران جان.

خواستم جواب بدم که پیریه فوری نطق کرد!

ری: نه من امشب پرنس باران و به هیچکس نمیدم باران جان امشب ستاره شب منه.

(وای چه پرو مردیکه دو هزاری)

صبرم لبریز بود لبریز تر کرد با شتاب همراه با حرص و آمیخته با عصبانیت محکم رو به ری کردم در حالی که از فرط عصبانیت ابرو هام و چین دادم و بالحن شاکی حرف هام و می زدم.

زهی عشق-گلی

-ببین جناب من اهل هیچی نیستم جنابعالی هم بهتره دنبال ستاره دیگه باشی چون در حد خودم نمی

بینم درضمن دیگه جای من نطق نفرماید و بلا کلاه مون میره روی هم متوجه اعراض بنده شدید؟

متوجه نگاه بهت زده بقیه شدم دربین فقط میلاد و فرهان با افتخار نگاهم می کردند اما پیرمرد خارجی البته پیرم
نیستا شاید چهل باشه با لبخند نگاه می کرد!

بیخیال جایی نزدیک میلاد نشستم که فرهانم صندلی نزدیک من نشست.

صدای پیچ پیچ وار اون دختره سوگل اومد به اون پسرجدیه و اخم و می گفت: کارش در اومده ری نمیگذره از کسی که
دست رد به سینه اش بزنه و جلوی بقیه خردش کنه!

بیخیال نشسته بودم که امیر جمع و به دست گرفت و مزه پرونی می کرد سعی می کرد مجلس و از حالت خشک
درباره و بقیه هم تصنعی می خندیدند!

یک هو گوشیم تو جیبم لرزید با کنجکاوی فوری بازش کردم که نوشته بود " شب با من و فرهان میریم خونه تنها نرو
! میلاد"

خیلی خوشحال شدم که میلاد هنوزم بفکرمه و دوست نداره تنها باشم..

با لبخند به میلاد نگاه کردم که باچشم و ابرو بهم فهموند بقیه حواسشون به منه ! باید مراقب باشم.

گرم خوردن دسر بودم که صندلی کنار فرهان کشیده شد اون دختره چی بود اسمش؟

اوم آهان سهوا نشست کنارش و با لبخند به فرهان نگاه می کرد!

زهی عشق-گلی

باتعجب نگاهشون می کردم که فرهان با لبخند رو بهم کردو: باران جان داشتی می گفتی؟

چشم هام دیگه بیشتر از این جا نداشت برای درشت شدن!

حالت فکر کردن به خودم گرفتم که فرهان با چشمک به سها اشاره کرد که تازه فهمیدم می خواد چیکارکنه!

-آره فرهان جان اون دختره رزیتا شدیدن عاشقت شده و می خواد با پدرش که سرهنگه تو رو نشونشون بدن و بله!

یاخدا مثل اینکه بدتر شد چون فرهان و سها حتی میلاد با تعجب نگاهم می کردند؟

خوب چیه؟

-بعدشم که خودت می دونی دخترای این زمونه اکثرشون جنسشون بنجوله بهتره با رزیتا عروسی کنی و خوشبخت

بشی!

دیدم سها با عصبانیت دندان روی هم سایید و با لبخند زوری رو بهم باکنایه احظار وجود کرد!

سها: آره عزیزم معلومه که دخترشناسی چون خودتم دسته کمی از جنس بنجول نداری اورهان البته از وجنات

معلومه چقدم حرفه ای هستی .

دلم از حرفش درد گرفته بود نباید بزارم یک دختره کثیف راجب من نظر بده شده گیس و گیس کشی راه بیافته نمی

زارم خردم کنه!

-وای عزیزم خودت چی پس! لابد منم که به اون ری تنوع طلب چسبیدم و ازش آویزون شدم و عشوه خرکی میام.

حالا همه به من و سها نگاه می کردند انگار اومده بودند سربیک دختران!

سها با حرص توپید: هان چیه چشمت گرفته؟ اما ری به امثال رعیت و گدا حتی نگاه نمی کنه چه به سره..

ادامه حرفش با زدن سیلی از طرف من خاموش شد و دهانش هم بسته شد با بهت و ناباروی بهم نگاه می کرد که کیفم و برداشتم از اون جایی زیبا اما خفناک و فریب گذار بیرون اومدم.

امشب به اندازه کافی تحقیر شدم بسکه عصبانی شدم دیگه جایی برای آروم بودم اعصابم نداشتن.

میلا

بهانه ای جور کردم به فرهان اشاره کردم حواسش باشه به همه اونم مردونگی کرد سویچ ماشینش و داد منم جلدی پریدم داخل ماشین و سمت خیابون ها می رفتم تا باران رو پیدا کنم!

نباید می داشتم امشب بیاد با اون وضع خداکنه اون مردیکه هیز فکرای ناجور به سرش نزنه که باران واقعن بدبخت و آواره می شه باید کاری کنم حداقلش فهمیدم علنی باهاش دشمنی پیدا کرده..

داخل کوچه ایی شدم که بادیدن مانتوی قرمز رنگ جلوی پای باران ترمز کردم.

وقتی پیاده شدم روبه روش وایسادم دلم درحالت فشرده شدن بود چقد سخته که محرمش نیستم تا تسکین دردش بشم..

سرم رو به آسمان بلند کردم چشم ها رو بستم تا بتونم کمی از التحاب درونم کم کنم باران الان به آرامش نیاز داره حرف های اون جلف جیغ جیغ گو کم روی اعصابش تاثیر نداشته و احتمالن غمباد می گیره از حرف نزدن!

-بریم داخل ماشین می برمت جای خوب باشه؟

زهی عشق-گلی

بدون حرف سوار ماشین شد و چشم های خروشان و دریایش واقعن دلم رو زیر رو کرد!

من چم شده؟ چرا اینطوری شدم!

خدایا خدایا خدایا..

کلافه پنجه لایی موهام کشیدم با کمی تامل داخل ماشین پشت رُل نشستم.

بدون نگاه کردن به باران استارت زدم و آماده برای تفریح دوست داشتنی دختران شدم!

از اون جایی که وکیل هستم می دونم دخترها شهربازی رو بیشتر از هرجایی دوست دارند! حالا چرا دوست دارند رو خودمم جدن نمی دونم!

به سرعت به محل رسیدیم که باران با چشم های از حدقه بیرون زده وذوق مانند: وای میلاد تو از کجا می دونستی من عاشق شهربازیم؟

نگفتم دخترها عاشق شهربازین!

بالبخت رو بهش کردم تا آثار خوشنودیش لحظاتی ثبت خاطره ام بشه تا کمی تمرکز چشم های این روزها که مبداش

از همین دو چشم کهربایی نشات می گیره رو داشته باشم.

-می دونستی من عاشق چشم های کهربایتم؟

باشرم و خجالت سرش و به زیر افکند و لبخند خجولی زد!

اوه خجالتم می کسه؟

-نگفتم که خجالت بکشی جریانش چیه نمی فهمم چرا رنگش خاصه؟

باران: اوم خوب نمی دونم چرا رنگش اینطوریه؟ اما منم عاشق دو چشم آهویی و گیرای میلاد کیا شدم که شب و روز رو ازم سلب کرده و شده آفت جونم.

-جالبه!

باران: چی جالبه؟

-همین عشق بین چشم ها در واقع جدال بین چشم ها!

یک دفعه باران در و باز کرد و با مکث پیاده شد و با سرش بهم اشاره کرد بیرون!

پیاده که شدم خیلی شلوغ نبود همینم خوب بود اما رفتیم داخل باران مثل بچه ها ذوق زده بلیط بازی هارو می گرفت می رفت امتحان کنه.

زهی عشق-گلی

من برعکس بقیه اصلن خوشم نمیاد زیاد ورجه ورجه کنم تازه این بارانم انگار یادش رفته دعوا کرده و حالش خوب نبود خداروشکر قلقش و بldم وگر نه ازبس شیون و گریه زاری می کرد که هم چشم هاش نابود می شد هم حال خودش رو به افسردگی می رفت.

از فکر و حال اومدم بیرون ، سرک کشیدم ببینم باران کجاست؟ معلوم نیست کجا غیب شده.

از روی نیمکت بلندشدم و به دنبال یافتن باران همه جا رو زیر رو کردم اما فقط سرویس بهداشتی مونده آره بهتره برم درحال رفتن سمت اونجا بودم که گوشیم زنگ خورد!

فوری جواب دادم.

-بله؟

فرهان: کجاید شما؟

-شهربازی.

فرهان: شهربازی؟!

-آره حال باران خوب نبود چطور چیزی شده؟

فرهان: میلاد این مردیکه ری به سام دستور داده آمار باران و در بیارن نمی دونم چی شده اما قطعاً چیزی خوبی برای باران پیش رو نیست.

می دونستم نباید پا رو دُمش می داشت باران باید با احتیاط جلو می رفت اما انگار زبونش این حرفا حالیش نیست که " زبان سرخ سر رو دهد بر باد "

زهی عشق-گلی

فرهان: الوو میلاد کجایی؟ چی شد!

-اینجام هیچی توفکر رفتم بهتره به خانوادش بگم بفرستش جای که دست ری و افرادش بهش نرسند.

فرهان: فکر خوبیه من برم امیر صدام می زنه شب خوش!

-توهم همینطور ممنون رفیق.

فوری قطع کردم با سرگردومی همه جارو نگاه کردم که باران رو پشت درختی دیدم از رنگ آتشی مانتوش فهمیدم
خودشه!

اما اونجا؟

یک هو یک پسر با چاقو رو نزدیک باران دیدم!

ای خدا این دختر آخر با اون طرز لباسش خودش و تو مخمصه و بعدش گرفتار می شه!

آروم جلو رفتم اما با شنیدن آنچه برای یک مرد عذاب بود رو رگ مردونگی من و می طلبید مثل یک شیر حمله کردم با تمام توانم ضربه های ادغان شده ی تکنیک ها دو مرد نامرد رو از پا در آوردم در حالی که نفس نفس می زدم نه بخاطر خسته شدن و استفاده از مشت ولگدهام بخاطر حرف های یک مشت هوس این دو نامرد خونم به غل غل افتاده بود هر لحظه ممکن بود فوران کنم!

از هر چیزی از دنیا بی زارتر از تجاوز به دختران بی دفاع نیستم طی این وکالتم بارها حق این دختران رو گرفتم اما بازم وقتی می شنیدم تجاوز به عنف شده نمی تونم کوتاه بیام " کاش قانونی بود برای متجاوزها که با بی رحمی تمام وجود دختری رو به یغما می برند کاش قانونی ثبت بشود کاش!"

-عوضی های نشخوار! لجن تر از شما هم هست؟ خوبه یکی به ناموس خودتون دست درازی کنه؟

یکیشون که بی حال بود نالید: ببخشید غلط کردم اصلن ___خوردم.

باخشم و غضب غریدم : خفه شو کثافت.

روبه بارن کر

دم با نگاه تلخ و حس متضاد که بزمنش یا آرومش کنم!

بزمن چون بی خبر نباید تنها بره میون گرگ ها یا آروم کنمش که بی صدا هق هق می کنه و مرثیه تلخ و گزنده با سکوتش دلم من و بیشتر رو به افل کرد!

سرم و با شدت تموم تکون دادم و شماره پلیس رو گرفتم بهترین کار برای متجاوزها زندانه تا ادب بشن و چوب حراج زنند به دخترونگی های دختران مظلوم و بی یاور!

بعد خبر کردن پلیس که گفتن نزدیک هستند به باران نزدیک شدم و با صدای آروم نگاهی دلسوزانه و غمگین نجوا مانند: بسه تموم شد چقد آبغوره می گیری تو دختر اشکت که دم مشکته؟

بی صدا بودو سکوتش رو محض دلم نمی شکست!

-ببین اگه تو بی فکری و بی حواسی تقصیر خودته الانم بیا برو دست و صورتت بشور یک نگاه هم بنداز ببین چی شده؟

بدون نگاه تلو تلو خوران به سمت سرویس بهداشتی رفت!

منتظرش بودم اما مراقب اون نامردهام بودم تا مامورها برسند.

به دیوار تکیه زدم حالم در حال انقلاب نو بود دلیلشم باران بود از آینده اش و بی فکریش هراس داشتم.

وقتی اومد بیرون آروم قدم زنان به سمتم اومد تازه نگاهم بهش گره خورد که وقتی بینیش و بالا کشید بی اختیار لبخند تلخی به مزاقم اومد که یاد چندسال پیشم دختری با اشک تمساح ریختن می خواست دل من و به دست بیاره! اما نتونست.

-بهتری؟

آروم سرش و تکون داد و خواستم دوباره تماس بگیرم که ماشین ماموران انتظامی رو دیدم رو به ارشدشون کردم و به سمتش رفتم با دستم به باران اشاره کردم نیادا!

وقتی رسیدم با جدیت گزارش شرح متجاوزها رو عنوان کردم و با آوردن اسم طاها ماموران فوری بدون حرفی اون دو نامردو بردند کانتری!

بامکت از باران پرسیدم.

-بهتره ما هم بریم خونه تا استراحت کنیم؟

باران به سمت ماشین در حرکت بود که ناخواسته صدای غُر غُرش بلندشد!

باتعجب نگاهش کردم که نالید:من گشمنه!

زهی عشق-گلی

-خوب اینکه که دیگه غر زدن نداشت داشت؟

با خجالت سرش و پایین انداخت که از روی پارچه مانتوش دستش و کشیدم و به سمت سلف پیتزافروشی رفتم اونم دنبال خودم می کشیدم!

-بشین روی همین از جاتم تکون نمی خوری تا پیام.

محکم و با صلابت حرف می زدم تا حرفی روش نیاره این دختر تموم معادله های من و ویران کرده و من و دچار تشویش کرده!

سفارش پیتزا مخصوص و پیرونی با مخلفاتش کردم ..

وقتی حساب کردم اومدم کنار باران نشستم.

-خوب؟

باران:خوب!

-توضیح می خوام ازت.

باران: قبلن مزاحمم شده بودند اما اون بارم فرهان اومد و دخل یارو آورد!

باانگشتم شروع کردم .

-یک حق نداری اینطوری حرف بزنی اصلن برازنده دختر تحصیل کرده نیست .

زهی عشق-گلی

دو دیگه هم حق نداری لباس های زننده و تند و تنگ بپوشی.

سه یادته از بازداشتگاه در آوردمت به پدرت چی گفتم الانم به تو می گم! دختر شما شان یک دختر نجیب و مشرف رو نداره و باعث اختلال خانواده می شود چون هنوز عمق یک دختر بودن و نفهمیده!

چهار دیگه تاکید می کنم دیگه حق نداری با نگین و امیر بری بیرون اصلن جمع کن برو پیش خانوادت اینجا چیکار داری می دونی جونت تو خطره ؟ یکم عاقل باش یکم بفکر خودت و خانوادت باش ! سربه هوایت اونقد هست که بتونه آیندت و به باد بده!

خیلی حرف توشه هاپس مراعات کن چندبارگفتم درست لباس بپوش درست حرف بزن باکسی بگو بخند راه ننداز..

یک هو گریه اش شروع شد ! با انزجار و افسوس نگاهش کردم آخه دارم من بهت لطف می کنم از جامعه گرگ و پره ازش می گم بجای درس گرفتن گریه می کنه خیلی بی منطقه کارش!

یوف کلافه ای کشیدم نچ نچ کنان براش یک لیوان آب خنک گذاشتم جلوش که یک ضرب بلعید!

-واقعاکنه!

باران:حرفات خیلی تلخه و ...

-بله به مزاق خوش نیومد می دونم.

دیگه هیچی نگفتم وقتی بجای پندگرفتن اشک تحویل من می ده معلومه منم خفه خون می گیرم!

برای همینه که هنوز مجردم! نمی دونم چرا با جنس لطیف آبم باهاش دمخور نمی شه و اصلن نمی فهمم.

زهی عشق-گلی

غذامون رو در حالت سکوت خوردیم هیچکدومون حاضر به شکستنش نبودیم..

غافل از آینده نامعلوم و مبهم که در برگیرنده سرنوشت نامعارف و تضادهای متناقض در حال وقوع را چون برگی در جوشه چشمه در حال خروشان خود را رها سازد غافل از هدایت از چشمه به دریای بی کران.. غافل بودن شک های هم می آورد اما دیگر دیر است برای جبران اشتباه از پیش نبوده خلق خطاکار روزگار ..

باران

حالم با حرف های میلاد بدجور رفته توهم لب برچیدم و با تامل از میلاد پرسیدم:

اوم میلاد، من دلم راضی نیست به رفتن می دونی که دوست دارم کنار..

با بالارفتن دست میلاد صدام داخل حنجره ام خفه شد!

با خم و شک نگاهش کردم که بدتر از من عصبی توپید: حرف مفت نزن باشه؟

بابا جون هرکی که برات عزیزه دیگه بی فکری نکن بیشتر از این خودت و تودردسر ننداز! بهتره با پدرت صحبت کنی یک مدت برو بجای که هیچکس نفهمه حتی دختر خالت نگین.

-نگین!؟

با حالتی که انگار با خنگ داره حرف می زنه نگاهم کرد و سرش و به تاسف تکون داد و دولاشد!

با چشم های حدقه درآمده براندازش کردم که شمرده و لغت وار افزود: دیگه نشنوم روی حرف من بیاری شنفتی؟

با دهن باز سرم و تکون دادم که بی عمل غرید: مثل احمق ها سر برام تکون نده باران!

ای جان باران..

نمی تونستم جلوی نیش چاک خورده رو بگیرم که با اخم شدید که انگار واقعن با یک احمق طرفه بهم خیره شد!

-چیه خوب؟

میلاد:متاسفم! برای آخرین بار می گم امشب تموم وسایلت و جمع می کنی و بلیط برگشت می گیری ومیری یک جای دور اما با یک خط جدیدهم فقط با پدرت و من حق داری در تماس باشی و حواست رو شش دانگ جمع کن باشه محض رضای خدا مراقب خودت باش.

نمی دونستم چرا این همه تاکید می کنه اما تهش نگرانی هاش به منم سرایت کرد!

بابغض نگاهش می کردم که پی درپی پوف کلافه ای می کشید..

با انزجار بلند و کیفمم برداشت پس باید برم اینطوری؟

بدون خداحافظی خشک وخالی!

باناراحتی بلندشدم و از سلف بیرون اومدم.

وقتی رسیدم به ماشین تکیه داده بود و عمیقن توفکر بود!

زهی عشق-گلی
حتی تواین حالتهم خواستنی و جذابه!

لب گزیدم و بادست یکی زدم روی سرم بخاطر خیال بافی هام در مورد بدتر از اون اینکه همش خوابش رو می دم که کنارش دارم زندگی می کنم و اون موهام رو شونه می کنه دائم هم بوسه بارانم می کنه و قربون صدقه ام می ره!

وقتی یادش می افتم دلم می خواد از خوشحالی سکنه کنه وهمش هم غلنچ می ره ته دلم!

وای دلم..

با خنده سرم رو بالا بردم که میلاد با چشم های ریز بین و شماتت بار براندازم می کرد!

یاخدا حتمن دیده!

ای بمیری باران که نشد جلوش سوتی ندی..

باشرم داخل ماشین نشستم که تو سکوت سوار شد و استارت زد!

یک هو بی هوا برگشت سمتم! منم شکوه کارش به در ماشین چسبیدم تعجب کرده بودم همیشه از کارش سر در آوردم!

آروم لب زد: مطمئنی حالت خوبه!؟

گیج وار و مستاصل خیرهش شدم که با دو انگشتش و زد به شقیقش!

چندبار پلک زدم با زبونم لبم رو تر کردم با مکث نجوا مانند : میلاد من حاله خوبه اما از ذوق تو.. خوب هیچی بهتره بریم خونه.

زهی عشق-گلی
صاف نشستم فکرمی کنه من دیونه ام!

درحالی که هنوز با شک و ابهام هر از گاهی نیم نگاهی خرجم می کرد اما لب به سخن باز نمی کرد.

وقتی رسیدیم چون دیروقت بود آروم و بی صدا پیاده شدم و به پنجره نگاهی کردم که خاموش بود!

ماشین و دور زدم درحالی که با دستم گوشه شالم رو چروک می کردم از غفلت میلاد استفاده کردم و بی مهابا گونه اش رو بوسیدم!

انگار باورش نمی شد چون دستش رو گذاشت جای بوسه ام .

با لبخند فوری دور زدم پشت در کلید انداختم اما قبل وارد شدن تو خونه برگشتم با چشمان چراغونی شده لب زدم:

"دوستت دارم.."

خندید و با انگشت دوباره زد به شقیقه اش و چشم هاش می خندید اما آروم لب زد:

دیونه ای..

با خنده وارد خونه شدم درو بستم پشت در مکث کردم که صدای چرخش لاستیک هاس خبر از رفتنش می داد با ذوق وارد اتاقم شدم تا تموم وسایلم رو جمع کنم سراز پا نمی شناختم با خوشحالی هدفون و گذاشتم داخل گوشم آهنگ دوستت دارم صادقو رو پلی کردم.

باهاش زمزمه می کردم و به فکر آینده که باهش زیر یک سقف باشم من رو تا عرش می رسوند عشق یعنی به یادش باشم حتی اگه کنارم نباشه..

نمی دونم چی شد که بی هوش شدم و دیگه هیچی نفمیدم..

زهی عشق-گلی

(میلا)

وقتی رسیدم به سویت اسی فوری وارد اتاقم شد و تموم جزیات مهمونی امشب و گفت از شدت خشم ساکت دندان روی هم ساییدم و با نگاه تلخ و گزنده به اسی نگاه کردم که فوری گفت: بخدا من تقصیری نداشتم اون نگین زیادی گرگ بوده و هیچکس نفهمید چطوری همچین کاری کرد؟

-ازش خبر داری؟

می دونی قراره کجا ببرنش؟

با ناراحتی جواب داد: هیچکس جز خود ری نمی دونه اون زیادی عوضیه و هوس پرست ..نگین اون زمان ما که تازه باهم بودیم برای اینکه جلوی هوسش رو بگیره با امیر ریخت روی هم اما هیچکس نفهمید جز من!

اما ناچار بودم بخاطر آرامشش کوتاه پیام اون دقیقن نمی دونه کار ری چیه، اما ازش مثل چی حساب می بره امیر بخاطر اینکه مورد اعتماد سام بود خودش هم بی میل نگین نبود قلاب ماهی گیری رو گرفت و طمع صید شاه ماهی در واقع خیلی تلاش کرد اما بازم از سر کارشون سر در نیاوردم.

با لحن آروم با چشم های پشیمان: خیلی مردی اسی خیلی.

کاش بلایی سر باران نیارین.

تا جایگاه باران و مخفی گاهش رو پیدا کنیم توام مراقب باش ..

اسی حالا نگین واقعن لیاقت عشق تو رو داشت؟

اسی: نمی دونم

ن بارها براش خیلی کارها کردم اما اون حتی گوشه چشمی نشونم نداد و من و تو حسرت خودش گذاشت!

رفتم تو تراس به ستاره های چراغونی و چشمک زن آسمون نگاه کردم و دم عمیقی از هوای مهتابی و خنک کشیدم ..

کاش باران رو تنها نمی داشتتم کاش حالا معلوم چیکارش می کنه اون پست فرد ..دستم به جایی بند نیست بهتره برم سراغ سوگل اما قبل رفتن یک نگاه به ساعت کردم که دو شب رو نشون می داد.

گوشیم و برداشتم و بدون فوت وقت به طاها زنگ زدم و تموم تنش ها و مشغله فکریم رو بهش انتقال دادم که با اطمینان گفت که بهش اعتماد کنم بسپریم به خودش!

تموم فکرم به سمت باران می رفت وقتی یاد بوسه اش روی گونه ام می افتم.. لبخند تلخی می زدم که تلخیش دلم رو می زد چه به سر به ادامه فکرش!

خدایا التماس می کنم آبروی باران رو حفظ کن اون دختر دلش پاکه اگه قراره کسی تنبیه بشه اون منم نه باران!

خدایا به کرمت قسم هر جا بره منم می رم پی دلش و خودش!

مردونه قول می دم پای همه چیش وایسم حتی..

بقیه حرفم با مشت به شیشه تراس به اتمام رسید و با درد به چهره به خون نشسته خودم نگاه کردم ..

قسم خوردم ..

باران

-کمک..

کمک..

آهای کسی صدام و می شنوه؟

زهی عشق-گلی

ای خدا..

باتموم وجودم جیغ و داد می کردم اما انگار کسی پیداش نمی شد که نمی شد ..

دور و برم رو نگاهی انداختم فقط آب و خون خشک پیدا می شد بس!

تو یک اتاقک نمور و ترسناک زندانی شده بودم..

مثل چی می ترسیدم اما هیچکس به دادم نمی رسید!

سعی می کردم حداقل به خودم دلداری بدم که اگه می خواستن من و بکشن تاحالا کشته بودند اما حالا از سرنوشت

شوم خودم بیشتر وحشت داشتم اگه بهم تجاوز بشه ...وای نه حتما خودم و می کشم..تحمّل ننگ و ندارم خدایا ..

-لعنت بهتون بابا باز کنید این در بی صاحب و..

دوباره همه رو از نظر گذروندم هیچی که هیچی..

نمی دونم چندروز و شبه که اینجام!؟

خدایا خانواده ام و میلاد..!

وای

ریزش اشک هام دست خودم نبود کاری جز گریه و زاری نمی تونستم انجام بدم.

کاش جای نقاشی کردن کمی مطالعه می کردم که در این جور موقعه ها چیکار باید انجام بدم!

بابیزاری به خودم نگاه کردم اصلا حالم از خودم بیشتر بهم می خورد!

ازضعفم!

از زیبایم!

از بی فکریم!

کاش به حرف میلاد گوش می کردم ..کثافت ها حتی کیف و گوشیم رو هم برداشتن.

دیگه امید ندارم..

(طاها)

-سمیه هنوز نتونستین بفهمین اون داروها حاوی چه سمی هستند؟

سمیه:طاهاجان می دونی خیلی عجیبه اون سم ها اصلا بو و رنگ ندارند!

درواقع نادر هستند و قابل تشخیص و رویت نیست.

حتی ما نمی دونیم با چه سمی طرفیم؟

سرم رو به استیصال تکون دادم با خستگی فراون روی صندلی نشستم و دستم و چندبار روی صورتم کشیدم اما

هنوز نفهمیدم چرا همه چی قاطی شده!؟

زهی عشق-گلی
دزدیدن باران زند..

پیداشدن سم نایاب داخل داروها..

پیداشدن ری و شریکای دورگه اش..

تغییرات مکانی سام و دارو دسته اش..

گیج شدن فرهان بخاطر چندتا محموله ای کامپیوتری درحالی که هیچ گونه شرکتی کامپیوتری قرار نیست دایر
بشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و سردردم روز به روز بدتر می شد!

اعصابم بهم ریخته اس نمی دونم چیکارکنم تا حالا این همه مشکل یک جا نداشتیم..

معلوم نیست تو سر اون ها چی می گذره؟

کت و برداشتم بدون نگاه کردن سمیه خداحافظی کردم حتی اون سم شناس هم نتونسته عامل سم و پیدا کنه
واقعانکه..

سوار ماشین نیرو شدم به راننده دستور دادم بریم اداره.

سرم به صندلی تکیه دادم تا کمی افکارم منظم بشه و باعث صیقل ذهنم نشه.

داخل دفترم شدم بدون حرفی موژیک دسته اون دختره سروان کشیدم و روی تخته وایت بُرد بزرگ تموم عاملان
به همراه کارهاشون رو نوشتم به همراه عکس!

زهی عشق-گلی

تموم کارهاشون رو با فلش بهم مرتبط کردم و آخر فلش زدم دزدیدن باران زند!

می دونم میلاد بخاطرش ممکنه خیریت کنه و تموم زحمتاش رو به باد بده.

باید کاری کنم..

سروان پگاه: سرگرد موسوی اون خلافکاره ری تازه اومده ایران درسته؟

با تعجب و حالت سوالی سرم و تکون دادم ، درحالی که با چشم های ریز شده به تخته نگاه می کردو پرسید:

خوب اون ری اهل کجاست و از کجا اومده؟

جلوی اسم ری نوشتم از نیوزلند..

اما... آره خودشه!

چرا زودتر به فکر خودم نرسید ری بی شرف از نیوزلنده و ممکنه باران الان اون جا باشه ! باید زودتر با دایره

تحقیقات تماس بگیرم و همراه یک مترجم مسلط به زبان نیوزلندی زودتر برم اونجا..

حتما خبرهای مهم هم اونجاست.

با جدیت به سروان پگاه افزودم: برات سه روز مرخصی رد می کنم خیلی کمک مهمی کردی.

سروان با ذوق تشکر کرد که منم با لبخند کم عمق بسلامتی گفتم و راهی سازمان دارو و سفارت شدم تا راهها رو

سریع تر انجام بدم.

میلاد

تموم کارهای سفرم رو کردم از وقتی گریه ی مادرو پدر باران رو دیدم مصمم تر شدم تا کمکش کنم.

زهی عشق-گلی

هرچند بازم دلم نگرone حال بارانه اما باید حواسم جمع کنم تا بدتر گندزده نشه!

دوباره وسایلام رو چک کردم که یک دست سفید جلو اومد دسته ساکم رو کشیدا

باعصبانیت برگشتم که با سوگل رُخ به رُخ شدم.

باتحکم و جدیت غریدم: ساک؟

سوگل درحالی که یک تایی ابروش رو بالا انداخته بود با لحن تمسخرآمیز آرام پرسید:

مطمئنی این دختر ارزشش رو داره؟

باسوالش جاخوردم اما بروز ندادم با اخم براندازش کردم شاید متوجه می شد که نباید دخالت کنه!

سوگل دوباره : خیلی خوب بابا نخور منوا!

باپوزخند وکنایه : مگه تو جزو خوردنی ها هستی جوجه؟

ازحرص قرمز شده بود اما همچنان با پرو رویی جلو امد انگشت سبابه ایش رو به حالت تحریک وار تکون می داد و درحالی که صداش فوق نازک می کرد توام با عشوه خارجی مانند :اوه! مستربداخلاق قرار نبود بخاطره یک دختر آویزون ومغزپوک تموم نقشه های طاها رو بر باد بدی؟ هوم نظرت چیه؟

با خشم دستش رو پس زدم و با انزجار توپیدم:سوگل بس کن!

اون دختر بی گناهه.

میفهمی که وارد یک بازی کثیف به همراه اون خطرناک شده اصلا چرا باید پای باران وسط بیاد دلیلش چیه؟هان!

هان رو چنان بلند گفتم که یک متر عقب رفت!

بااستیصال پرسید: همیشه صبر کنی همراه سام بری نیوزلندا!

می دونی بی مقدمه بری اونجا چه بلایی سرت میارن!

ها؟

تازه ممکنه با حماقتت جون اون باران بدبخت رو هم به خطر بندازی تازه بزار طاهها کارهانش رو درست کنه وقتی همه چی آماده شد باهش از کشور خارج شو و بقیه این ماموریت هم فسخ میشه و مردم کشور بخاطر یک دختر جونشون تباه می شه و تموم زحمت های اخیرتم به فنا می ره!

تو این و می خوای؟

با ناامیدی روی تخت نشستم و سرم رو پنهون داخل دستهام کردم و کلافه وار نفس های پی در پی توام با خشم و غضب ..بخاطر نادونی و بی توجه ایی من الان جون باران باید تو خطر باشه ای خدا!

سوگل کنارم نشست و دستش رو،روی کتفم گذاشت با لحن مطمئن همراه با دلگرمی و اطمینان دم گوشم آروم لب زد:

همیشه تو آرامش تصمیم بگیر نه وقتی خشمگینی!

چون نتیجه عکس داره..اوم بهتره با ترفند ونقشه جلو بری تا پیروز میدان بشی میلاد.

میلاد رو بالحن خاصی گفت اما من فکرم درگیرباران بود.الان چیکار می کرد؟ بهش می رسن یا گشنه اس؟

خدا یا...

زهی عشق-گلی

ناچاری روی تخت دراز کشیدم و چشم‌ها رو بستم و به خاطراتم با باران فکر می‌کردم زود بود نبود؟

تنها رفتی به دیار غریب همراه با یک خون آشام که خون آدم‌های بی‌گناه برایش اهمیت نداره و انگار خون و گناه برایش تفریح حساب می‌شه!

الان چیکار می‌کنی باران با خودت و روزگار تلخ به کامت؟

هان باران! کاش می‌تونستم جلوی اتفاق بد رو می‌گرفتم کاش تنهات نمی‌ذاشتم.. کاش..

نفهمیدم چرا یک قطره اشک از چشمم چکید!

از حال منقلب خودم هم ترسیدم.

خدایا بخاطر باران اشک بریزم.. امکان نداره اونم من!؟

چیکار کردی با من و خودت باران..

چرا به حرفهام گوش نکرده بودی؟

اه لعنتی دارم با کی حرف می‌زنم باران که نیست!

چشم‌ها رو باز کردم به اطراف نظری انداختم هیچکس نبود حتی سوگل!

معلوم نیست کی رفت بیرون و درم بسته بود.

می‌ترسم بلایی سر اون دختر طفل معصوم بیارن، گرچه باران با اون زبان تندش کسی جرئت نمی‌کنه اما اون ضعیفه.. نمی‌تونه جلوی مشکلات سر راهش رو بگیره.

ای خدا...

(باران)

زهی عشق-گلی

-از جون من چی می خوامی عوضی؟

با خنده چندش آوری به هیکلم نگاه می کرد و با لذت می خندید ..خنده های وحشتناک و آزاردهنده..

دوباره جلو اومد..

با خشم غریدم:کثافت جلوییای بخداقسم خودم رو هلاک می کنم..

همراه چشمک با صدای دلهره آورش گفت: ای جونم! بیا ببینم چه مزه ای هستی ؟ آم ..

دستش روی چونش گذاشت درحال مثلن تفکر بهم نگاه می کرد ..

باخشم و نگاهی تلخ وشاکی نگاهش کردم که بازم خندید!

مردهیکلی:قیافت واقعن خوردنیه چموش من!

یوها یوها..

درد بی درمون مردک ابله..

چاره ای نبود باید مقاومت می کردم جلوی این غول بی شاخ نمی تونستم دوم بیارم..

یک هو فکری تو ذهنم جرقه خورد!

خنده دلبرانه ای کردم و با فریب همراه با کرشمه وناز به سمتش رفتم مبهوت و ساکت نظاره گرم بود!

برات نقشه کشیدم نادون!

درحالی که از بوی تنش تهوع گرفته بودم و کم مونده بود عق بزنم لبخندالکی زدم و با دستم علامت ___ نشون دادم

که چشماش برق درخشانی زد!

با خنده ی پیروزمانند بهم نگاه می کرد یک هو به سمتم شتابان اومد که با خنده با چشمک شروع کردم.

زهی عشق-گلی

-عزیزم اینطوری من می ترسم چشمت رو ببند باشه؟

مرد هیکلی: نقشه مقشه تو کارت نباشه ها که کارت..

پریدم تو کلامش و ..

-وای نه وقتی باهات به اوج می رسم چرا نقشه! هوم حالا چشماهای نازت و جنگلی تو بسته کن تا من آماده بشم.

چشم هاش رو بست و با دماغش شروع کرد به بو کشیدن!

ایی انگار سگه؟

دنبال راه نجات بودم برای فرار که چشمم به ظرف غذا خورد که چنگال داشت!

فکر خوبیه..

با ترس و دستنی لرزان به سمت ظرف رفتم در حال

ی که خنده های الکی می کردم تا شک نکنه ..

-اوم تو چطوری دوست داری باهام باشی؟

مرد هیکلی: من عاشق دافم! فقط نوع لاغریش همراه با___باشه که نور علی نور میشه..شروع کن دیگه من هیچی

حس نمی کنم نکنه..

فکری دستم رو، روی گردنش گذاشتم با دلهره باهاش بازی کردم یا به عبارتی لاس می زدم!

کاش نفهمه ..

نفس عمیقی کشیدم با یک حرکت تیری چنگال رو داخل نبض اصلی شاهرگ گردنش فرو بردم که صدای فریادش

اوج گرفت!

محکم شالم رو هم روی دهنش بستم که با مشت پسم زد با ترس و نگرانی و خشم نگاهش می کردم که با نفرت نگاه

کرد و روی زمین افتاد و آرام آرام در حال جون دادن بود!

زهی عشق-گلی

با دست و پای لرزان در و باز کردم آروم سرک کشیدم که صدای پای شنیدم فوری نفسم و حبس کردم با چشمان ریزشده داخل راهرو تاریک رو نگاه کردم و تویک حرکت ناگهانی دویدم با پای برهنه به سرعت می دویدم که با صدای تیرکش هوایی همونجا خشک موندم!

باصداش تموم نبض بدنم قطع شدو برای یک لحظه دنیا دور سرم چرخیدو سیاه شد!

هر لحظه بهم نزدیک که می شد ضربان قلبم هم تندتر می زد و اضطراب و تنش هم باعث لرز تنم می شد و عرق سردی روی گودی کمرم می نشست.

بادست زدنش آروم به عقب چرخیدم که قیافه کهریه و تعفن آورش روبه روشدم!

پس کار خودشه ؟ نامرد!

باپوزخند چندشی همراه با لهجه اش پرسید:می خواستی از پیش من فرار کنی؟نبایداینکار رو می کردی!

اکی مشکلی نیست اما هیچ وقت متذکر می شم هیچ وقت نباید با ری بزرگ بازی کنی و خشم من و برانگیزی؟

باحرص آمیخته با خشم غریدم:پست فطرت لعنتی کار تو بود؟ سگ تر از این حرفهایی تو..

باتودهنی که بهم زده شد دهانم مسکوت شد و بااخم شدید و همراه بغض لعنتی بهش خیره شدم که یک چک محکم دیگه ام زد که باعث شد روی زمین پرت بشم..

ری هم بلافاصله روی تنم نشست با پوزخند و تحقیر خندیدو گفت:بچه تر از این حرفهایی خانم باران ..

تموم آب دهنم رو، روی صورتش تُف کردم که با حالت خنثی همراه مکث وار صورتش و با دستمال جیبش پاک کردو با صدای بلندی فریاد زد:مایک بیا!

تو یک حرکت یک پسر قدبلند وهیکلی اومد ساکت وایستاد!

ری درحالی که نگاهش به طرف من بود اما مخاطبش اون پسر بود باحرص توپید:از جلوی چشمم دورش کن و بندازش اتاق چاله!

پسربا ترس آب دهنش رو قورت داد و بامکث به زبان خارجی حرفی زد که متوجه نشدم.

زهی عشق-گلی

فوری اومد کنارم و بازوی نحیفم رو با زور کشید که آخم در اومد که پوزخند صدا دار ری رو بشنوم با اخم غلیظ نگاهش کردم که روش رو برگردوند و منم به زور دنبال اون پسر وحشی کشیده می شدم..

من و بردن تو یک زیرزمین که در یکی از اتاق ها رو باز کرد و با شتاب پرتم کرد داخل اتاق!

وقتی افتادم زیر پام خالی شد و آب سردی زیر پام حس کردم که تا مغز استخوانم می رفت سوزش!

پاهام رو تکون می دادم که از زیرپام یک چیزی رد شد!

باترس به گودال ترسناک و تاریک نگاه می کردم اما چشمام جایی رو نمی دید و سعی می کردم به صداها گوش کنم صدای وز وز داخل گوشم می اومد که برام تا حد مرگ ترسناک بود!

عقب عقب می رفتم که یک دفعه چیزی روی سرم پرید از روی عادتتم جیغ فرا فریادی کشیدم که چندتا موجود دم دار دیدم ...

یاخدا اون ها..اون ها..موش هستند.

خدا یا رحم کن!

من زنده نمی مونم حداقل از ترس سخته می کنم..

درحالی که به شدت می لرزیدم و ادرنالین خونم بالا می رفت و اشک و جیغ هام دست خودم نبود..هرجا رو نگاه می کردم دری چیزی پیدا نمی شد که نجات بدم.

بافرادهای پیاپی درخواست کمک می کردم که کسی نبود نجاتم بده..نفهمیدم چی شد که از حال رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

میلا

-مطمئنی؟

...

زهی عشق-گلی

-خوب کارمن چی میشه اونجا؟

...

-خوب باید ریسک کنم اما می ترسم فقط چون باران برام مهمه طاها!

...

-باشه رسیدم فوری باهات تماس می گیرم کارهای فوق و مدارک رو هم به فرهان می دم و بقیه اش دست خودتونه
دیگه اونجا هم کار من شروع می شه اما..

...

-خوب باشه اما چه سمی؟

...

-آره یک نمونه اش دستمه اما اونجا منکه آشنا ندارم؟

...

-باشه رسیدم باید فردی به اسم فرنک میاد استقبال منم به اسم اصلیم می رم تا با کمک پلیس اینترپل بتونم ری و
افرداش رو لو بدم!

..

-باشه رفیق ممنون برای همه چی مراقب خودت و خانوادت باش و رسیدم خبر می کنمت خدانگهدار داداش.

گوشی رو بلافاصله قطع کردم که تقی به در خورد با شک اجازه ورود دادم که در کمال تعجب سوگل با ناراحتی داخل شد!

روبه روش ایستادم با چشمان ریزبین بهش خیره شدم که بی هوا تو آغوشم خزید!

مونده بودم چیکار کنم معنی این کارش چیه دستام رو مشت کردم تا تو بغلم فشارش ندم که فکر بیخود کنه..

سوگل با صدای خش دارو همراه بغض مشهود نالید: چرا بخاطر اون دختر می خوای خودت و بندازی تو دردسر هان؟

ناراحت شدم یعنی چی؟

-منظورت چیه؟ معلومه که بخاطر باران همه کار می کنم چون که دیگه جای خود دارد.

فشاری به کمرم وارد کرد! در حالت خنثی بودم سعی می کردم از در دلداری وارد شم تا ..

فکرشم گناه داره برام!

-بهتره بشینیم هوم؟

سرافکنده توام با نارحتی مشهود در حال برگشت به بیرون ایستاد و نجوا مانند پرسید: خیلی دوستش داری؟

از فرط تعجب شاخ کم داشتم اما محکم و با صلابت حرفم رو عرض کردم!

زهی عشق-گلی
-آره بیشتر از همه کس!

با حق دوبره برگشت با چشمان خیس و صورتی قرمز شده نالید:می دونی دنیا منتظره تا کسی رو که خیلی دوست داری ازت بگیره؟ پس مانعت نمی شم اما مراقب خودت باش اونها خطرناکن خیلی!
امیدوارم باهاش خوشبخت بشی..درضمن هر وقت به کمکم نیاز داشتی فقط خبرم کن فوری خودم و می رسونم.

بالبخت خواستم تو آغوشم بگیرمش که مانع شد!

با لبخند تلخ که به راحتی دیده می شد سخن می گفت:می دونم مقید هستی پس سختش نکن که دل کندن سخته!
برات دعا می کنم میلادجان.

فوری از دیدم خارج شد.

با سرعت وسایل ضروریم و جمع کردم با اطمینان از اینکه همه راس ساعت سه صبح خواب هستند به سوی تخت شتافتم و ساعت روی یک کوک کردم تا به موقع به فرودگاه برسم..دلم برای پدر و مادرم تنگ می شه اما چاره ای نیست باید برم برای نجات باران و پیدا کردن منبع سم موجود داخل مایع های دارو که بو و رنگ ندارند.

چشم ها رو بستم تا کمی بخوابم و تمرکز کافی داشته باشم..

زهی عشق-گلی

با صدای آلامر گوشی بیدار شدم و باخستگی آماده شدم بدون کوچک ترین صدای به پارکینگ رفتم و ماشین سوگل که سویچش رو داده بود بهم و باز کردم و سوار شدم استارت زدم با اطمینان خاطر به سمت فرودگاه مهرآباد می رفتم.. پاسی از راه رو پیمودم تا رسیدم به محل عوض کردن ماشین تا کسی شک نکنه وقتی پیاده شدم نوری بهم علامت داد با مکث به سمت نور رفتم که فرهان رو دیدم!

بالبخندنگاهم می کرد اما بعدش جدی و با اخم متذکر شد.

فرهان: باید سالم برسونیش پیش خانوادش، بهم قول بده.

-تو ام نمی گفتمی منم سالم می رسوندمش حتی اگه خودم کشته بشم..

میون کلام پرید با آزرده خواهی لب زد: بیشتر از این ناراحتم نکن تو ام باید سالم بیای قول بده.

-چی شده همش قول قول می کنی!

باشه بابا قول می دم.

برادرانه همدیگر رو تو آغوش گرفتیم و سوار ماشین شخصی فرهان شدیم به سرعت به سمت فرودگاه می راندا!

خونسرد به جلو نگاه می کردم تمرکز کرد و با لحن غمگین افزودم: امیدوارم تموم باند رو متلاشی کنی و به درک بفرستی همشون رو..

با دست تکان دادن آروم علامت پیروزی رو نشون داد که چشم ها رو آروم باز و بسته کردم که با خیال راحت لب زد

قولت یادت نره؟

-نه خاطر جمع باش.

اما نمی دانست که کائنات به دنبال امیدی ویا توکلی هستند که تنگش بچسباند اما ...

باران

زهی عشق-گلی

-ولم کنید!

کجا من و می برید؟ آهای باشماهام!

باتموم توانم جیغ دل آزاده ای کشیدم که با تو دهنی که بهم زده شد از شک فقط لبام تکون می خورد!

اشک ها خیلی مقاومت می کردند درحالی که نفس نفس می زدم با خشم و غضب نگاهی به پسری که من و زد و رفت کنار ری ایستاد نگاه می کردم که فقط پوزخندی تحویلیم داد!

درحالی که از شدت ترس و دلهره درحال خیس کردن بودم اما همچنان با گستاخی تمام خیره شون بودم که با صدای ری توجهم جلب شد!

ری: شنیدم هنوزم چموشی!

عیبی نداره من صبرم زیاده فقط ..

به اون پسره وحشی اشاره کرد که اونم سرتکون داد و به طرف اومد!

با ترس نگاهشون می کردم از شدت تشنگی و ترس آب دهنی نداشتم که قورت بدم که یک دفعه خرمن موهام رو با یک دستش چنگ زد و با فشاری به ریشه موهام جیغ خفیفی کشیدم که با شدت پرتم کرد جلوی پای ری!

زهی عشق-گلی

نمی خواستم زار بزنم به زور خود دار بودم که اشک های داخل چشمم سرازیر نشدند چون نمی خواستم غرور و ارزش اشک هام لگد مال بشود اما یک هوری با یک پاش زیر چونم فشار آورد با حالتی رقت انگیز نگاهم کرد که به شدت از خودم متنفر شدم چقد ضعیف چه ..

ری: اوحی موش کوچولو گر خیده!

خودش و همراهش شروع به خندیدن کردند که با حالی که از خودم سراغ نداشتم با کمک دستم که قائم بدنم کردم و بلند شدم با حالتی تمسخرکننده پوزخندصداداری کردم .

-آره خوب موش هزار برابر شرف داره به خوک کثیفی مثل تو که به دخترهای بی گناه و انسان های مظلوم زیر پاهاشون لگدمالی کنی اما بدون خدایی هست که بخواد حقی رو بگیره حتی شده تو رو به مرتبه ایی ببره که لجن زارترین گناهکار هم به مرتبه نرسه !

به اون خدا که می پرستمش قسم می خورم اگه یک روز از عمرم باقی بمونه تلافی تموم بلاهایی که سرم آوردی سرت دربیارم..

ادامه حرفم رو نتونستم بگم اما درد بدی روی کمرم حس کردم که با دستام افتادم زمین که اون پسره وحشی چنان با مشت ولگد به جونم افتاد..

رمقی نداشتم پس با درد لب گزیدم با دندونم داخل لپم و گاز می گرفتم که جیغ و گریه ام بلند نشه تا بدتر شکنجه ام نکنه اما خیلی زورش زیاد و تو حالت جنینی بخودم پیچیده بودم که با شدت از بالای سرم موهام و کشید که چشم ها رو محکم فشار دادم سرم جلوی نور لوستر بود بنابراین چشمام اذیت شد..

از ته دل از خدا خواستم همین الان جونم رو بگیره که دیگه طاقت تحقیر و عذاب رو ندادم ..

زهی عشق-گلی

تو حال خودم و دردم بودم که صدای نحس ری کنار گوشم حواسم رو جمع کرد که با صدای کش داری زیر گوشم
گفت: عزیزم باهام راه بیا من دوست دارم طرفم با میل بیاد طرفم نه زور!

چرا مقاومت؟

در حالی که می تونی خانمی کنی هوم؟

تموم آب نداشتم و همراه خون آبه دهنم رو تَف کردم روی صورتش!

همه با بُهت و تعجب نگاه می کردند اونقد عصبانی بودم که جنون بهم رسیده بود حتی درد و تموم چیز رو فراموش
کردم برای آخرین از خدا خواستم خدا بهم کمک کنه با زور بلند شدم خواستم به ری حمله کنم که صدای تیری بلند
شد که یک دفعه پام سوخت!

با درو به مچ پام نگاه می کردم در حالی که حالم خیلی بد بود اما با بی حالی خنده تلخی کردم و هیستریک خندهای
بی جون می زدم که با دو انگشت به اون پسره ی وحشی که بهم شلیک کرد نشون دادم لب زدم: نابود شدی..

اما لحظه آخر صدای گلوله شنیدم که چشم هام روی هم افتاد دیگه هیچی نفهمیدم..

تو یک جای بیابونی بودم همه جارو از نظر گذروندم با ترس همه جارو زیر رو کردم با وحشت و ترس همش کمک می
خواستم اما هیچ کس نبود فریاد می کشیدم که یک دفعه سوزش شدیدی روی صورتم حس کردم با وحشت چشمام
رو باز کردم که بادختری که موشکافانه نگاهم می کرد برخورد کردم!

در کمال تعجب پرسید: حالت خوبه؟

زهی عشق-گلی

با گنجی سری تکون دادم که لبخندی زد و رفت بیرون..

پُشت بندش دو تا مُرد که روپوش داشتن اومدن داخل اتاق یکی چراغ قوه روی چشمام گرفت یکیشم فشارم رو چک می کرد وقتی دست و پا رو از نظر ضربه معاینه کردند یکیشون که جذاب تر بود رو بهم پرسید:جایت درد می کنه؟

باسوالش کمی فکر کردم خواستم جواب بدم اما صدایی ازم در نیومد!

با تعجب دهنم باز کردم اما بی فایده بود.

انگار اونها هم شوک شدند که با حالت عجیب و غریب نگاهم می کردند آخر سر اون یکیشون گفت:فکر کنم بخاطر شوک گلوله و ترس واضطراب نتونه تا زمانی حرف بزنه ..

رو کرد بهم که با اشاره به پام سرم رو تکون دادم که با لبخند تلخی گفت:دیگه نمی تونی با پاهای سالم راه بری در واقع خیلی متاسفم از این به بعد می لنگی.

باشنیدن حرفش انگار بختکی افتاد روم که با حالت لال ها گریه می کردم می خواستم داد بکشم اما نمی شد لحظه های سختیه!

خدا برای هیچکی نخواد ..

اون لحظه مرگم و می خواستم در حالی که پتویی که روم بود و تو دستم مچاله شده بود رو کنار زدم خواستم ثابت کنم امکان نداره دیگه نتونم راه برم یعنی من؟..

از دسته تخت گرفتم آرام رفتم پایین به پای گچ گرفته شده ام نگاه کردم یک قدم برداشتم که نزدیک بود بیفتم اما با کمک همون پسر جذ

زهی عشق-گلی

ابه که نگهم داشت و دوباره من و به سمت تختم بُرد و نشوند در حالی که دراز می کشیدم بی صدا فقط اشک می ریختم خدایا باورم همیشه اصلا باورم همیشه ..

چرا من؟

اون از شانسم از عشق..

اون از میلاد..

اون از گرفتاریم دست ری کثیف..

اون از حبس یک هفته اییم تو اون گودال پر آب موش!

اون از پام..

اون از صدام و لالیم!..

خدایا دیگه چی مونده که به سرم نازل نشده از دستت خلقت؟

هان خدا..

متوجه بقیه نبودم تو حال و هوای خودم بودم که پیشونیم داغ شد!

با تعجب بهشون نگاه کردم که اون دوتا با تعجب به اون پسر جذابه نگاه می کرد ..

اون یکی با تعجب پرسید: کیارش؟

کیارش!

باچشم های از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم اما اون با لبخند آرامش بخشی چشم هاش رو بست و باز کرد..

نمی دونم چرا دلم آروم گرفت اما زهی خیال باطل!

زهی عشق-گلی

در به شدت باز شد و ری کثیف با اون بادیگاره‌هاش وارد شدند درحالی که یکی از افرادش صندلی برایش می آورد یکی از افرادشم هم سیگار برگی روشن کرد و روی لبش گذاشت که ابروهای کیارش درهم کشیده شد و با صلابت توپید: اینجا بیمارستانه آقا!

آقا رو با حرص گفت که ری با تحقیر نگاهش کرد رو بهم با پوزخند پرسید: چه عجب!

زبونت رو موش خورده موش کوچولو؟

بانفرت روم رو ازش برگردوندم که همکار کیارش با تاسف سری تکون داد و با ناراحتی روبهش جواب داد: متاسفانه دیگه نمی تونه حرف بزنه و حتی دیگه هم نمی تونه درست راه بره و..

با دادی که ری زد همون به طرفش برگشتیم که با عصبانیت یقه دکتر رو گرفته و با خشم بهش غرید:

زر زیادی نزن بچه جون باشه؟

درضمن مگه شماها چه غلطی می کردین که بهم ناقص تحویل بدین هان؟

کیارش با قدم های محکم به سمتش رفت و دستش رو از یقه ی همکارش جدا کرد و با صدای محکم اما آرام گفت: صداتون رو بلند نکنید بعدشم این خانم رو دیر رسوندین که بقول شما ناقص تحویل دادیم اما مشکلی نیست ما اینجا برای آدم های مثل ایشون مکان های خوبی داریم و..

یک دفعه ری به روی صورت کیارش سیلی محکمی زد که با شتاب از تخت بلند شدم و با نفرت نگاهش کردم ..

با خشم نگاه می کرد که با پوزخند درحالی که با تحقیر براندازم می کرد در جوابش رو بهم اما مخاطبش کیارش بود عنوان کرد.

ری: خیلی خوب باشه..

این دیگه ناقص شده اما هنوزم چموشه! بهتره به عنوان مستخدمم تو آشپزخونه عمارتم کار کنه وگرنه دندون همتون رو خرد می کنم شیرفهم شدین؟

با دای که زد چشمم رو بستم اما یک لحظه به خودم اومدم من نباید بزارم من و بیره تو اون خراب شده ..

با التماس به کیارش و همکارش نگاه کردم نمی دونم چرا حس می کردم کنار اونا آرامش دارم اما یک دفعه بازوم کشیده شد!

صدای نداشتم که جیغ بزنم تقلاهام بی فایده بود و بدتر خستم می کرد تو این بیمارستانم کسی نبود به دادم برسه!

تو حال التماس بودم که دستی دور کمرم محکم چسبید و حلقه کرد با فشار من و از دست اون ها دور کرد!

با ترس نگاه کردم که کیارش بود اما یکی از افراد ری روی سرش اسلحه گذاشتن و با صدای عصبی ری برگشتیم طرفش که با خشم چونه کیارش بدبخت رو فشار داد و از میون دندان های قفل شده باحرص غرید: فقط یک بار دیگه بهش نزدیک بشی می کشمت!

بعدم با حالت وحشیانه بازوم رو کشید درحالیکه اون ها تند می رفتن اما من چون پام تو گچ بود نمی تونستم راه برم چندبار افتادم که به یکی از افرادش دستور داد من کول کنه!

کولم کردند و سمت ماشین های ری رفتیم خلافتکار دنیا معلومه باید این همه محافظ و دم و دستگاه داشته باشه..

زهی عشق-گلی

پوزخندی زدم که به شدت پرت شدم داخل لیمبوزیم!

سرم پایین بود اما صدایش و شنیدم که با حرص غر می زد!

ری: حالا با دختر لال و چلاق چیکار کنم؟ پوف..

با عصبانیت نگاهش کردم که با تمسخر خندید و پرسید: چیه؟ ارث بابای نه داشتت رو طلب داری؟ یا ..

اصلا می دونی من بخاطر تو..

بانگاه تحقیر آمیز ادامه داد..

مایک رو گُشتم؟

تعجب کردم یعنی اون؟

انگار از چهره ام فهمید چون بی پروا نگاهی چندش آوری کرد و توپید: می دونستی هیچ کس حق نداشت و نداره بهت حتی ناخن بزنه اون عوضی می خواست رو بکُشه! من بهش چنین اجازه ای نداده بودم حداقل تا بعد استفاده از تو!

خدایا ذلت تا کجا این مرد مزخرف رو از روی زمینت محو کن!

میلا

خیلی تلاش می کردیم تا به عمارت ری حروم زاده برم اما ادوارد پلیس بین المللی و دوست طاها بهم گوشزد می کرد عجل نباشم و کارها رو خراب نکنم هم ترسیده بودم وهم نگران!

زهی عشق-گلی

اگه اتفاقی برای باران بیفته هرگز خودم رو نمی بخشم شاید باید کمی محتاط تر می بودم و...

پوف کلافه هام تموم نداشت دائم عرض و طول اتاق رو طی می کردم بلکه مغزم جرقه ای بزنه اما یک وکیل زیاد تو کارهای کارآگاهی خیره نداره و مگه شرلوک هلمزه!؟

باجرقه ای که تو مغزم زده شد شوکه شدم!

چی؟..

یعنی میشه؟

وای خدا..

باید برم کتابخانه ملی و فرهنگی نیوزلند و تا کمی از ذهن پراز مجهولات شرلوک کمک بگیرم...

شک ندارم می تونم با سوال های که طی جریاناتی در کارش داشتن خیلی کمکم کنه.

خیلی سریع رفتم و خوشبختانه خلوت بود و تونستم با کمک راهنما و مسئول چند کتابش رو پیدا کنم و با شگفتی مشغول یادداشت برداری شدم..

چه کسی می دانست شاید رازی در کار است که با آن ده ها مشکل حل خواهد شد؟

باتکان دادن شانه ام به خودم اومدم که مسئول کتابخانه با لبخند ساعت مچی اش را نشان داد!

زهی عشق-گلی

باتعجب و حیرت به اطراف نگریم گویا فقط من بودم و ایشان!

ناچاری بلندشدم و تموم برگه های آچاری روهم براشتم خیلی طولانی بود و اصلا متوجه نشدم..

بعداز بیرون آمدن از اونجا توخیابون در حال گشت بودم و تا تا کسی عمومی نگه داره..

بابوقی به خودم اومدم درست پشت سرم همونی که می خواستم جلو پام ترمز کرد..

به انگلیسی پرسیدم: آیا گذر شما به خیابان یورک است؟

راننده که مرد پوست روشنی با چهره کاملا متفاوت با ما سری تکون داد و دسته و پا شکسته تایید کرد!

سوار صندلی عقب شدم در نیوزلند مردمش چون کشور کوچکی هستش خیلی مرعات می کنن و طالب صلح هستند..

کمتر اینجا کسی درگیری می کنند و بیشتر مشغول کار و تحصیل هستند و..

با صدای راننده رو به آینه نگاه کردم و پرسیدم: کمکی ازم برمیاد؟

راننده اشاره ای به کیلومتر شمار تاکسیش کرد و پرسید: قصد شما کجای خیابان یورک هست؟

با تامل آدرس دقیق همراه با پلاک ادوارد رو دادم و خودمم سرم رو پشت صندلی گذاشتم چشمم رو برای لحظه ای

بستم و نفهمیدم چی شد که گرم خواب و غافل شدم..

با شنیدن صدای ترق تروق آروم لای چشمم رو باز کردم که از فرط تعجب شاخ در آوردم!

زهی عشق-گلی

خودم رو، روی تخت یافتم!

یعنی کجام؟

اینجا کجاست؟

کمی فکر کردم که آره خودشه...

سریع بلندشدم که در اتاقی که بودم بازشدا!

کنجکاوانه نگاه می کردم که ادوارد با سینی صبحونه که شامل سالاد تخم مرغ که معروفه توی نیوزلند همراه با یک لیوان کرم کاراملا و نون تست وارد شد..

بانیش خندی ابرو بالا انداخت و پرسید: واو چه هیکلی؟

می دونستم شوخی می کنه کلا مردم اینجا زیاد سرحالن!

بدون جوابش به سالاد نگاه کردم که شامل تخم مرغ آبپز و کلم بروکلی بخارپز و گوجه میناتوری و یک نوع کاهوی بومی اینجا و ذرت کنسرو شده توش دیده می شد.. مردم اینجا خیلی به سلامتی اهمیت می دین بخصوص به ارگانیک علاقه دارند درواقع عقیده دارند برای اینکه عمر طولانی داشته باشی همه چیز باید رعایت کرد حتی تو لباس پوشیدن!

پس با اشتها صبحونه م رو خوردم سرم و که بلند کردم با چهره متعجب و مات ادوارد رو به رو شدم.

زهی عشق-گلی

در حالی که پوزخندی به قیافه مبهوت ادوارد می زدم بدون توجه بهش وارد اتاق مهمان شدم و با خستگی روی تخت گرم و نرمش دراز کشیدم و به آینده ای نامعلوم فکر می کردم که کم کم چشم هایم در آغوش گرم شدن بودند و دیگه هیچی نفهمیدم..

(طاها)

-سرباز قاسمی؟

سرباز قاسمی بدو داخل اتاق شد و با احترام نظامی منتظر م شد.

باید هرچه زودتر عاملای باران و اون سم مهلک رو بفهمیم واقعا چی شده که حتی میلاد و فرهان باهش دارند پنجه نرم می کنند!؟

همه نگرانیم بخصوص خانواده باران و میلاد..

خدایا جوابشون رو چی بدم؟

خودت بخیر بگذرون.

با سرعت و کُت و اسلحه ام رو هم برداشتم به سوی معقر مشتری های سام رفتیم باید یک جوری "ری" سردستهء خلافکارا رو از مخفی گاهش بکشونیم هرچند اون افعی دُم به تله نمیده اما بازم ما تلاشمون رو می کنیم...

-قاسمی تندتر برو زود باش.

اطلاعت کرد و با نهایت سرعت رُند!

تموم فکرم درگیره. فکرنمی کردم این همه خسارت به بار بیاره که من شرمندهء کشورم و مردمم بشم..

دائماً در حال دعا کردنم، فرهان مکان مشتری رو لو داد و سوگل هم تایید کرد اما اینجور که بوش میاد باید یک تیم زرنگ تشکیل بدم و تابتونیم مغز اصلی رو گیربندازیم.

قاسمی از راه میانبر در حال رُندنه اما من حواسم پی همه است جز ماموریت!

باید کاری کنم ...

وقتی رسیدیم به قاسمی علامت دادم بمونه وقتی با بی سیم خبرش کردم به پایگاه اطلاع رسانی کنه و درخواست اعزام نیرو و دستگیریه چند سارق خطرناک مواد..

باصدای یکی از خلافکارا دست از فکر کردند برداشتم و آروم آروم سمت پله های بالای ساختمان متروک شدم ..

آروم ماشه اسحله رو کشیدم و از راه مگسک نگاهی به همهء اطراف کردم و درحالی که تعداد رو می شمردم عقب گرد کردم که..

زهی عشق-گلی

:وایسا!

با صدای یکی از اون ها رنگم به وضوح پرید اما فوراً دستور تسلیم شدید رو به صورت بلند گفتم که همشون به طرفم شلیک کردند و..

:بگیرینش بجمبین...

با تمام در حال گشتن پناهگاهی بودم تا پشتش مستقر بشم از هر طرف صدای شلیک می اومد ..
نفسم بند اومده بود و عرق روی کمرم شُر شُر می ریخت و درحالی که نفس نفس می کردم و بازدم عمیق می کشیدم..

رو به انفجار بودم که سردی اسلحه ایی روی گیجگاهم حس کردم و بعد صدای ناقوس مرگم!!

:خوش اومدی جناب فضول.

با صلابت غریدم: همتون دارید به کشور ومیهن خودتون خیانت می کنید می دونید جزاش چی هست؟

:نه تو می دونی لابد افتخار؟

یک هو با صدای خندهء بلندی اومد که باعث تعجبم شد!

زهی عشق-گلی

با استیصال رو برگشتم که زبونم بند اومد.

-تو...تو..اینجا..اصلا..

سام:خفه!سرگرد طاها موسوی معروف؟

اینجا کجا شما کجا؟

با تعجب و خشم نگاهی تلخ حاکی از بدبختی خیلی از جوانها به سام نگریستم که مشت محکمی به صورتم خواباندا!

اخمم غلیظ تر شده بود هر نفس هام تندتر تا جایی که به کشتن سام فکر می کردم!

اما من یک پلیس وظیفه شناسم نباید دست از خطا کنم و..

سام:ببینم هنوزم دنبال منی؟

بابا بیخیال سرگرد جون برو پی زندگیت!

چیه گیر دادی به من؟ وقتی مدرک نداری فقط خودت رو می اندازی تو دردرس مثل الان!

با عصبانیت مهار شده به فاتح خیالی رو به روم نگاه می کردم بدون حرف..

زهی عشق-گلی
از پشت یکی محکم زد به کمرم..

-آخ!

حوصله معما نداشتم اما با دیدن قیافه سوگل وا رفتم.. یعنی اون جاسوس سام بوده؟؟

سوگل دلبرانه خندید و درحالی که دستش رو قفل گردن سام کرد از پشت با انگشت شصت و سبابه ایش علامتی رو نشون داد!

یعنی چی؟

سوگل: وای سام! این کیه؟

سام: سرگرد طاها موسوی.

سوگل: واقعا!؟

سام فقط سرش رو تکون داد که سوگل با چشمانی ریزبین شده و حالت دفاعی نزدیکم شد و ...

زهی عشق-گلی

وقتی نزدیکم شد چشمک ریزی زد و با یک حرکت دستم رو، رو به پشتم قفل کرد و غرید: عوضی چطور جرئت کردی به سام شبیخون بزنی؟

آرام تر لب زد: نگران نباش نجاتت می دم فقط صبور باش و حرف نزن ..

دوباره صدایش رو بلند کرد و هر چی بلد بود بارم کرد!

اینطوری که بدتر حرص می خوردم تا نجات پیدا کنم؟

یک دفعه سوزش داغی روی بازوم حس کردم با ترس و تامل به محل سوختگی نگاه کردم که ..

-نه! خدای من.. شماها مگه آدم نیستید؟

یکی که من حواسم پی سوگل پرت بود بهم آمپولی زد که خیلی عجیب بود!

سام پوزخندِ صداداری زد و به افرادش دستور تخلیه سریع محل روداد ..

سوگل با ناراحتی بهم نگاه می کرد اما یک شیشه کوچک داخل جیب شلوارم انداخت و کنار گوشم اروم لب زد: پادزهر رو یواشکی کش رفتم خیلی کمه اما از هیچی بهتره مراقب خودت باش طاهها و مراقب میلاد ما داریم میریم سمت "میامی امریکا" چون کار سام تموم شده اما بدون تا آخر حواسم بهش هست و ریز کارشا رو اطلاع می دم و..

زهی عشق-گلی

داشتم با دقت به حرف های سوگل گوش می کردم که زیر گوشم بوسهء ملایمی زد و عقب گرد و رفت!

همه رفته بودند..

فکر می کردند با آمپول سم از پا درمیام؟

باید زودتر سمت آزمایشگاه سمیه برم و ازم آزمایش بگیرند و پاذهرم هم امتحان کنند و تا مطمئن بشیم.

باران

ری:زودباش دختریه مفت خور ..

درحالی که از صبح طی می کشیدم و مراقب بودم دوباره بهانه دست این جانی ندم! دوباره به سمت سالن بیلارد رفتم و ناچاراً کمی خم شدم اونم بخاطر اینکه چند بار تا سرحد مرگ کتک زده بودند که چرا جلوی ری جانی تعظیم نمی کنم..

درسته لال شدم و لنگ! اما باز غرورم رو حفظ کرده بودم.

سینی مخصوص جام و مشروب جمهوری مخصوص رو، روی میز کنار صندلی می داشتم سعی می کردم نگاهم به نگاه کثیف ری نخور و مجبور نشم حفظ ظاهر کنم!

با مکث بازم کمی خم شدم و دوباره درحال برگشت بودم که دستم اسیرش شد!

باچهره عصبی برگشتم ومنتظر علت کارش شدم..

زهی عشق-گلی

با نیشخندی دود پیمیش رو، به صورت تم حلقه حلقه می فرستاد که چهره ام درهم شد و با انزجار خواستم عقب برگردم که محکم تر دستم رو کشید!

به زور سعی خودم رو گرفتم که تنم به تن کثیف ری نخوره و که باعث غسل کفاره نشم..

ری در حالی که لبخند کثیفی می زد به طرف جامش می رفت و منم به دنبالش می کشیدم..

یک هو هلم داد روی صندلی و با خنده و حالت کشدار گفت: جامم رو پُر کن که بسلامتی خودت که لالِ زیبایی بنوشم..

سپس با خنده کریهه براندازم کرد درحالی که دامن کوتاه ی خدمتکاری رو پایین تر می کشیدم و با اون دستم سر مشروبش رو باز کردم و داخل پیک مخصوص ریختم که فوری ازم گرفت!

خواستم بلند بشم که دستش و روی بالای زانوم گذاشت و نتونستم بلندبشم.. درحال تقلا بودم، سعی داشتم دستش رو برداره اما خیال بدتری تو سرش بود..

ری روی دسته صندلی نشست و با یک حرکت به عقب هلم داد که به صندلی چسبیدم..

بدنم از ترس می لرزید و نفسم بند اومده و سعی داشتم از خودم دورش کنم که شیشهء ودکا رو سرکشیدم..

قالب تهی کرده بودم از ترس!

نمی دونستم چیکار کنم که شرش از سرم کم بشه صدای هم نداشتم داد بزنم و برفرض هم فریاد بزنم کی جرئت داره بیاد جلوی خلافتکار جانی آدمکش رو بگیره یا چطوری می تونم با پایبی چلاقم بدوام که لنگ می زنه ..

با بوسه های داغی روی گردنم حواسم جمع شد و دوباره تقلا رو شروع کردم بیشتر و بیشتر..

زهی عشق-گلی

شدت بوسه هاش بیشتر می شد و تقلا می منم بیشتر!

با لحن خاصی لب زد: وقتی مثل گربه ملوسی چیکار کنم؟

نمی تونم بیخیالت شم! وقتی کم محلی می کنی دوس دارم ..

وقتی با خشم نگاهم می کنی دوس دارم ..

وقتی خدادادی لوندی دوس دارم ..

وقتی تقلا می کنی دیونه می شم و دلم می خوادت!

بافشار بیشتری روی پاهام وحشیانه و تند تند شروع به نوازش کرد و باعث عق زدن من می شد ..

دوست نداشتم بی سیرت بشم باید کاری کنم؟

اما چی؟

درد بدی در مغز سرم حس کردم منشاءش ری کثیفه!

با دستش خرمن موهام رو می کشید و باعث گریه و زاری من می شد ..

با یک حرکت لباس بالاتنه رو پاره کرد که سکسکه ام گرفته بود .. همیشه وقتی می ترسم سکسکه می کنم ..

با مشت چند بار پشت سر هم می زدم که باعث قهقهه اش می شد!

بوسه های داغش حال رو بد می کرد نمی خواستم .. نباید بزارم ..

زهی عشق-گلی

دنبال چیزی می گشتم تا کارش رو تموم کنم که با ری روی پارکت سالن افتادیم!

کمرم سردی پارکت رو حس کرد و سنگینی تن ری هم قوز بالا قوز..

فکری به ذهنم رسید!

با یک حرکت به لای پایی ری زدم که حمله من رو دفع کرد!

یک دفعه دو سیلی محکم روی گوشم خورد که اشکم با راه بیشتری باز شدند با خنده و درحالی که چشماش خیلی خمار شده بود قطره اشک هام رو مزه مزه می کرد دوباره خندید و با شوق لب هاش رو نزدیکم کرد!

وای نه..

تحمل نداشتم...سرم رو به چپ و راست حرکت می دادم که بازم سیلی زد و با دستش چونم رو سفت گرفت و چشم ها تا حد ممکن باز شده بودند که داغی لب هاش رو حس کردم ..حالم بهم می خورد..

بوی گندِ مشروب و تنی پر از دود و عرق ..برام مثل لجنزار بود و تقلاهام کمتر و کمتر می شد و حس خاصی باعث القاء تحرک می شد!

نمی خواستم تسلیم بشم و باید مقاومت کنم در برابر حس هوس و شهوت کثیف یک جانی!

تو دلم خدا خدا می کردم زودتر تموم شه و، وقتی رفت با دنیا خداحافظی کنم زندگی بدون عفت و شرفم به دردم نمی خورد مرگ خیلی بهتره..

زهی عشق-گلی

دیگه تقلا نکردم حتی گریه فقط منتظر بودم زودتر گورش و گم کنه اما نمی دونم چی شد که صدای نفس های منظم ری پیدا می اومد.

جون تازه ایی گرفتم و به چهرش نگاه کردم که خدا رو شکر خواب بود..

از خوشحالی تو پوست خودم نبودم فوری تن لش ری رو از روی تنم هل دادم و سراسیمه از سالن بیرون اومدم تموم خدمتکارا نگاهم می کردند با شرم درحالی که با دستم تن برهنه ام رو می پوشندم به سمت اتاقم رفتم و باشتاب قفل در رو چفت کردم.

اینجا همه با ری مروده دارند اکثرن دخترهای اینجا باهاش خوابیدن!

جز من همه طالب اینن که با ری همخوابه بشوند گرچه حال بهم زنه!

بمیرم هم نمی زارم لمسم کنه...بازم خدایا شکرت که هنوز پاکم و مدیونتم خدااا..

باید کاری کنم تا کی می تونم از دست ری در امان باشم؟

ری با اون اعترافاتش بهم فهموند که چه بخوام چه نخوام خواستار منه!

منم که فقط عاشق میلادم..

میلادا!

کجایی عزیزم؟ کاش

کی بودی؟ کاش حرفت رو گوش می کردم کاش لج نمی کردم..

زهی عشق-گلی

و ای کاش زودتر پیدات می کردم نمی داشتم وارد اون باند پست بشی..

میلاذ نفسم..عشقم می دونی هنوز خاطرت رو می خوام؟

باید کاری کنم حداقل بخاطر میلاذ..

آهان شماره کیارش رو گرفتم چندتا بوق خورد اما یک دفعه قطع کردم ! منکه نمی تونم حرف بزنم..

پس بهش مسیج دادم "سلام کیارش بیا اینجا کمک کن!لطفا ری می خواست بهم ...بهم تجاوز کنه من جایی ندارم خواهش می کنم"

سند کردم و فرستادم..

خدا کنه کمک کنه هرچند از ری می ترسه اما خیلی مهربونه و ..

باصدای لرزش گوشی فوری در آوردمش که پیام داده بود و در جوابم نوشته "عزیزم!شب ساعت دو یواشکی میام و توام زودتر بیا بالای پشت عمارت اونجا یک جوری نجات می دم.

خوشحال بودم که لااقل کسی اینجا بود که کمک کنه و تنها نیستم.

بااینکه می ترسیدم اما باید کار رو تموم می کردم.

"مرد یک بار شیونم یک بار"

طاها

-جدی می گی دکنتر؟

دکتر دارو و سم شناس افزود:

بله درسته!

دکتر با تبسمی دوباره:

این سم "Adium Actumle"

است کخ در دامنه های کوهستان های نیوزلند یافت می شود و باعث مرگ و میر تدریجی افراد قربانی می شود به طوری که باعث شک کسی نشود و راحت بتونند این سم مهلک و مرگبارترین و خطرناک ترین سم موجود در جهان هست که نمونه اش رو وارد بدنتون کرده بودند..اما خوشبختانه یا متاسفانه پاذهری بهتون ساخته اما چون مقدارش کم بوده باید خیلی محتاط باشید چون مقداری سم هنوز در بدنتون موجوده و ممکنه..

متاسفم اما باید هرچه زودتر پاذهر سم رو پیدا کنیم.

-باشه ممنون و هرچه زودتر پاذهرش رو پیدا کنید تا مردم رو نجات بدیم و که هرثانیه ایی که وقتت رو تلف کنیم چون یک بیگناه در خطر و ممکنه با مرگ دسته و پنجه نرم کنه و..

دکتر با ناراحتی مابین حرف طهاا پرید و با غم مشهود و نگران گفت:

سم سایه شب هم با اون سم مرگبار ومهلک ادغان بوده و همین سم رو خیلی خیلی خطرناک کرده و علایم فردی که دچار این سم ادغان شده عبارت اند از:

"تب ، اسهال ، تهوع ، رنگ پریدگی، درد در ناحیه شکمی و..

البته که این سم تمامی عملکردهای بدن انسان رو مختل کرده و در نتیجه باعث کارکرد نامناسب اندام های بدن و لخته شدن خون و مختل شدن سیستم دفاعی و عصبی می گردد.

باید خیلی مراقب خودتون باشید من با تیمم تموم تلاشمون رو می کنیم بقیه اش..

طاها:باشه ممنون.

به سرعت از آزمایشگاه خارج شدم حالا که فهمیدیم با چه سم مهلکی طرف هستیم بیشتر نگران میلاد و باران شدم
اگه گیر اون جانی پست گیر بیفتن چیکار کنم؟

باسرعت به سمت سازمان دارو و بین المللی راه افتادم تا جلوی فاجعه مرگبار رو بگیریم و هر آن ممکنه بیماران از
اون دارو مصرف کنندو..

نه! نمی زارم خدایا رحم کن.

وقتی رسیدم بدون توجه به ماشین داخل مجتمع سازمان رفتم تقریبا با دو خودم رو به مدیریت رسوندم و با بدبختی
کارتِ درجه م رو نشون دادم و تقاضای نیروهای ویژه بیشتر ، نیرویی تجسس و ماموران بهداشت کردم و همه حالات
آماده باش بودند گرچه خیلی خسته بودم اما سعی خودم رو کرده بودم تا شرمندهء ملتتم نباشم ...

واین یعنی عشق به کشور و مردم..

ما تمام قدر مدیون رشادت های پلیس های فداکار و افراد دلسوز و مهین پرست هستیم.

میلاد

زهی عشق-گلی

-وای بسه ادوارد باید زودتر راه بیافتیم که ممکنه دیر بشه..

ادوارد در حالی که باچشمان ریز شدو چین خورده نظارگرم بود شانه ای بالا انداخت و روی مبلش تکیه داد!

پوف کلافه ای کشیدم و ناچاری رو به رویش نشست و با ناراحتی جواب دادم در واقع توضیح دادم..

-خیلی خوب تو بردی!

اوم..خوب تو کتابِ شرلوک نوشته شده بود اگر می خواهید رد کسی را بگردید باید از اول و از صفر شروع کنید ..

چندتا نکته دیگه ی هم بود که کمکم کرد اما حالا باید امتحان کنیم مثلا عکس به کافه ها و کابارها نشون بدیم شاید پیدا شد..

این از یک..

دو"باید منتظر یک اتفاق بزرگ باشیم مثل یک خبر مبنی بر سود دهی شرکتی و یا سهامداران یک جایی..

ادوارد پا برهنه توپید:چه ربطی داره آخه؟

-صبر کن می فهمی..

راستی لب تاپت رو بیار ..

ادوارد با شک آهسته بلند و از بالای پله های چوبی سالن پذیرایی گذشت درحالی که به نمایه داخلی نگاه می کردم به این فکر می کردم نمای بیرون کاملا با نمایی داخل متغایره...

زهی عشق-گلی

چرا؟

یک هو جرقه ای زده شد آره ممکنه اونچه فکر می کردیم نباشه و اون سطح ساده درواقع سطح فکری یک انسان دچار مختل می کنه و انسان در عدم شناخت محیط غریبه کاملاً بیگانه است پس؟

شک و تردید رو کنار گذاشتم و به ادوارد که با اخم نگاهم می کرد چشمکی بامزه به او کردم که لبخند محویی بر لب هایش آمد!

او..

فوری لب تاپ رو گرفتم مشخصات سها و خواهرش رو وارد سایت کردم که وقتی اطلاعات زود بالا اومد تعجب کردم عجب سرعتی!

ادرس رو یادداشت کردم و با مکث تموم وسایلم رو برداشتم و سمت پارکینگِ ادوارد رفتم و سوار ماشینش شدم تا اونم زودتر افتخار همراهی بنده رو فیض ببرند!

پوف کجاست پس؟

درحالی که با پاشنه ای کفشم ضرب گرفته بودم و خودم رو به آرامش دعوت کرده و منتظر شدم ..

ادوارد:بسه سرم رفت.

باتعجب به ادوارد نگاه کردم و پشت رُل نشسته بود و با شیطنت بهم می نگریست..

پوزخند بیخیالی زدم و تموم جزیات رو می نوشتم تا بعدا فراموش نکنم..

دمت گرم شرلوک..

از این به بعد حتما کتابهای تو رو می خونم..

وقتی رسیدیم به سمت ادوارد برگشتم و با لحنی آماده خواستم حرف بزنم که زودتر پیاده شد و من رو میبھوت و بیخیال گذاشت و رفت.

باران

با دستم سمت کيارش بردم و با نگاهی قدرشناسانه به او که غرق در رانندگی بود نگرستم..

من مدیون لطف امشب کيارش بودم..

لحظه ای به چند ساعت پیش فکر کردم ..

زمانی که با ترس و لرز از اتاقک نمورم بیرون اومدم و لباسم یک شلوار و تونیک تا بالای زانوم و شال مشکی پوشیده بودم افتادم کلا تیپ مشکی زدم که شناخته نشم و بتونم راحت فرار کنم..

وقتی پشت باغ رفتم دیوار خیلی بلند بود و ممکن بود هرچه زودتر نبود من رو بفهمند و اون وقت برای همیشه تنم طمعء خاک می شد و من..

گرچه ریسک بالایی بود اما یک صندلی زوار رفته پیدا کردم با مشقت فراوان از روی آن بالا رفتم صدای ترق ترق می داد وقتی تقریباً رسیده بودم پایه صندلی شکست و کم مونده بود بیافتم که دست یاری کيارش باعث نجات دوباره ی من شد و باز مدیون زحماتش شدم..

از فکر بیرون اومدم و به کيارش غرق در رانندگی نگاه کردم لبخند زیبایی به رویش پاشیدم که یک دفعه به سمتم برگشت!

با تعجب در حالی که یک تایی ابرویش بالا فرستاد و خندید:

جانم؟ مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با بغض سرم رو به سمت شیشه ماشین کج کردم..

کیارش با تبسمی پرسید: راستش باران جان باید از نیوزلند بریم چون هر لحظه مطمئنا افرادِ ری دنبالمون باشند. و اگه خدای نکنه گیر بیافتیم شک نکن هر دو قتل عام می شیم پس من از راه قاچاقی باید به سمت نروژ حرکت کنیم از اون ورم از راه اقیانوس سمت امریکا و بعدشم پرواز به ترکیه و ایران...

متاسفم اما چون مدارک نداری باید کمی سختی بکشیم و هر لحظه ممکنه رد ما رو برنند اینطوری هم راه رو براشون دشوار و گیج کننده می کنیم ...

می دونم برات سخته اما باید تحمل کنی بخاطر خودت و خانوادهت.

گریه ام گرفته بود با بغض بی صدا اشک می ریختم..

چی شده که به این روز افتادم خدا..

یعنی تاوان کدوم یک از گناهانم شده غربت و بدبختی و حقارت..

با زجر از اون قبرستون ری بیرون اومدم ..با بدبختی تو نوشیدنی تموم نگهباناش خواب آور ریختم که بدون بی هوشی نگهبان ها نمی تونستم که فرار کنم چقد ریسک جونم رو کردم و چقد سخت بود شیشه ی مشروبشون رو قاطی بقیه کنم که کسی بویی نبره و چقد بدتر که اگه می فهمیدند حتما لاشم رو باید از زیر دندان های سگ هاشون در می آوردن و..

زهی عشق-گلی

کلافه دستام رو به سمت سرم بردم و فشاری دادم ..

سرم به شدت درد می کرد و از درد ناله های خفیفی می کردم که یک هو دست خنکی به روی دستم قرار گرفت و با ملایمت دستم و کشید و سرم رو بر روی پایش گذاشت خیلی خجالت کشیدم خواستم بلند بشم که نداشت و آرام لب زد:

آروم باش باران جان می دونم ذهنت خسته اس و فکرت درگیر .. پس راحت چشم هاتو ببند و راحت بخواب..نگران هیچی نباش من به عنوان یک دوست خوب همراهت هستم و نمی زارم آب تو دلت تکون بخوره پس بخواب..

شرمم اومد اما حرفهش برام مثل قرص آرامبخش بود که باعث شد بدون فکری راحت سرم روی پایش بزارم و کیارش هم یک دستش روی فرمون بود دست دیگش نوازش وار روی سرم قرار می داد و من وارد خلسه شیرینی رفتم و که چندماه بود از آرامش دور بودم و دیگه هیچی نفهمیدم حتی نجواهای کیارش!

میلا

-زودباش ادوارد چیکار می کنی؟

ادوارد در حالی که به سرعت به سمت جایی می رفت و مسکوت بود یک دفعه روی ترمز زد و باعث شد با شتاب به سمت جلو پرت بشم که جلوی خودم رو گرفتم و با فریاد غریدم: لعنتی!

رو به ادوارد: چه مرگته مگه سر آوردی؟

ادوارد در حالی که نفس نفس می زد سرش و روی فرمان گذاشت و با صدای بمی پرسید: چرا بهم نگفته بودی این باند خیلی محافظ کاره؟

زهی عشق-گلی

-منظورت چیه؟

ادواردمکت کوتاهی کرد و سپس سرش رو بالا کرد و لب زد: ممکنه تو در دسر بیفتیم چون وقتی آدرس و مکان رو می پرسیدم خیلی ناشیانه منشی جاش رو با خود شخص سها تعویض کرد..

-خوب چه فرقی م...م

ادوارد:فرق!

خوب می دونی اون دختری که من دیدم خیلی حيله گر و مكار بود نگرانم! توی چشمش انگار يك چيزه خاصى برق می زد مثل اينكه می دونست من كيم!

نمی دنم اما این پروندهء بااینکه روشنه اما خاصه..

-خاص؟

ادوارد فقط سرش رو تڪون داد و ديگه هيچي نگفت. اولين بارم بود كه ادوارد رو اينقد آشفته ديدم ..

ما رو شناخته يعنى؟

غيرممکنه!

زهی عشق-گلی

ای خدا..

تا به محل مورد نظر ادوارد برسیم هر دو مبهوت و مسکوت باقی مونده بودیم..

بفکر نگاهِ سه‌ها وقتی به کسی می‌نگریست خیلی باهم فرق می‌کرد! یعنی در واقع به هر شخصی نگاهِ عجیبی داشته و داره..

چطور ممکنه؟ این دختر چی تو فکرشه..

ول کن میلاد الان باید بفکر باران و نجات جونش باشیم..

یک هو دیدم ادوارد صدام می‌کنه!

باتعجب بهش نگریستم که با نگرانی و توام غضب توپید:هیچ معلومه کجایی؟

تومغزت چی می‌گذره؟

همچنان با شک نگاه می‌کردم که یک دفعه آب سردی روی صورتم پاشید..

زهی عشق-گلی
توشوک کارش بودم و بادهانی باز ..

-فکر کنم فهمیدم باران کجاست؟

ادوارد:چی؟

-میگم فهمیدم باران کجاست!

ادوارد باشک و بهت لب زد:غیر ممکنه..

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه با عجله از ماشین پیاده شدم و با حرص ادوارد رو پیاده کردم که خودش زودتر جلو نشست سمت شاگرد راننده..

وقتی پشت رُل نشستیم با سرعتِ بسیار تیک آف زنان به سمتِ مخفی گاه بسیاری از اشرار رندم..

ادوارد با ترس و هیجان بهم غریب:کجا می ریم؟

ساکت بودم و تمام تمرکز سمت محل دقیق بود و با یک حرکت اسلحه ام رو از جیبم در آوردم ..بایک دستم فرمون رو هدایت می کردم و با اون دستم اسلحه رو..

رو به ادوارد فریاد زدم:خشاب داری؟

ادوارد با شک پرسید: آره اما می خوی..

اسلحه رو سمتش پرت کردم و اشاره کردم پرش کنه..

وقتی اسلحه رو پر از خشاب کرد بهم با شک نگاهی کرد که با نگاهی مطمئن و دلگرم کننده اسلحه رو ازش گرفتم و با جدیت پرسیدم:

اسلحه ات پُره؟

ادوارد در جوابم: مگه می خوی بریم جنگ جهانی که باید مسلح باشیم در ضمن تو پلیس نیستی و اجازه حمل اسلحه بدون مجوز غیرقانونیه و من الان می تونم به جرم حمل اسلحه تو رو دستگیر کنم...

- پیاده شو رسیدیم!

باتعجب نگاهم کرد که با نگاهی تلخ که شک ندارم تا عمق استخوانش نفوذ کرد نگرستم و با لحن جدی افزودم:

من مجوز دارم بعدشم الان جون یک بیگناه واسم از هر تبصره و قانون مهمتره..

سپس بدون حرف دیگری به سمت خونه های غیرعادی و عجیب راه افتادیم که یک دفعه صدای تیراندازی بلندشدا!

باترس پشتِ یک بشکه بزرگ مخفی شدم و با ترس نگاهی به عقب کردم که در کمال تعجب ادوارد اسیر چندتا مردِ هیکلی شده بود و با تاسف سری تکون داد و لب زد: تسلیم شو!

چاره ای نبود باید تسلیم می شدم و گرنه ادوارد بیچاره رو قطعنا می کشتن و منم حتما تیرباران می کردند گرچه الان زنده باشم فردا که حتما من هم ...

با حرص اسلحم رو پرت کردم که یکی از اونها مردِ آفریقایی بود با لگدی محکم توی شکمم زد که با ناله روی زمین افتادم..

درحالی که قفسهء سینم به شدت می زد و ضربان قلبم از ترس در حال انفجار بود لگد دیگری به ستونِ کمرم زد که دنیا روی سرم سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

(دانایی کل)

افرادِ ری معروف میلاد و دوستش ادوارد رو به سمت مخفی گاه اصلی ری بُردند و به سمت راه پله ها به اتاقک شکنجه آنها را به صندلی مخصوص وصل کردند و منتظر آمدنِ ریئس اشان شده بودند..

نیم ساعتِ بعد ری به همراه سهوا و خواهرش به اتاق شکنجه وارد شدند و در حالی که ری روی صندلی می نشست که با اشاره به افرادش آبِ داغی روی صورتِ میلاد و اردوارد پاشید که آنها با ترس چشم هایشان را باز کردند و

زهی عشق-گلی

می‌لاد با تعجب نگاهِ گذارایی به داخل اتاق کرد و سپس به تک تک افراد.. وقتی روی چهرهٔ ری رسید با خشم و غضبِ توام تلخ او را نگرست..

چشمان می‌لاد آتش انتقام را داد می زد و خدا می داند چه بر سر آن مردِ عاشق و شیدا که آزارش حتی به یک حیوان هم نرسیده چطور به این مرحله ی خشم و کینه رسیده است..

ری از این بازی نهایت لذت را می برد سپس به سه‌ها علامت داد که سه‌ها عکس‌های از باران روی زمین جلوی پای می‌لاد پرت کرد و پوزخند زنان نزدیک می‌لاد شد و باخنده و لحنِ تحریک کننده کنار گوشش می‌لاد نجوا کرد.

سه‌ها: می دونی اون کیه؟

نمی دونی!؟

نوچ نوچ.. بارانِ زند معروفه دیگه..

دختر زیبای دانشکده و مرید دلها ..

الان می دونی چه اتفاقی برایش افتاده..

می‌لاد تکان خفیفی خورد اما بخاطر بستن دست و پاهایش نمی توانست طناب را پاره کند چاره ای نداشت او فقط عاشق بود و..

زهی عشق-گلی

سها درحالی که ناخن انگشتش را روی صورتِ میلاد معکوس وار نوازش می داد افزود:

دلدادت هم فلیج شده و هم لال!

سپس خنده ی چندش ناکی کرد و غرید: دختره ___ معلوم نیست باچند نفر...

میلاد باخشم غرید: خفه شو....

سها باپوزخند حرص آوری غرید:

چییه؟ دلت واسش سریده؟

بدبختِ بیچاره دلم برات می سوزه که عشقت با یک پسر جیگر مامانی فرار کرده و شاید تا حالا باهم ___..

میلاد با خشم نفس نفس می زد تمام صورتش رو به کبودی می زد باور حرف های یک دختر خراب برایش دشوار بود

اما باران کجاست؟

سعی کرده بود بخودش مسلط شود که ری پابرهنه جفت پا پرید: عجب مودماری؟

سپس به افرادش اشاره کرد که هر دو را تا می خورد برنند و در بیابان ولشان کنند..

زهی عشق-گلی

خودش هم باخنده چشمکی حواله سها کرد. گرچه برایش فرقی نمی کرد اما نقشه داد که به وسیله آ میلاد باران را پیدا کند، می دانست که پیدا کردن باران توسط میلاد راحت تر از آب خوردن است.

از اتاقک خارج شدند و به سمت اتاق استراحت ری رفتند و ری رو به سها کرد و اشاره زد برایش شیشهء محبوبش را ببرد..

سها با کمال میل قبول کرد در حالی که خرامان خرامان راه می رفت در جامی مقداری ودکا ریخت و به سمت ری با عشوہ قدم زنان نزدیک شد، ری که محو اندام لوندی سها بود با یک حرکت جام را سرکشید و منتظر شد..

سها بالبخند سیستم اسپیکر را روشن کرد و خود مشغول رقص کثیف شد..

رقصی بی نهایت تحریک کننده..

ری پای روی پایش انداخت و به تماشایی اندام ظریف و هوس انگیز سها شد..

آهنگ که تمام شد سها درحالی که نفس نفس می زد نزدیک ری شد و لب هایش را شکار کرد که ری هم مشتاق بود

..و

زهی عشق-گلی

میلاذ و ادوارد تمام تنشان كبود شده بود و درد تمام امانشان را بریده بود و نای حرف زدن نداشتند..بیشتر از درد و شکنجه دردِ حرفِ سها بود که فکرش را مثل مته شکافته بود خیالِ راهی نداشت.

"بدبخت بیچاره دلم برات می سوزه که عشق با پسر جیگر و مامانی فرار کرده و تاحالا..

فکرش تنش را می سوزاند و دوست نداشت باور کند شاید از روی حسادت حرفی زده ولی اگه ..اگه..واقعا؟

چشمانش خودبخود بسته شد و قطره اشکی از چشمانش درخشید ..باورش سخت بود اما شک "پایه هر اعتمادی را سست می کند حتی عشق".

میلاذ که بیهوش شده بود بخاطر هجم فکر و عذابش و تنِ خسته و زخمی جایی برای هوشیاری باقی نداشته بود...

طاها

-سمیه گریه ات واسه چیه؟

سمیه در حالی که دماغش را بالا می کشید با اندوه و غم لب زد:اگه بری و اونجا بالای سرت بیارند من چیکار کنم
آخه می دونی جونم به جونت بست است؟

طاها لبخندزنان سیمیه را در آغوش خود کشید و با ملایمت پرسید:عزیز دل طاها اگه من نرم کی باید میلاذ و باران
رو سالم به خانوادشون برسونه..سه روزه از میلاذ خبری نیست حتی از کار آگاه ادوارد!

شاید براشون مشکلی پیش اومده ما باید کمکشون کنیم یانه؟

زهی عشق-گلی

الحمدالله که قضیه سم به خیر گذشت اما معلوم نیست که کسی که از قبل کلی نقشه کشید و سناریوی چنین ماهری طرح کرده پشت کدوم جلدی پنهان شده و ما هنوز نمی دونیم طرف کی هست؟

سمیه با بهت پرسید: مگه ری نبود؟

میلا با غم و غضب ابرو در هم کشید و با نگاهی تفکر مانند گفت:

نه! اما ما می دونیم که ری و سام افراد اصلی نیستند چون سوگل قبل رفتنش برام یادداشت رمزی گذاشت.

دوباره بفکر فرو رفت و باخود حرف می زد: یعنی چه کسی ممکنه ریئس اصلی باند باشه که هیچکس حتی اسمش نمی شناسه.. سوگل فقط نوشته بود **RSK** یعنی چی؟

بلیط رو هم برداشتم و با چمدون چرمی عازم امریکا شدم جایی که مطمئنم فرد مهمی رو می بینم..

به سمت ماشین اداره که رفتم به تموم خانواده نگاه کردم همه گریه وزاری می کردند..

نگاهم به نگاه پرمهر پدرم گره خورد که با افتخار می نگریست.

سرم رو تکون دادم. از همه خواستم تا فرودگاه دنبالم نباشند تا راحت تر از کشورم و خانواده ام دل بکنم.. نمی دونم چرا دلم بی قراره.. حس خوبی به این سفر ندارم انگار قراره اتفاقی بزرگی رخ بده و ما ازش بی خبریم.

باصدای دریا چشم هایم را آرام گشودم و به اتاق نگاهِ گذاریبی انداختم ..یادم نمیاد کی اومدم اینجا؟

کمی فکر کردم که..

آره کاره کیارش حتما!

به خودم نگاه کردم که با لباس های بیرون اومدم ..لبخند محوی روی لب هام اومد و با شادی وصفی رو به آینه ایستادم و به قیافه تر کیده و استخوانیم نگریستم..

باورم همیشه که بارانی که همه بخاطر چهره اش محبوب بود حالا این همه افسرده و پوستِ مرده شده!

چی به روزم اومده خدا..اگه خانوادم من و با این شکل ببین که سخته می کنند باید حداقل تا رسیدن به کشورم کمی از مردگی در بیام..

لباس ها رو از چمدون در آوردم و با سلیقه عوض کردم ..با برس موهام رو شونه می کردم که به چندتار موی سفید رسیدم!

خدایا رحم کن..توجوونی موهام داره سفید میشه؟

زهی عشق-گلی

حالا چیکار کنم؟

دوباره به تارهای سفیدرسیدم اشک هایم در حال ریزش بود.. نمی تونستم تحمل کنم..

داخل سالن پذیرایی که شدم کیارش رو در لباس آشپزی دیدم!

خنده ام گرفته بود اما با متانت روی صندلی نشستم و با کنجکاوی نگاهِ شفق خرجش کردم.

کیارش با خنده پرسید: چیه؟

شانه ی بالا انداختم و میز پر از مخلفات رو دیدم که یک نون تست که با تخم مرغ تزیین شده بود جلوم ظاهر شد!

کیارش: برای خوردنه نه دید زدن!

خنده رو قورت دادم و نون تست رو ازش گرفتم و گازی محکمی و سپس با حالتی جویده جویده قورتش دادم و کف دستام رو محکم روی هم کوبیدم و علامتِ نامبروان رو نشون دادم.

خنده اش گرفته بود از حالات امروزم چراکه هر بار مرا دیده بود افسرده و منزوی بودم اما حالا کنار او..

کیارش با حالتی غریب و خاص زمزمه کرد: خوب میشی . مطمئنم که خوب میشی..باید بشی همون دختر پرانرژی و شرور..که از دیوار راست بالا میره..

اشک هام دسته خودم نبود می باریدن و من گرچه از بودنِ کیارش خوشحال بودم اما برای جونش هم همون قد نگران و دلواپس بودم اگه ما رو پیدا می کردند..قطعا مارو تارمار تحویل خانوادهامون می دادند بعید نبود.

باترس سعی کردم جمله ای بیان کنم که جز صدای نامفهوم چیزی نیومد..

کیارش در همون حال خندید و گفت:عجله نکن زودتر می رسیم امریکا اونجا دکترهای خوبی داره که درمان میشی ..فقط کمی تحمل کن میدونم سختته و شرایطت پراز اضطرابه اما سعی قوی باشی تا جلوی اتفاقاتی که در آینده منتظره مونه مقابله کنیم ..میفهمی که؟

سرم رو نامطمئن تکون دادم و به خوردن صبحانه ی بی نظیر مشغول شدم.

زهی عشق-گلی

بعد از صبحانه ظرفها رو شستم و اطراف آشپزخونه رو تمیز کردم ..نمی تونستم بیرسم دقیقا کجا هستیم اما هر جا که بود زیبا و بکر بود.

درهای یخچال رو باز کردم که چند بسته گوشت قرمز داخلش بود.

در آوردشم و مشغول خوردن کردنش شدم وقتی تمام شد و دوباره دنبال ویایل مورد نیاز بودم که جز چندقلم چیز بدرد نخورد پیدا نشد!

صدای کیارش آمد که پرسید:چی می خوای که سرگردونی و همش دنبالش می گردی؟

باصدای نامفهوم گفتم:برنج..

که نفهمید چندبار با دست و اشاره کردم که باز نفهمید..ناچارشدم روی کاغذی بنویسم:برنج

که با کنجکاوی پرسید:چرا؟

دوباره نوشتم:واسه ناهار دیگه!

می خواستم قیمه بزارم که وسایلیش نبود مجبوری باید چلوگوشت بیزم.

بالبختی و نگاه شیرینی لب زد: برنج قهوه ایی داریم سفید نیست متاسفانه.

چشم ها رو به معنی قبوله بستم و مشغول خردن چند پیاز بزرگ شدم و کنارش بخاطر گاز پیاز اشک هام هم می آمد
و فین فین کنان به کارم مشغول شدم که صدای خندهء کیارش و بعدش دور شدنش از آشپزخونه رو دیدم!

برنج رو داخل پلو پز ریختم و به داخل یخچال دوباره نگریستم.

چز چندبرگ کاهوی بومی و زیتون و انواع کلم چیزی نبود!

باید با همینا یک سلادی که هیچ وقت تجربه اش نکردم بسازم!

مشغول آماده سازی سالادشدم و با هیجان چند خیارشور هم داخلش مخلوط کردم..

بنظرم که بدنشده.. باید دید مزه اش چطوریه؟

زهی عشق-گلی

چنگالی برداشتم کمی آبلیمو و روغن زیتون هم داخلش ریختم و با وسواس که تزیینش بهم نریزه از گوشه اش کمی برداشتم و خواستم داخل دهانم ببرم که دستی روی دستم قرار گرفت و به سمت دهانش رهنمودشدا!

متعجب شده و کنجکاو نگاهش کردم که با لذت می جوید و با نگاهی خندان وشاد نگاهم می کرد .

کیارش:معرکه اس دختر! من تاحالا سالادهای مختلفی خوردم ولی این خیلی خیلی بی مزه و شل و بی نمک و..

با کف گیر دنبالش کردم چنان با ذوق خورده بود گفتم الانه بگه بهترین آشپز! نگو گفته بی مزه و بی نمک !

باحرص و هیجان دنبالش می کردم که حواسش نبود پایش به گوشهء فرش نه متری گیر کرد و افتاد ..

منم که دنبالش بودم تمرکز رو از دست دادم و دقیقا رویش افتادم!

لحظه های نفس گیر..

باترس گوشهء لباسش رو چنگ زدم ومحکم فشردم و انقد پرت بودم که حواسم نبود اون هم دستاش رو دور کمرم حلقه کرده وضربان قلبش تندتر از ثانیه های ساعت بوده و فشار لحظه ایش باعث شد باتامل سرم و بالا بیاورم و با شرمندگی نگاهش کردم..متوجه نگاه خیره و عجیبش شدم!

زهی عشق-گلی

زمانی که بخودم

اومدم بوسه ای سریع او روی پیشانیم بود!

زودتر از من به خودش آمد و سریع کتش را برداشت و از خانه خارج شد..

حسابی گرم شده بود توان حرکت نداشتم روی همان فرش دراز کشیدم و دستام رو از هم باز کردم به شکل سلیب خوابیدم و بفکر رفتم.. باورم نمیشد..

اگر هرکسی دیگه ای بود جز کیارش بود معلوم نبود چقد ازم سواستفاده می کرد.. احساسم میگه کیارش عاشقم شده..

اما عقلم میگه ..مگه دیونه است عاشق یک دختر لال و فلیج بشه؟

از اون طرفم عشق خودم نسبت به میلاد! خدایا چه بازی سرگردم کننده ای باید چیکار کنم؟

میلاد یا کیارش؟

جدال سختی بین عقل و قلبم در جنگ بود و من سخت بفکر آینده ی نامعلومم بودم..

خیلی وقت بود که شعری نگفته بودم الان دلم فقط شعر می خواد!

کوچه عشق دلم تنگ است و دلم مرام یار / خدایا بکن لطفی و بگذر از این درد / مرا به تقدیر نیک دعوت بنما / شاید بشوم خلق نیک سرشت / دلم چنگ مهریست که نمی داند سودای آن را / گر نبود او بشود صلاحم / پس مرا ببر و از دنیا خلاص / نخواهم جز او دنیا را..

میلاذ

-تشنمه آب..آب..می خوام..کسی هست؟

پرستاری با بهت پرسید:بهوش آمدی؟

میلاذ آرام چشم هایش را بست و ناله ای کرد..با درد و خستگی پرسید:شما کی هستی زبون مارو از کجا می دنی..اصلا تو..

مردی با صدای آشنا آرام جواب داد:خوشحالم بیدارشدی منکه سخته کردم از نبودنت مرد حسابی.

میلاذ که صدایش را شنید با غم و درد لب زد:بلاخره آمدی طاها جان؟

زهی عشق-گلی

طاها که خسته بود و تمام طول راه رو در فکرِ میلاد و باران بود ولی با آنکه خیلی تنش کوفته بود و خندید: تو که من و تو آرامش نمی‌زاری! اما الان اومدم و تا بهت کمک کنم و دستِ خواهرمون باران خانم رو تو دستِ میلاد بامرام و شجاع بزارم و قال قضیه رو بکنیم.

میلاد با شنیدن نام باران گویی دوباره بخاطر آورد تمام وقایع را "دزدی باران..

آمدنش به نیوزلند و..

گشتن و جب به و جبِ خاک نیوزلند ..

پیدا کردنِ آدرس سها و ری..

شکنجه شدنش توسط افرادِ ری جانی و ..

زدنِ حرفهای تلخ و گزندهء سها در مورد باران و فرارش با مرد غریبه و..

هجمش برای مغز میلاد و تنِ زخمی خورده اش دشوار بود و لب زد: بیرون!

طاها با بهت و نگرانی پرسید: چی شده؟

میلاد با بی حوصله گی توپید: بیرون لعنتی.

طاها متعجب و دلخور نگاهش کرد و با بی میلی از اتاق خارج شد و به از انتهای راهرو به سمتِ اتاق ادوارد داخل شد و با مکث به سرمش نگریست پوفه کلافه ای کشید و زمزمه کرد: مگه چی شده و چرا میلاد تلخ شده؟

ادوارد صدایش راشنید اما خود را به خواب زد و تا از جریان سردربیاورد و بفهمد موضوع از چه قرار است.

طاها با صدای خشدار و غمگین پرسید: ادوارد؟

می دونم بیداری!

هیچ وقت یک پلیسِ وظیفه شناس رو بازی نده! چون ممکنه خودت اولین نفر وارد بازی بشی.

ادوارد که اوضاع را خراب دید تظاهر به بیدار شدن کرد که طاها یک پس گردنی نثارش کرد و توپید: خوبه رفیق فابریکم بودی یک زمانی اما هنوز نمی دونی من هنوز با بقیه فرق دارم و نمی تونی گولم بزنی..

ادوارد لبخندِ مسخره ای زد و بلند گفت: به سلام پلیس فداکار!

از این ورا؟ می دونی که من تموم تلاشم رو کردم ولی این رفیقت زیادی شرلوک شده بود و جونِ مارو هم توخطر انداخت!

بعدش قیافه مظلومی بخود گرفت و با غم افزود: تازه کلی هم شکنجه شدیم و البته اینم بگم من ازشون شکایت می کنم و پدرشون بقول شما ایرانی ها در میارم و بله!

طاها سرش را تکان داد و باتاسف و کنایه پرسید: مطمئنی که تو کار آگاهی دیگه؟

ادوارد جوابش را می دانست اما برای اینکه حالِ دوستِ دورانِ سختش را در ایران سر حال بیاورد و خستگی تنش را کم کند و با تفکر الکی متکفرانه پاسخ داد:

فکر کنم باید اول اون ها رو بجرم ضرب و شتم هشتاد درصدیه من و میلاد بازداشت و فرستادنش تو زندان های خفناک نیوزلند باشه چطور؟

میلاد مانده بود که ادوارد دستش می اندازد یا واقعا نمی داند.

میلاد با بهت پرسید: واقعا نمی دونی؟

وقتی چشم های منتظر ادوارد رو دید با تامل و غیظ گفت: کار آگاه باهوش اروپا! باید بدونی وارد شدن به ملک شخصی کسی عواقب بدی داره در حتی در مورد افراد پلیس!

باید حداقل حکم تفتیش داشته باشید و در ضمن اگه ری بخواد از تون شکایت کنه طبق قانون شماها باید خیلی تو زندان های بقول خودت خفناک بیوسی! متوجهی دیگه؟

وقتی جوابی از طرف ادوارد ندید خواست چیزی بگوید که پرستاری سراسیمه با صدای رسا فارسی گفت: زود باشید اون آقا... چی بود اسمش.. اوام مهرداد یا.. چی بود؟

طاها با عجله خرید:میلااد؟

پرستار فوری باترس جواب داد:

آره..آره همون! از بیمارستان فرار کرد!

میلااد و ادوارد با بهت همزمان پرسید:چی؟

پرستار با گیجی و ابهام دوباره گفت:فرار کرد اون آقا فرار کرد..

بقیه جملش با تنهء طاها نصفه ماند و طاها با شتاب از راهرو گذشت و جلوی آسانسور مکث کرد و شماره پنج را نشان می داد و پس بدون توجه از پله ها گذشت و وارد خیابان شد و باترس و هیجان همه جا رو از نظر گذراند و به خود و میلااد ناسزا می گفت و باعث وبانیش را لعنت می کرد..

آنطرف تر میلااد با حال خراب به دنبال ردی از باران بود چراکه می دانست کار خودِ ری نامرد هست که بارانِ بیچاره را مجبور بفرار با آن غریبه کرد و مطمئن شد باران چاره ای نداشته.

وقتی باران را پیدا کند همه چیز را از او می پرسد و علت فرارش با آن مرد ناشناس..

به دلش بد آمد و دلش شور می زد و گویی هر لحظه ممکن است قلبش شکافته شود و از سینه اش بیرون بیاید.

باران باید باهم حرف بزنیم می دونی که ..؟

باران بی حوصله درحالی که چشمانش را از نگاه کیارش می دزدید بدون توجه به داخل آشپزخانه شد که کیارش با شتاب گوشه لباش را آرام کشید!

باران ساکت ایستاده بود و از لحن مطمئن کیارش هراس داشت اما با چهرهء خونسرد و بی تفاوت به سمت کیارش برگشت و منتظر نگاهش کرد کیارش آرام و بادقت به واکنش باران لب زد: محرمم شو!

باران با بهت سرش را بالا آورد و تاحرفی بزند که انگشت کیارش جلوی بینی اش مانع پیشرویش شد و شماتت زده خیره خیره اش شد!

کیارش نفس عمیقی کشید و همزمان با لحن راضی و خوسند افزود: من خیلی وقته بهت علاقه دارم ..همه چیت من و یاده عشقم می ندازه "الناز" دختری با چشمان همیشه وحشی و چهرهء شرقی!

سرطان داشت و توبیمارستان باهش آشناشدم..خیلی مهربون بود و خانم.

زهی عشق-گلی

باران بهت زده و مسکوت به کیارش زل زده بود اما کیارش انگار در این دنیا نبود و در حال خودش سیر می کرد..

کیارش باخنده که گوشهء چشمش قطره اشکی چکید به طرف مخالفِ باران برگشت و فوری اشکش را پاک کرد و پربغض ادامه داد: با اینکه مریض و حال خراب.. اما همیشه برای همه وقت می داشت و به درد دل های بقیه خصوصا دخترها گوش می کرد و دلداریشون می داد.. اما هیچکس نفهمید که چطور در تنهایی زجه می زد و دعا می کرد برای شفای تک تک مریض ها! یکبار ندیدم برای خودش دعا بخونه همیشه تسبیح دستش بود و ذکر می گفت.

عبادتش آنقد که خالصانه وبدون ریا بود که همه عاشق و شیفته اش شدند و به علاوه دل بیچاره من برای دیدنش لحظه شماری!

تصمیم گرفتم به هرنحوه ای شده کمکش کنم پس دنبال دکترهای خوب و نامی بودم تا زودتر معالجه بشه اما کم کم فروغ چشماش کم سو شد و به علاوه نبودن موهای سرش سوی چشماش رو هم ازدست داد..

آن شب تا خودصبح تو اتاق ذکر گفت.. نماز خوند.. گریه کرد..

برای یک لحظه بخاطر خستگی چشمام روی هم افتاد و عشق زندگیم برای همیشه رفت..

نمی دونم چی شد اما این و می دونم همیشه بخاطر بی پولی و تنهای پدرش بی تاب بود..

الناز من حتی مادر هم نداشت!

مظلّم ترین دختری بود که دیدم بدون تحقق رویاهاش به بهشت رفت.

زهی عشق-گلی

صداش هنوز تو گوشمه که می گفت " مرگ حقه! اگه بارت سبک باشه که اشتیاق داری و راحت سفر می کنی اما اگه بارت سنگین باشه .. فقط خدا لطف کنه به دوشت که سنگینی اون بارو در برزخ چطور متحمل می شی.

همیشه به بهشت و جهنم متعقد بود و همه با جان و دل به حرفهایش گوش می کردند و مشتاقش بودند..

یادمه یک داستانی در مورد بچه کاووسی حرف می زد که غرورش همه رو فدا کرد حتی زیباییش!

داستان هاش آنقدکه جذاب و پندگیر بودند بچه ها از شوقش خواب نداشتند.

کیارش نفس پر از آهی کشید و بدون حرف به اتاقش رفت و باران متفکر را بحال خود گذاشت.

باران تمام شب را به الناز عشق کیارش فکر کرد.. بنظرش کدام یک بدبخت تر می توانست باشد..؟

قطعا خودش! چون الناز یاری خدا رو داشت و اطاعت بندگی کرد.

گرچه باران هنوز هم دلش با دل میلاد همسان و همگام!

زهی عشق-گلی

دست خودش نبود دلش گروی بدکسی بود و طاقت جان دادن می خواست فرامویش اش!

صبح که طلوع کرد و چشمانش از شدت بی خوابی سرخ و متورم گشته بود و حال جسمی اش رو به ضعیف شدن بود اما می کوشید حداقل جلوی کیارش مقاوم باشد بخاطر قولی که داده بود باید قوی می بود..

زمانی که وارد آشپزخانه شد کیارش خسته را در حال درست کردن قهوه دید.

تن بی حالش را روی صندلی انداخت و غمگین به قامت تندومند کیارش خیره شد!

اگر قبل از میلاد کیارش را می دید حتما گزینۀ شوهر آینده اش او می بود اما دل لامصبش..

باگرفته شدن قهوه جلوی رویش از هیروت در آمد و با لبخند نیم جانی قهوه را درست گرفت و به حباب هایش نگریست.

کیارش کمی از قهوه اش را مزه کرد و مصمم پرسید: فکرات و کردی؟

زهی عشق-گلی

باران سرش هنوز پایین بود و به حباب نگاه می کرد اما یک دفعه بلند شد و عقب گرد کرد.

کیارش ترسیده و هراسان پرسید: ناراحت شدی؟ باور کن من..من..

باران باعجله کاغذ و قلمی برداشت و رویش نوشت " برای اینکه راحت باشی و از من خجالت نکشی قبول می کنم فقط محرمت باشم و نه چیزه دیگه..اما بدون که می دونم به اصول دینی متقاید هستی و زندگی کردن بامن برات عذابه!

لطفا حد خودت و بدون و بنظرم احترام بذار چراکه من قلبم گروی کسی دیگه است.

کاغذ را به سمت کیارش گرفت که کیارش باعجله آن را خواند و با لبخند و هیجان در حالی که باور نمی کرد: راست میگی؟

واقعا..؟

یعنی تو؟

باران دوباره روی برگه ای نوشت " قرارمون یادت باشه فقط محرم همین..من شخص دیگه ای رو دوست دارم و قلبم باهات یکی نیست."

کیارش که آن را خواند به باران اطمینان داد که خطایی ازش سر نمی زد..کیارش فقط به بودنش خوش بود و بس.

"گاهی وقتها عشق انقد عمیق وقوی هست که نیاز به لمس نباشه کافیه قلب طرف رو لمس کنی نه تنش رو..."

باران

باورم نمیشه!

یعنی الان من شدم محرم کیارش؟

خدایا... وقتی آخوند انگلیسی زبان ازم پرسید قلبت!

چشم ها رو بستم و با ادای لب آروم قلبت رو هجی کردم که احساس خاصی به وجودم سرازیر شد.

وقتی که کیارش آروم جواب داد و ما رسم شدیم ...

دست خودم نبود استرسم که؟

ترسم از اینکه که اوضاع اونجوری که می خوایم پیش نره و همه چی خراب بشه.

وقتی کیارش ازم پرسید حالم چطوره؟

زهی عشق-گلی

ته دلم برایش سوخت که عاشق کسی دیگه ام.

این محرمیت برای اینه که راه خطرناکه و ممکن برای آرامش هم که شده معذب نباشیم.

باصداش سرم رو آروم سمتش گردوندم و منتظر نگاهش کردم.

کیارش: میگم چطوره بریم یک جای خوب هوم؟

آروم سرم رو تکون دادم که صدای محسن یگانه پخش شد.

خودت می خوای بری و خاطره شی و اما دلت می سوزه!

تظاهر می کنی عاشقمی

این بازی هر روزه نترس

آدم دم رفتن همش دلشوره می گیره

دو روزه بگذره این دلشوره هامی گذره

بهت قول می دم سخت نیست

لااقل برای تو! راحت باش

دورم از تو دنیای تو

زهی عشق-گلی
راحت باش هیچکس نمیاد جای تو...

دلشوره دارم من برای فردای تو!

...

از عشق هر چیزی رو که می شناسم و ازم گرفتی و تو باقی موندی احساسم روازم گرفتی!

می خوام من و باشی و یادت بره و مایی وجود داره

خودت آماده ی رفتنی و ترست نمی ذاره

اصلاً نترس و راحت برو.. بیمن!

هیشکی بجز تو من و یادش نیس

فکر کردی کی ازم خبر داره

راحت برو هیشکی حواسش نیست..

حالم منقلب شده بود و نمی تونستم بهش نگاه کنم.

نمی فهمم چرا این آهنگ بعد از این همه مدت؟

نیم نگاهی بهش انداختم که جدی به جلو نگاه می کرد و انگار اینجا نبود!

به جلو نگاه کردم، به راهی که انتهاش معلوم نیست!

زهی عشق-گلی
خدایا دلم شور می زنه.

چشم هام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم کمکم کنه.

سرم رو به پشتِ صندلیم تکیه دادم و به این چند روزه فکر کردم که کیارش خیلی هوام رو داشت و هرکاری می کرد تا کمبود حس نکنم.

کیارش بانگاهی شیرین لب زد: بارانم؟

تکان خفیفی خوردم و خواب آلود خمیازه کشیدم که دستم رو فوری جلوی دهنم بردم و با شرمندگی نگاهش کردم .

کیارش لبخندِ آرامش بخشی زد و نجوامانند گفت: خوب خوابیدی؟

با لبخند سرم رو تکون دادم که اشاره کرد بریم بیرون.

باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمتِ رستوران دریایی رفتیم!

باتعجب و بهت فقط اطراف نظاره می کردم.

زهی عشق-گلی

که آروم دستم رو کشید و جلوی میز چهار نفره ایستاد و صندلی رو برام کشید عقب و خودشم صندلی بغلم نشست و لبخند غواکننده ای زد و منو رو برداشت و نگاهش می کرد.

نگاهی به منو انداختم که هیچی نفهمیدم!

ناچار به کیارش زل زدم ...

که کیارش با لبخند منو رو گذاشت و گارسون رو صدا کرد که فوری پیدایش شد!

مسلط با گارسون حرف می زد که هیچی نفهمیدم چی گفت!

همین جور بهش خیره بودم که سرش رو بلند کرد و تکون داد.

شانه ای بالا انداختم و دوباره به اطراف نگریدم که دختر بچه ای خیلی ناز توجه ام جلب کرد.

مادر و پدرش با خواهش قاشقِ ماهی رو سمتش می برد که دختر هم با اخم های شیرین سرش رو محکم به چپ و راست تکون می داد.

زهی عشق-گلی

کنجکاو خیره اش بودم که دختر با لبخند بدجنسی یک پاکت سیب زمینی سرخ شده رو جلوی پدرش برداشت و شروع به خوردنش کرد.

جالبه!

اگه ایران بود می گفت بجهنم که نمی خوری و گشنه بمون!

اینجا با خواهش و التماس به بچه هاشون غذا می دن و اگه بچه هاشون بی میل بودند و یک غذای دیگه رو بخوردند حتی اخم هم نمی کنند چه برسه دعوا...

تازه با لبخند ملیح خانواده اش هم رو به رو می شن.

حواسم رو بوی غذای روی میز پرت کرد و وقتی سرم رو به سمتِ غذاها بردم جلوم یک بشقاب ماهی که زیبا تزیین شده بود.

ماهی دوست داشتم ولی اول با شک یک ذره برداشتم و داخل دهانم گذاشتم و جویدم و طعمش رو مزه مزه کردم.

مزه خنک و تند رو حس کردم.

باتعجب یک قاشق کامل برداشتم و با نانِ باگت خوردم که طعم هاش دائم تغییر می کرد.

جالبه.

کیارش پرسید: خوشت اومد؟ اگه نیومده یک چیزی دیگه سفارش بدم.

سرم تکان به سمتِ بالا فرستادم و دوباره مشغول خوردن شدم..

وقتی از رستوران بیرون اومدیم کیارش دستم رو تو پنجه هاش قفل کرد و به سمت پارک جلوی دریا حرکت کرد..

کاش می تونستم حرف بزنم وقتی شروع کردم به حرف زدن فقط صداهای نامفهوم و بی معنی از دهنم در اومد که کیارش با تعجب برگشت سمتم!

خجالت زده فقط سرم رو پایین انداختم که صدای شوق انگیزش اومد.

کیارش: خوب وقتی چیزی می خواهی بگی کف دستم بنویس.

چشم ها رو ریز کردم و به کف دستش خیره شدم که کیارش کف دستم رو گرفت و روش با انگشتش فرضی چیزی نوشت..

اولش نفهمیدم ولی بعد که نوشت "خوشگلی" فهمیدم!

خنده ام گرفته بود که منم کف دستش رو فوری برگردوندم و نوشتم

"مهربونم"

که لبخندی زد و بوسه ای روی گونه ام کاشت و به سمت پارک قدم برداشت.

یک هفته از موندنمون می گذره و تا حالا منتظر بودیم قاچاقچی مرز ما رو از اقیانوسِ اطلس رد کنه و به خاک امریکا ببره.

این همه نگرانیِ کیارش رو درک می کردم اما خیلی محتاط کار می کرد حتی که سگ های ری نتونه بوی ما رو تشخیص بده و ما رو این همه نگران و پیریشون نمی کرد.

شب قراره از مرز رد شیم و کنار اسکله یک قایق منتظر مونه و بعدش سوار کشتی و سفر به جایی که تا حالا ندیدم .

برای چند روزمون بی حرف مقداری غذای فاسد نشدنی لقمه می کردم . برای اطمینان چند دسته کوکوی سیب زمینی که تو راه خراب نمیشه داخل تکه نانی می ذارم و با نگاهی دقیق به خونه ای که این چند وقت پذیرای ما بود نگریم.

درسته از اجبار اینجا اقامت کردیم اما خاطرهء جز خوبی های کیارش و سرسنگینی من و فاصله هام دیگه هیچی یادم نمی اومد.

آه حسرت باری کشیدم و به داخل اتاقم رفتم به جای جایش زل زدم در آخر به کوله کوه نوردی متوسطی که دو لباسم داخلش بود.

کیارش گفته بود کولت سنگین نکن راه درازه و ما هم مسافرِ غریبه و نا آشنا با راه و مردمش!

به ساعت نگاه کردم که پنج رو نشون می داد، سرم رو تکون دادم و به حمام رفتم تا تنِ خستم کمی آرامش داشته باشه برای سفر .

وقتی از حمام اومدم یک بلوز مشکی پوشیدم شلوار راحتی گشاد و مانتویی آزاد برای سفری سخت و دشواری که نمی دونم سالم می رسیم و یا...

فکرش هم من و دیونه می کنه! من باید برم خانواده ام رو ببینم و بعد هم میلاد...

نه نه نباید فکرت تو مغزم باشه فعلا باید تمرکز کنم تا ساعت هفت وقت داشتم پس لحظه ای روی تخت خزیدم و آرام به خواب رفتم.

احساس ملق بودن رو می کردم انگار یک موجود نامرئی من و حمل کرده!

فریادم تو گلویم خفه میشه وقتی روی پرتگاهی بلند می ایستم، وقتی اطراف رو نگاه می کنم همه جا سیاه و تاریک...

یک دفعه کسی از پشت هلم می ده که با آخرین توانم نام " خدا " را فریادمی کنم تا که چهرهء شیطانی ری با آن گوش های دراز و چشمانی قرمز و دندان های نیش دار حواسم رو دوباره سر جاش میاره و به ته عمیق دره نگاه می کنم که دستی محکم من را سمت خود می کشد دستی قوی و قدرتمند!

خواستم برگردم و نگاهش کنم که نمی دونم چی شد یک دفعه بیدار شدم و چهرهء بشابش کیارش جلوم طره ی از غم و اندوه گرفته بود!

به صورتم عمیق خیره شده و منم بهت زده همراه ترس زل می زدم خواستم عربده ای بکشم ولی نگاهِ شفافِ مشکی کیارش فقط سکوت رو هدیه می کرد

در برابر چشم هایش ناتوان بودم چراکه [میگن چشم ها باهم در جدال هستند]

حالا که مکث می کنم می فهمم قادر به کاوشِ نگاهش رو ندارم و نمی توانم مقابله به مثل کنم.

یک دفعه لبخندِ محوی گوشهء بالای لبش پدید شد که یک تایی ابروم پریدا!

بایک جهش در آغوشِ گرمش جا داده شدم و نفس های عمیقی که کیارش می کشید بازدمش روی گردنم باعث شرمزده گیم و مور مور شدنم می شد.

خواستم از بغلش بیرون بیام که محکم فشردم و نجواگونه لب زد: الان نه! بزار کمی آرامش داشته باشیم.

خوددار عقب نشینی کردم و با فکر مقشوش به حالت منقبض شده در آمدم که کیارش ازم فاصله گرفت اما بوسه ای گرمش روی پیشانی چیزی فراتر از آرامش بهم تضریق کرد گویی در آتش گرم محبت گرفتار قوی زیبای گرفتار شده ام و...

بانگاهی به ساعت برق سه فاز بهم وصل کردند که کیارش هم بهم لبخندی زد و گفت: تو که آماده ای دیگه چرا نگرانی؟

به خودم زل زدم که یادم اومد من قبل از خواب مانتوم رو پوشیده بودم.

با دستِ راستم ضربه ای به روی گیجگاهم زدم.

خیلی فراموش کار شدم.

وقتی از لنج پیاده شدیم و با کرختی تمام این پنج روز رو تحمل کردم و حالا پام روی خاک امریکا رسیده! جایی که هرگز بهش فکر نکرده بودم.

کیارش بازوم رو کشید و با تعجب بهم زل زد!

آرام پرسید: چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم و خسته از راه طاقت فرسا به نقطه های ساختمانی که از الان دیده می شد خیره شدم.

کیارش تمام مبلغ رو پرداخت کرد و با شناسنامه های جعلی اومد کنارم.

دستم رو گرفت و با نگاهی عمیق لب زد: چرا آشفته ای؟

دسته خودم نبود وقتی یاد روز اولی که داخل کشتی شدیم افتادم که همش بالا آورده بودم و روز دوم اصلا نتونستم برم بیرون از اتاق کشتی و روز سوم فقط تونستم کمی عرق بزنم و روز چهارم که نهایتش یک تخم مرغ و خیارشور که گفتن جلوی تهوع رو می گیره و روز پنج...

ناگهان برگشتم به سینه ی سپر کیارش چنگ زدم و با غم سرم و روی شونه اش گذاشتم.

تمام اون روزها کیارش هم پا به پام زجر کشید و دم نزد.

کیارش زیادی برای من خوبه! یک مرد واقعی.

دستش برای نوازش روی سرم نرم کشید و آهسته و لحنِ خندان پرسید: نکنه دلت لوس شدن می خواد؟

لوس شدن؟! تنها چیزی که بهش فکر نکردم همینه.

بارانی که یک عمر توی پرقو بزرگ شده و از زندگی فقط لوس شدن رو بلد بود حالا شده یک دختر بالغ و سختی کشیده!

جبر زمونه من و به خیلی کارهای که حتی در خوابم هم نمی دیدم اجبار کرد و من با تمام قوام جلوش مقاومت کردم هرچند الان بی زبونم و لنگ می زنم اما خدا رو شکر بلایی بدتر سرم نیومده مثل...!

نه خدا هرگز نزار دست های کثیف ری بهشون برسه. من خانواده ام و میلاد رو به تو سپردم و البته...نگاهی به چهره ی خسته و گرفته ای کیارش کردم که از اول برام شناخته شده بود و برام شد حکم نجات و قداس زندگی.

آرام چشمام رو بستم و از ته دل بابت کیارش خدا رو هزار بار شکر کردم که لطفش شامل گناهکاری مثل من شد و نجاتم رو توسط کیارش تو تقدیرم رقم زد.

زهی عشق-گلی

کیارش چیزهای زمزمه که نشنیدم ولی با صدای بلندی گفت: می تونی راه بیای؟ باید بریم نزدیک استیشن ماشین ها.

سرم رو آروم تکون دادم و همگام شدم با مردِ سختی کشیده روزگار.

حدود سه ساعت پیاده رفتیم انگار دسته کیارش نقشه ای هست که طبق اون مسیرها رو طی می کردیم.

یک دفعه کیارش با خوشحالی فریاد زد: اینجا راه ماشین داره نگاه کن.

باتعجب به جنگلی که وسطش جاده سبز شده زل زدم.

اینجا با مملکت ما خیلی فرق می کنه.

تو حال و هوای جاده بودیم که بوقِ ماشینی ما را پراند!

وقتی برگشتیم با یک دختر کاملاً غربی و کک و مککی رو به رو شدیم که عینکش خیلی ساده بود.

اول سرتاپای ما رو برانداز کرد و در آخر رو به کیارش به انگلیسی گفت: کمکی از من ساخته است؟

زهی عشق-گلی

کیارش که انگار پیشنهادش به دلش نشسته بود با تواضع کمی جلو رفت و پرسید: می تونید ما رو تا تگزاس برسونید ممنون میشم.

دختر نیم نگاهی خرجم کرد و دوباره جواب داد: البته! من به سمت جزیره کوچکی نزدیک تگزاس می رفتم و بیاین بالا.

کیارش سمتم اومد و دستم رو کشید و درب عقب را باز کرد و آرام من رو سمتش هل داد و خودش هم عقب کنارم نشست و دختر بلافاصله گاز داد و چون حواسم نبود پرت شدم بغل کیارش!

باشرم ببخشیدی زمزمه کردم که کیارش دستش رو دور شونه هام انداخت. از آینه نگاهم به دختر بود که بهمون گاهی زل می زد و گوشه ی لبش کش می اومد!

سپس صدایش خط انداخت روی روابط ما!

دختر با سرزندگی انگار که فیلم رمانتیک دیده باشه با نگاهی شیرین گفت: راحت باشید و فکر خوشیتون باشید.

عجب بی حیا بود! حواسم اومد سر جاش و به این فکر کردم که مردم کشور امریکا خیلی راحتن و حتی براشون فرقی نداره که...

آرام چشم هایم را بستم و سرم روی شونه ی کیارش نشست که لب زد: خسته ای بخواب من حواسم هست.

این یعنی آرامش... یعنی تکیه دادن به منبعِ مورد اعتماد و با خیال راحت زندگی کردن.

تو عالم خیال بودم که صدای آشنا که نامم رو صدا می کرد باعث شد لای چشمم رو باز کنم و با بهت به تاریکی شب نگاه کنم!

صدایش آمد که پرسید: رسیدیم و بهتره پیاده بشی عزیزم.

باید خوشحال باشم که رسیدیم و یا از شوق عزیزم گفتنش بال در بیارم.

کدامش؟

وقتی گنگی و گیجی من رو دید لبخندی زد و لب زد: کولت کنم؟

انگار که برقی ناخواسته مرا بخودم بیاورد جرقه زد و با یک حرکت تند از ماشین پیاده شدم که دختر و کیارش قهقهه ای زدند و دختر با خوش روی رو بهم گفت: دوست پسر خوبی داری مراقب باش اینجا دخترها منتظر همچین جنتمن های هستند و برایشون فرق نداره که باهاش دختری باشه یا نه.

سپس دستش را تکان داد و با تیک چرخش ماشین از من دور شد!

زهی عشق-گلی

احتمالا همیشه کورس می ذاره که با مهارت ماشین می راند و برایش فرقی نداشت این چرخش چقد خطرناک می تونست باشه یا نه؟!

باصدای کیارش که با خنده نامم رو بلند گفت به طرفش برگشتم که به ابرو به خانه ای کوچک نشان داد و: بفرماید بانو! این جا کلبه ی درویشی دوستمه که یک ماهی میشه تو نیوزلند دوره می بینه و کلیدش رو بهم داده.

بعدش دستش و روی کمرم گذاشت و کلید رو داخل انداخت و با یک دور در باز شد و همزمان پای هایمان داخل شد و من کمی عقب تر کشیدم تا کیارش راحت بتونه رد بشه که بی اختیار یاد فیلم های ترسناک امریکایی افتادم که کلبه هاشون جای آدم خور و خون آشام هاست و گاهی موجودات عجیب و غریب دیگه.

باترس یک قدم عقب تر رفتم که یک دفعه روشنایی چشم هایم رو زد و فوری دست هایم رو حائل چشم هایم کردم که صدای آرامش بخشش باعث شد با تعلل دستم رو بزارم کنار کمرم و با صلوات ک ذکر وارد سویت بشم.

بابهت به زیبایی خونه درختی که نیمی از چوپ و نیمی از سنگ و موزایک...

اینجا نمایی مدرن و قدیمی دلشت بطوری که آدم در یک نگاه عاشقش می شد.

یک طرف نمایی چوپ کله های حیوان های از قبیل : گوزن و آهو و کوال.

طرف نمایی دیگر مدرن قابلو های زیبایی گل و جنگل که روح بخشیرو هدیه کرده بود.

کمی جلوتر رفتم آشپزخانه ای باسبک کلاسیک که خیلی زیبا با سنگ های ریز تزیین شده بود و آینه های که نور رو انعکاس می داد داخل آشپزخونه و کابینت های نقره ای و لوازم های همه چی تمام.

باورم نمیشه که این سویت مالِ یک پزشک باشه ولی چون در آمدش اونقدی هست که همچین خونه ای متفاوت و جذاب بسازد و کیف دنیا رو کند.

کیارش بیخیال روی کاناپه های شکلاتی نشست و لباس هایش را در آورد.

به سمت اتاق ها رفتم که اولی که از ظاهر ساده اش معلومه اتاقِ مهمونه و دومی رو که باز کردم کمی بزرگ تر بود، داخلش شدم که خیلی جذاب بود رنگ سفید و نقره ای با ست کامل تخت چیز عجیبی نبود منتها یک سنگ سفید روی میز کنسول برام عجیب و مبهم بود.

یک نوری می داد که برام جالب بود نزدیک رفتم و لمسش کردم سفت و سخت!

کنجکاو بودم ولی از خستگی روی تختِ دو نفره دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

صدای در رو شنیدم و بعدش حضور گرم کیارش کنارم.

صدای نفس هاش من رو گرم می کرد چه برسه بخودش!

زهی عشق-گلی

طره ای از موهایم را از روی صورتم کشید و آرام نجوامانند بهم تشر زد: شام نداریم ها یا لا بلند شو یک چیزی درست کن ضعیفه.

خنده ام اومده بود و با خنده به سمتش برگشتم و که دیدم غرق در نگاهم شده و باعث سکوتم شد.

در خلسه ی شیرینی بودیم نگاهِ دو ادم یکی عشق و دیگری احترام و علاقه.

به خودم که آمدم کنار کیارش دراز کشیده بودم و با محبت به چهرهء دلنشینش خیره شدم.

صورتی گندمی و چشم های شفاف که حالا بسته اس و هرم نفس های منظمش و ...

کیارش با خنده لب زد: چیه کوچولو زل زدی؟

در جوابش فقط لبخندِ محوی زدم و سرم و رویدقفسه ی سینه اش گذاشتم و به ضربانِ قلبش که زندگی رو به جفتمون هدیه کرده گوش می کنم.

آغاز زندگی پراز آرامش!

ولی این آرامش من و می ترسونه. این آرامش و هیچ وقت نداشتم و الان این و بی نهایت به وحشت می ندازه که نکنه این ها همش توهم و وهم و خیاله؟

نکنه فردا از خواب پاشم و ببینم که من و خودم و خودم.

دسته خودم نیست نگرانم و نگران!

اگه فردا نباشه چی؟ کی بهم آرامش بی منت هدیه می کنه؟

ناخواسته اشکی از گوشه ی چشمم چکید و بی اختیار به پهلوی کیارش فشاری وارد کردم که پرسید: باران جان!

چی شده عزیزم.

دسته خودم نبود نمی دونم چرا همش گریه می کردم و کاری ازم بر نمی اومد.

حواسم نبود به خودم ولی بوسه های دلنواز کیارش روح رو به همه ی وجودم تزریق می کرد و انگار که یک الهه قدیس رو می پرستید که بی نهایت مراقبمه و...

امروز کیارش با خنده بهم گفت " بیا بعد از این همه تنهایی و تو خونه نشستن بریم بیرون و خرید کنیم و خوش بگذرونیم.

من که الان دو هفته ای است تو خونه بودم و دل و دماغ هیچکاری رو نداشتم قبول کردم بریم چون حداقل حال و هوامون عوض میشه.

باخوشحالی کیارش منم شاد بودم و سعی کردم لااقل خنده هام الکی نباشه و بتونم براش یک دوست باشم حالا که محروم شده از شوهر بودن!

تا اتمام محرمیتمون سعی می کنم مثل یک دوست و همراز کنارش باشم وقتی هم اومدیم ایران کمکش کنم بتونه برای خودش مطبی باز کنه و کارش حتما بخاطر خارج رفتنش رونق می گیره و...

کیارش: کجای دختر؟

دیدم با تعجب نگاهم می کنه و مضطرب زل زده بودم و عقب نشینی نکردم که اومد جلو دستاش و مماس صورتم و با بهت لب زد: چته؟ چرا چند روزه تو خودتی؟

با سختی همخونی کردم: نمی دونم.

لبخند تلخی زد و آرام بغلم گرفت و پرسید: بخاطر اون پسره میلاده؟

بدنم ناخواسته لرزش خفیفی کرد و به این فکر کردم چه قد سخته که اونم در مورد میلاد می دونه کسی که شاید اصلا خبر نداشته باشه من عاشقشم.

میلاد.

دو هفته از همه سراغشون رو می گیرم خدا می دونه چقد سختی کشیدم تا ردی ازشون پیدا کنم و هنوز دستم خالیه.

قیافه ام زار می زنه و نمی دونم چند روزه حتی نتونستم یک دوش درست و حسابی انجام بدم و تن خسته و دردمند م رو کمی التیام بدهم.

ناچارا به فلواریدا اومده بودم شنیده بودم این جزیره برای کسانی که میان و می خواهند راحت به گشت و گذار
بپردازند مناسبه!

اینجا یک سویت کرایه کردم و فعلا که هوا رو به تاریکیه باید برم خرید اینجا یک فروشگاه بزرگی دارد که تموم
اجناس مورد نیاز داخلش موجوده.

به گوشیم که در جیبم لرزید و با عجله از داخل جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم که شماره ی سوگل روش چشمک
می زد!

بی تعلل دکمه ی اتصال رو زدم که صدای نگرانش پیچید .

سوگل: سلام... الو کجای؟

-سلام! خوبم ممنون خودت

چطوری؟

سوگل با خنده ی عصبی توپید: بس کن میلاد! تو باید مخفی بشی نمی دونم سام از کجا فهمیده که تو اومدی امریکا
و داره در به در دنبالت می گرده و...

زهی عشق-گلی

انگشت اشاره م رو داخل گوشم کردم و شروع کردم به خارش کردن! از بس غر زد که گوشم هم به چه کنم چه کنم افتاد!

یک دفعه صدای عصبی و فوق العاده خشمگینِ سوگل از داخل گوشیم اومد که فوری جواب دادم.

-چته بچه باز که رم کردی؟

چنان جیغی زد که شک ندارم پرده ی گوشم بی نوا پاره شد.

باهمون تن صداش غرید: میلادا! بخدا اگه پیدات کنن خودم اولین نفر خلاصت می کنم.

پوزخندی ناخواسته روی لبم اومد و آرام گفتم: من که از خدامه زودتر خلاص شم و از زندگی مزخرف بای بای کنم.

سوگل با ناراحتی پرسید: جون به جونت کنم باز نمی تونم غم و ناراحتی تو ببینم و جانِ اون بارانت مراقب باش و بدون افراد سام حکم تیربارونت و کشیدن و قرار شده هرکس بتونه سرت و براش بیره جایزه ویژه دریافت کنه و...

باخنده پریدم بین حرف هاش و : مگه رئیس داعش هاست که سر من و می خواد؟

سوگل عصبی توپید: بس کن میلاد جان مادرت! بابا جونت در خطره چرا نمی فهمی؟

می دونی که اگه باران جونت و می خوای باید زنده باشی یانه؟

زهی عشق-گلی
سرت روی تنت باشه یانه؟

با آرامش لب زدم : مراقبم عزیزم نگران نباش فعلا.

بی حوصله قطع کردم چرا هرچی می شه جونِ باران رو قسم می خوره!؟

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت ورودیه فروشگاه رفتم .

داخل که شدم موجی از خنکی به صورتم خورد و باعث شد چشم هایم رو ببندم و نفس عمیقی بکشم.

نمی دونم چرا یک دفعه ضربانِ قابم تند شد!

بیخیال از قسمتِ مواد غذایی گذشتم و سمت پوشاک رفتم و با دقت به تی شرت ها و شلوارها نگاه می کردم باید چند دست بخرم.

بدون تامل چند دسته سفید و مشکی خریدم فقط دو رنگ سفید و مشکی رو دوست دارم و خوشم نمیاد که رنگ به رنگ بشم.

سمتِ کروات ها رفتم که یک رنگ آبی کربنی چشمم رو گرفت به سمتش رفتم خواستم برش دارم که یک نفر زودتر برش داشت خواستم بیخیال بشم ولی صدای مردی که غر می زد باعث توقفم شد!

زهی عشق-گلی
مرد: باران! این رنگ به صورت‌تم نمیاو بیخیال شو...

با شنیدن اسم باران جلو رفتم و پشت رگائل‌ها پناه گرفتم و با دقت به نیم‌رخ دختر زل زدم که دهنم از تعجب باز
موندا!

خدایا اون بارانه؟

باران من؟

دوباره با دقت نگاهش کردم که با اخم رو به مرد با اشاره چیزی گفت که مرد لبخندِ زیبایی زد و پیشانی باران رو
بوسیدا!

خشم و غضب بهم حمله کرد خواستم به طرفش حمله کنم که باران ازش جدا شد و با لبخندِ دلربایی کراوات رو
جلوش گرفت که مرد هم با محبت ازش جدا شد و جلوی آینه ای رفت.

نگاهم به باران بود که با خستگی به سمتِ صندلی رفت و روش نشست.

چی دیدم؟ باران من می‌لنگید؟

خدایا چه بلایی سرش اومده که می‌لنگه!

مرد با شوق برگشت و پرسید: بهم میاد بارانم؟

زهی عشق-گلی

باران دستش و زیر چونه اش گذاشت و چشم هایش رو باز و بسته کرد که یک دفعه بلند شد و انگار دنبال چیزی می گشت به اطراف نگاه می کرد.

فوری از قسمت پوشاک خارج شدم و سمت مواد غذایی رفتم و هر چی حاضری بود به اضافه پاستا و ماهی شور خریدم و تند تند به طرف ماشین کرایه ایم رفتم و داخلش منتظر باران و اون مرد شدم.

باید بفهمم اون مردی که به باران "م" مالکیت اضافه کرده بود و به باران من می گفت "بارانم" کیه؟

باید بدونم چرا می لنگید و چرا حرف نمی زد؟

بی تامل منتظرشون بودم که بعد از قرنی از فروشگاه خارج شدند و به سمت آئودی سفیدی رفتند و سوارش شدند.

خداروشکر ماشینم مشکیه و قابل شناخت نیست وگرنه من و زود لو می داد.

مرد لحظه ایی به اطرافش زل زد و سپس استارت زد و از محوطه دور شد.

با فاصله تعقیبشون می کردم و که مرد خیلی با آرامش رانندگی می کرد و حرص من رو هم در می آورد.

نشونت می دم بچه!

خدا رو شکر ترافیک نبود راحت تونستم محل زندگیشون رو پیدا کنم.

وقتی به سمتِ خونه ی دو بلکس با نمایی درختی رفتند فهمیدم یارو باید پولدار باشه که همچین خونه ای تو همچین جزیره ای رو بتونه بخره!

حالا که خونشون رو هم یاد گرفتم به سمتِ سویت خودم.

رفتم و باید سویت رو پس بدم و نزدیک اونا خونه کرایه کنم باید اول دنبال موقعیت مناسب باشم و نزارم من و بشناسن.

باید تغییر قیافه بدم... اول باید یک دوشِ مناسب بگیرم و نقشه ام رو شروع کنم.

تموم کارها طبق نقشم پیش رفت ولی چرا احساس می کنم یک جای کار می لنگه!؟

از وقتی نزدیک سویت باران اینا خونه کرایه کردم اونم با مشقت!

چرا باران اصلا حرفی نمی زنه و همش در حال اشاره است؟

خیلی هم لاغر شده و دیگه مثل سابق لباس های جلف نمی پوشه!

حتی خیلی سنگین تر شده و با اون بارانِ قبلی زمین تا آسمون فرق کرده، حسم من و می ترسونه که نکنه همه ی این تغییرها بخاطر اون پسره است؟

اگه باشه چی؟

من نمی تونم تحمل کنم. باران کنار اون خوشحاله ولی چرا حس می کنم چهره اش یک غم بزرگ داره؟

کلافه وار چند بار داخل موهام دست کشیدم و سوار موتور جکم شدم و پشت درختی پنهان شدم و منتظر اومدنه باران و اون پسر که هر روز به کافه ی نزدیک شهر می رن و باران داخل ماشین منتظر اون پسر می مونه تا اون بیاد چرا؟

سوال های زیادی دارم که باید از باران بپرسم ولی فعلا باید مراقبشون باشم و بفهمم واقعا جریان از چه قراره و باران با اون مردِ غریبه چه سر و سری باهم دارند؟

وقتی مطمئن شدم اومدن کلاه کلاکتتم رو گذاشتم و تک چرخی زدم و به تعقیبشون ادامه می دم تا جوابِ تک تک سوال هام رو بگیرم.

دوباره اومدن کافه! چرا؟

منتظر شدم که پسره رفت داخل و باران باز هم منتظرش مونده!

دلَم می گه برو خودت و نشون بده ولی عقلم می گفت عجله نکن شاید اوضاع اونطوری نباشه که دیده می شه و این فقط ظاهر قضیه است.

اما چی؟

نیم ساعت گذشت ولی نیومد خسته بودم و هوا هم سرد.

نمی دونم چقدر چشمم به در کافه

زهی عشق-گلی

بود که اون پسر اومد و فوری داخل ماشین نشست و تیک آفی هم زد!

چه عجب! این مردِ آروم و قانون مند یک حرکتی کرد، کم کم داشتم نا امید می شدم که چقد بی بخاره!

خواستم حرکت کنم که چندتا مردِ غول چماق توجه ام رو جلب کرد که به سرعت سوار ماشینی شدند و به سمتِ همون راهی که باران اینا حرکت کردند شتافتند!

کمی ترسیده بودم که نکنه دنبال اون ها باشن ولی سعی کردم همه چیز رو بعد از فهمیدن قضاوت کنم.

بجای تعقیب باران اینادنبالِ اون مردهای هیکلی بودم که وقتی جلوی سویتِ باران توقف کردند چشمام تا حد مرگ ترسیده بودند و با بهت و نگرانی بهشون نگاه می کردم.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی طاها رو گرفتم ...

لعنتی در دسترس نیست!

شانس ندارم که، باید تنهایی از بس اون ها بر پیام غیر ممکنه اما جونِ باران با ارزش تر جونِ خودمه.

اسلحه ام رو برداشتم و تنظیم کردم کاش حداقل یک کلاشینکف داشتم و همه رو با لیرز خلاص می کردم.

آروم آروم جلو رفتم که یک مردِ امریکایی بلند قد با ضرب داخلِ خونه شد و بقیه هم فوری داخل شدند صبر کردم همه داخل بشن تا یکی یکی به حسابشون برسم.

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود تا حالا تا این حد نترسیده بودم نه بخاطر خودم بلکه برای جونِ باران! باید هر طوری شده صحیح و سالم نجاتشون بدم و به مملکتمون ببرم...

با صدای گلوله داخله خونه چشمام گرد شد و تند و سریع با پشتک داخل حیاط پریدم و از پنجره دیدم که باران و اون پسر رو اسیر کردند.

لعنت به شانس لعنت!

از خشم و ناراحتی در حال انفجار بودم و دنبال راهی که بتونم برم داخل.

با سختی از راه لوله ها بالا رفتم و یواشکی روی تراس پریدم و با چشمانی ریزبین به همه جا با دقت نگاه می کردم و به این فکر می کردم باید از سام تشکر ویژه کنم بخاطر تمرین های سختی که داده بود و باعث شد و انعطاف بدنم زیاد بشه و ...

با صدای داد و فریاد به سمت اتاق مجاور رفتم و آروم از اتاق خارج شدم و از راه رو گذشتم، نزدیک روشنایی که ایستادم صداهاشون واضح شدند که اون مرد همراه باران باخشم غرید: بی صفت ها بزارین باران بره و جاش من و تحویل ری بدین باران گناهی نداره و...

صدای مشت و لگد اومد و پشت بندش صدای فریاد اون مرد که یکی از اون افرادها با تمسخر پرسید: چرا؟

آخی چون عشقش لال تشریف داره و یا هنوزم فکر می کنی می تونی سوپرمن بازی در بیاری رو اون دختره ی احمق رو هم فراری بدی؟

زهی عشق-گلی

نچ نچ رئیس با آدم های دقل باز کارهای زیادی داره اوم...

مثلا داشت فکر می کرد بشکنی در هوا زد و که با حالتی تمسخر آمیز ادامه داد:

آهان مثلا بندازت جلوی کروکدیلش چگونه؟ منکه من می گم خیلی خوش شانسی . چرا؟

چون اگه من جای ری بزرگ بودم حتما می نداختم جلوی گفتارهام که با شکنجه می میری نه با یک گاز راحت و بی درد!

چهره ام جمع شد از تصورش ولی الان وقت این حرف ها نبود بنابراین با دو به سمت مرد فربه شلیک کردم که همه شون متوجه ام شدند و ناچاری پشت یکی از مبل ها پناه گرفتم و با فریاد غریدم: اگه تسلیم نشدید همتون رو چال می کنم.

یک هو صدای خنده و هیاهو بلند شد که یکیشون پوزخند زشتی زد و توپید: بپا خودت چال نشی جنابِ مردعنکبوتی!

اعصابم متشنج شد و با حرص و خشم به پای اون فرد شلیک کردم که صدای فریادش به آسمان رفت.

در حالی که نفس هام تند شده بود و چشم هام دو دو می زد و لرزش صدام بخاطر خشم بی نهایتم بود ادامه دادم: کی جرئت می کنه بیاد جلو تا دمارش و در بیارم؟

یکی صدای پاش اومد که به سمتش شلیک کردم که از شانسم نخورد!

لعنتی گوله هام کم بود ولی هر کدوم از اون افرادها به طرفم شلیک می کردند که چشمم به بارانِ مبهوت و گریون افتاد!

یادم اومد که یکیشون گفت اون لاله!

چرا؟

یک دفعه سوزشِ بدی در بازوی سمتِ چپم حس کردم!

وقتی برگشتم آه از نهادم بلند شد و جاش و به چشم های قرمز و آکنده از خشم که تموم تنم رو از قدرتی که بهم القا شده بود رو حس می کردم انگار این تیر باعث شد بخودم پیام و با فریاد بلند شدم و دسته ی جاروی که داخلِ اتاق بود رو همراهم بود برداشتم و به سمتشون یورش بردم و با تکنیک های که آموزش دیده بودم حمله می کردم...

لعنتی ها خیلی قدرتمند بودن و منم که زخمی شده بودم همین نیروم رو تحلیل کرده بود و نمی تونستم زیاد مبارزه کنم یک دفعه لگد چرخشی با شتاب سمتم اومد که نتونستم مهار کنم و باعث شد با شدت به روی سرامیک ها بیفتم و روی شکم خم بشم ولی برای یک لحظه حرکت پشت بلندی زدم و بلند شدم که سردی گلوله روی سرم و گرفتنِ باران جلوی دیدم ...

باعث شد تسلیم بشم و دستام و روی گوش هام بزارم که یکیشون لگدی محکمی به زانو هام زد که خم شدم و ناله ای آرومی کردم و چشم هام رو بستم ولی صدای شاد و حرف های رکیک شون روی مغزم بود.

زهی عشق-گلی

مرد امریکایی با لحنِ شمات باری رو به بقیه غریب: برید ببندینش تا فرار نکنه و اون دختره رو هم کنارش ببندین تا لحظه های آخر رو لذت ببرن.

سپس خودش قهقهه ای زد و از مون دور شد و با کسی با گوشی مشغول حرف زدن شد.

باران

با نگاهِ ناباور به چهره ی خسته و درماندهء میلاد رو می نگریستم به چشم های وحشیش!

به دماغ متوسط و روفرمش!

به لب های وسوسه انگیزش و...

ناگهان چشم های مشتاقش نگاهِ خیره ام رو غافل گیر کرد!

ولی او با آن هیبتِ بی نظیر و افسون گرش بهم لبخند جذابی زد که با آن حالِ خرابم نیشم تا بناگوشم کش آمد و فوری جلوی خود را گرفتم و به جاش لبخندِ ملیحی زدم که صدای افراد ری باعث شد سرم طرفشون بگردد.

مرد: زود باشید بچه ها که رئیس در حالِ اومدنه و...

سپس به سمتِ صورتم برگشت و لبخند زشتی زد و با اشاره به کسی گفت: می دونی دخترجون!

باید فاتحه ت رو بخونی که مرگ نزدیکه.

ناخواسته پوزخندی رو لبم هایم آمد که مرد سیلی محکمی حوالم کرد وقتی صورتم کج شد چهره ی دردکشیده و پررنجر کیارش رو دیدم و چشمانم تر شد و بی اختیار بغض کردم نه از مرگ!

بلکه از زجر کشیدن دو مردِ که بی نهایت دوستشان دارم و یکی عشقم است و دیگری دوستِ خوبی برایم! کیارش
واسم از هر محبتی دریغ نکرده کنارم مردانه ایستاد. دلم برای جفتشون می سوزد که شاهدِ مرگم هستند و من...

آه جگرسوزی کردم و سرم و زیر انداختم و به فکر پدر و مادرم افتادم که بعد از من چه بر سرشان می آید.

چشم هام برای لحظه ای روی هم افکندم و چهره ی پدر و مادرم رو در خیالم ترسیم کردم و کمی دلم خوش شد ولی
دوباره دلهره ی بدی به جانم نیش زد و دلم بی غل و غش محتاج آرامش خانه ی ساده مان است ولی حالا گیر یک
مشتِ جانی خطرناک افتادم.

یک دفعه همه ها خوابید و من عطر تلخ بی نهایت آشنا را حس کردم خدایا خودش است نه؟

باترس و لرز درخودم جمع شدم نمی خواستم چشمم به قیافه کریه اش بیافتد!

خدایا جانم را الان بگیر و از شر این آدمخوار روزگار را از سرم بی افکن که مرگ شرف دارد به او.

خدایا نگاهِ به او کفاره دارد خدایا التماس می کنم جلوی میلاد و کیارش نه... آنها طاقت نمی آوردند و غیرت
و غرورشان له می شود .

خدایا تو را به آن کس که دوستش داری لطفی کن و بگذار...

زهی عشق-گلی

باصدای سرد و یخ زده اش تنم منجمدشد و فوری قاب چشم هایم را گشودم که قیافه ی حیوان مانندش را دیدم.

انصاف به حیوان انصاف!"

ری با آن ژستِ مغرورانه روی به رویم ایستاده بود و دودِ پیپ اش را به صورتم فرستاد که چهره ام درهم شد و با
اخمِ غلیظ به او زل زدم که یه تای ابرویش بالا رفت و دست چپش را داخل جیبش فرو برد و نگاهِ گذرای به کیارش
و میلاد انداخت پرسید: گول چهره ی مظلوم نمای این...

بادستش به من اشاره کرد و ادامه داد: خوردیدا!

پسرهای بیچاره تو این زمونه آدم باید خوش بگذرونه و استفاده کنه نه اینکه گرفتار همچینِ افریته ای ...

باغرش میلاد حرفِ ری نصفه ماند، همه با چشم هایی حدقه در آمده به میلاد و ری زل زده بودند.

آب دهانم را با ترس و اضطراب قورت دادم و با نگرانی به کیارش اشاره کردم که سرش رابه معنی چیه تکان داد.

با لبم لب زدم "می ترسم"

لبخند تلخی زد و سرش را بالا انداخت و چشم هایش را بست ولی با فریادِ میلاد باهم به سمتش چرخیدیم که میلاد
بی گناهم رو انداخته بودن روی زمین و با مشت ولگد به جانش افتاده بودن و تا می خورد با ضرب و زور می زدند.

گریه ام شدت پیدا کرد و با تلاش سعی می کردم دستام رو باز کنم که بی فایده بود خیلی محکم بسته بودند.

زهی عشق-گلی

هرچی می خواستم جیغ بزنم صدام در نمیومد و عرق سردی رو کمرم حس کرده بودم و شدت ترس و هراسم رو به افزایش بود هر بار که فریاد میلاد رو به آسمان می رفت تن من هم دردش را حس می کرد انگار که روی تنم گذاشته های آتش ریخته بودند و به تقلا افتاده بودم و در دل به خدا شکایت و التماس می کردم.

ری با لذت نگاهم می کرد و دستور عقب نشینی داد که همه با نفس نفس عقب رفتند و میلادم در خود پیچیده بود و تمام صورتش خونی بود و کف سرامیک خونش ریخته بود.

بی انصاف ها چقدر شکنجه اش دادند نامردها...

دردلم فریاد زدم: خدایا!!!!

گریه امانم را بریده بود و می ترسیدم. آری برای دومین بار در زندگی از نبودن میلاد ترسیدم از اینکه نتواند تحمل کند و مرا تنها بگذارد خدایا نه!

خدایا نه قسم به خدایت...قسم به یگانگیت...قسم خدا اگه بلای سر میلاد بیاد جهان را چنان بتوانم که در دنیا دیده نشود.

ری با اشاره کردن به یکی از مردخوک نماها دست هایم را باز کرد که بی تامل به سمت ری یورش بردم و موهایش را در دستم کشیدم و...

که ضربه ای محکم به ستون گردنم زده شد که دست هایم از هم جدا شد و روی زمین افتادم.

با دیدن چشم های بسته ای میلاد با گریه خودم را کشان کشان نزدیکش می کردم و در دل تمنای خدا را می کردم.

زهی عشق-گلی

خدایا فقط یک بار به دلم راه برو بزار میلاد زنده بمونه ...

خدایا جون من و بگیر و بده به میلاد.

خدایا میلاد حیفه اون پاکه و بی گناه.

خداااا

توانم کم کم تحلیل می رفت که یکی از دست هایم دستش را گرفت که سرد بود.

باترس چند ضربه صورتش زدم و ناله می کردم نه از درد بلکه از ترس نبودن میلاد.

خدایا نه. چندبار پشت سرهم کتکش زدم و فریاد خفه می کردم ...

خسته و ترسیده طاق باز خواباندم و با مشت به قفسه ی سینه اش مشت زدم و در دل خدا را صدا می کردم.

مشت اول " خدایا قسمت میدم به علی.

مشت دوم " قسمت میدم به محمد

مشت سوم " رحم کن به جوونیش.

فایده نداشت کم کم خشم بر من غالب شد و با تموم زور روی قلبش ضربه ای محکم زدم. و

همزمان با تمام توانم " یا ربه " را صدا کردم که صدای خفه شدن میلاد آمد و سرفه زیاد مجالش را برید و طلب آب

می کرد و با عجز و ترس دنبال آب می گشتم بسمت آشپزخانه دویدم و لیوان آبی را برداشتم و دوباره با پای لنگ

به سمتش دویدم گرچه سکندری خوردم ولی مراقب بودم آب بیرون نریزد ولی کمی از لیوان خالی شده بود و...

وقتی بالا سر میلاد رسیدم لیوان را نزدیک لبش بردم که ری با لگد به لیوان زد و لیوان وقتی شکست دستم هم چند خراش عمیقی پیدا کرد صدای ناله ام فضا را پرشکست.

با ترس فریاد زدم: خدا ازت نگذره که از یزید هم کافرتری خدا به حق روز عاشورا تو رو به سزای کارت برسونه.

در دلم ان اشالله ای هم گفتم که کیارش با خستگی لبخندی زد و لب زد: تونستی حرف بزنی!

با تعجب نگاهش کردم که دوباره لب زد: معجزه کردی باران؟

باورم نمیشد! یعنی... من حرف.. می زنم.

وای خدا.

روبه سقف کردم فریاد زدم: الله و الکبر کجایی؟

ری با تمسخر خندید رو به بقیه کرد

وگفت: شما خدایی می بینید؟

زهی عشق-گلی
استغفرالله! آن مرد بی شک خود شیطان است.

تمام افرادش یک صدا خندیدند که ری هم با خنده رو بهم کرد و پرسید: خدا!؟

کجاست پس بیاد بهت کمک کنه؟

نمی دونم چرا اما یک هو آرامشِ قابلِ وصفی در دلم سرایز شد و من از عماق وجودم فریاد زدم:

"یا روف"

سپس فریاد بلندتری زدم و "الجبار"

یک دفعه صدای تیراندازی بلندشد و همه پناه گرفتند خودم رو نزدیک میلاد کردم و با مشقت تنِ میلاد را کشان کشان نزدیک کیارش می بردم و درحالی نفس نفس می زدم و کمرم از درد در حالِ خردشدن بود و درد نفسم را بریده بود و دائم لب می گزیدم تا صدای فریادم بلند نشود و آبرویم را به فنا ندهم.

در حالی که تی شرت خونی میلاد در حالِ پاره شدن بود بیخیال

لباسش شدم و از بازوهایش کشیدم و نزدیک کیارش شدیم و بی تامل طنابِ کیارش رو هم باز کردم که بی جون در حالِ افتادن بودم که دستانِ قوی کیارش دورم حلقه شد و به زور من رو نزدیک ستون کرد و با بهت نامم را صدا کرد.

من فقط می دیدم لب هایش تکان می خورد و صدایش را نمی شنیدم یک دفعه یک طرف صورتم سوخت و باعث گریه ام شد.

زهی عشق-گلی

با گریه و جیغ فریاد می زدم که کیارش دو طرف بازو هام رو گرفت و تکان محکمی وارد کرد و بهم توپید: بس کن!
باید قوی باشی وگرنه کارت زاره فهمیدی؟

نه نفهمیدم . چی رو باید بفهمم بدبختی رو؟

یا مردنِ میلادِ رو؟

بغض به جسم بی جون میلاد نگاه می کردم که چشم هاش بسته بود با زور بهش نزدیک شدم و دستم رو زیر دماغش گذاشتم کمی خیالم راحت شد ولی فقط کمی!

با اون وضعیت چطوری ببریمش بیمارستان؟

یک دفعه یادم اومد کیارش دکتره!

خیز برداشتم سمتش که تعجب زده بهم خیره بود ولی با خواهش ازش خواستم معاینه اش کنه که با غر مبنی بر اینکه "وسایل نداریم و ممکنه خطرناکه باشه، دست خالی مگه میشه و..."

وقتی رو کرد بهم با حرص لب زد: بیهوشه.

باناراحتی لب زدم: خدارو شکر بیچاره میلاد که جونى براش نمونده بسکه چنگ و دندون بهش نیشون دادند و چندنفری روش حمله کردند نامردها...

زهی عشق-گلی

یک دفعه صدای شلیک ها قطع شد که ما از پناهگاهمون در اومدیم با ترس ولرز پاهای میلاد رو گرفته بودم و کیارش بالاتنه اش رو گرفته بود و بخاطر زخمش عرق زیادی کرده و نفس نفس می زد.

ناراحت بودم از همه بیشتر از دستِ خودم.

از در که بیرون رفتیم ماشین های پلیس رو دیدیم میلاد رو به آمبولانس رسوندیم و عقب گرد کردم خواستم سوار بشم ولی پلیس ها نداشتن و بابتش توضیح می خواستن.

فکر می کردم داخل خونه کسی نیست و ریسک کردم که ریسکم تاوان داشت...بهاشم خیلی سنگین بود خیلی!

رفته بودم داخل خونه تا وسایل موردنیاز رو بردارم . کیارش بخاطر زخمش دکتر اورژانس درحال مداواش بود و همین خیالم رو راحت کرده بود.

چند ماشین پلیس دنبال مجرمین فراری بودند. خسته و بی جون خواستم لباس هام رو عوض کنم وبعد برم پیش کیارش ومیلاد که یک دفعه ری کثیف رو دیدم با تمام توانم فقط تونستم جیغ کوتاهی بزنم و همونم باعث خراشیدگی گلوم شده بود و به سرفه افتاده بودم.

امکان نداره ری اینجا تو اتاق من چیکار می کرد؟ چطور بود پلیس ها نتونستن پیداش کنندو...

ری: چیه ؟ فکر کردی می زارم قصر دربری!

زهی عشق-گلی
نه جونم من باهات حالا حالاها کاردارم.

تنم از جمله اش منجمد شد و از ترس در حال لرز بودم و دندان هام ساییده می شد و باچشم های وحشی مانند نگاهش می کردم که بایک جهش سمتم اومد و مشت محکمی به قفسه ی سینم وارد کرد و نتونستم پیش بینی کنم و پرت شدم رو زمین.

به سرعت بالای سرم وارد شد و اسلحه اش و روی شقیقه ام گذاشت و با لبخند می گوید: می دونی چقد دوست داشتم باهات باشم؟ خودت خراب کردی وگر نه الان نورچشمم بودی و...

آب دهانم رو باخشم روی صورتش پاشیدم که عصبی و نگاهِ خشمگین براندازم کرد و با دندان های کلید شده غرید:
هنوزم وحشی هستی و دلم می خواد که...

کیارش : دلت بیجا میکنه عوضی.

باخوشحالی به سمتِ ناجی زندگیم برگشتم ولی کیارش با خشم به ری در حال دوئل بود و انگار که اون مردِ مفلوک خودِ شیطان باشه.

ری با چهره ی مرموزی لبخند زد و پرسید: اوه! این دختر مگه باشماها چیکار کرده شماها این همه می خواینش؟

بی شرف! چی بلغور می کنه آخه؟

زهی عشق-گلی

کیارش خیز برداشت سمتش مشت محکمی حواله ی صورتش کرد ولی نمی دونم چرا یک دفعه کیارش هم بی جون روی زمین افتاد!

با ترس چهار دست و پا بسمتش رفتم و برش گردوندم که با دیدن خون روی پهلوهاش چشمام گردش و با ترس صداس کردم.

-کیارش!؟

کیارشش جون من بلند شد توخدا.

کیارش در حالی که سرفه می کرد و از دهانش خون بیرون می آمد به چشم هام خیره شد و لب زد: دوستت دارم.

آروم چشم هاش رو بست و دستش کنارم افتاد ولی دیگه سرفه نمی کرد و نفس نمی کشید.

باترس چندمشت زدم ولی بی تاثیر بود خدا رو قسم دادم که زنده بمونه.

ولی دیگه دیر شده بود کیارش رفته بود برای همیشه.

با زجه و التماس صداس می کردم ولی جواب نمی داد صدای نحس و خوشحال ری باعث شد باخشم و غضب بسمتش حمله کنم. نمی دونم اون همه نیرو از کجا اومده بود ولی وقتی عصبانی می شدم قدرتم زیاد می شد.

درحالی صورتش رو چنگ می انداختم و با لگد به جوش فحش اون رو به شدت عصبانی کرد و محکم هلم داد که افتادم روی زمین.

یک دفعه چاقوی که همیشه بخاطر ترس از آدم هاش حمل می کردم رو از پشتم در آوردم.

اصلا یادم نبود که خنجری دارم. بدون فکر غلافش رو در آوردم و تیز سمتش دویدم و خنجر و روی شکمش فرو بردم که صدای فریادش بلند شد حرص زده محکم تر فشارش دادم که بالگد به پام باعث شد با صورت بخورم زمین و سوزش عجیبی که صورتم رو جمع کرده بود و با ناله به ری نگاه می کردم که صدای پلیس ها اومد که با ترس فریاد زدم : کمک...کمک

صدای دویدن چند نفری اومد و بعدش صداشون که انگلیسی چیزهای می گفتن و یکیشون درحالی که یک دستش روی جیبش که اسلحه اش وصل گذاشته و اون یکی دستش جلو نگه داشته بود و به ری چیزهای می گفت. فشار زیاد و خستگی و اضطراب دیگه توانی برام نداشته بود و چشم هام رو به تاریکی قدم گذاشته بود و آخرین بار قبل از غرق شدن تو تاریکی با چشم اش

کی نالیدم: کیارش.

دیگه هیچی نفهمیدم و غرق غفلت و بی خبری از دنیای نامردها.

: باران...

باصداکردنم آروم لای چشم هام رو باز کردم که نور شدید باعث شد ساعدم رو جلوی صورتم بگیرم که صدای اونی که اسمم رو صدا می کرد اومد که پرسید: خوبی باران؟

نمی شناختم ولی ساعدم رو برداشتم و با تعجب نگاهشون کردم.

یک دختر و پسر جوون بالا سرم بودن که نمی شناخته اشون.

نگرانی به خوبی تو صورتشون بی داد می کرد ولی چرا؟

لب های خشک ام رو تر کردم و نجوا مانند پرسیدم: شماها کی هستین؟

دختره خندید و گفت : یعنی مارو نمیشناسی باران جان؟

آب دهنم رو قورت دادم و بی حال سرم رو تکون دادم که پسره با لبخند روبه دختر کرد و تشر آرامی زد و رو بهم لب زد: نگران نباش هم وطن.

زهی عشق-گلی

هم وطن؟

-منظورتون اینه که ...

پسره پرید مابین حرفم و : اسم من ساسانه و اینم خواهرم صدفه.

بی توجه خیره خیره نگاهشون می کردم که ساسان دست هاش رو برد بالا و ادامه داد.

ساسان: خیلی خوب!

ما از دوستای طاها هستیم و الان هم وظیفه داریم ازت مراقبت کنیم.

سرم رو به معنی باشه تکان دادم و چشم هام رو بستم که یک دفعه یادِ کیارش افتادم.

با نگرانی فوری بلند شدم که اون دوتا عقب رفتن با بهت نگاه کردن.

- کیارش؟ اون کجاست؟

اون دوتا بهم دیگه نگاه کردن که بلند گفتم: کیارش کجاست؟

ساسان خواست نزدیکم بشه با تشر غریدم: کیارش... کجاست؟

زهی عشق-گلی

صدف نگران اسم داداش رو صدا کرد و رو بهم گفت : اون فوت شده قبل از اینکه برسنش بیمارستان تموم کرد.

انگار تازه باور کرده باشم که کیارش نیست.

لحظه های که کیارش جلوم جون داد جلوم زنده که بی اختیار با زجه و گریه بلند شدم و اسم کیارش رو صدا می کردم.

برام قابل باور بود مردِ قوی روزهای من الان کنارم نباشه.

-نه! خدا!!!

ساسان و صدف با نگرانی جلوم رو گرفتن که فریادهای از ته دلم که دل سنگ رو آب می کرد ولی پرستاری فوری اومد و آمپولی بهم زد که دیگه هیچی نفهمیدم و باز غرق تاریکی شدم ولی با این تفاوت که کیارش هم رو دیدم.

(میلا)

احساس سردی می کردم بخودم پیچیدم ولی بی فایده بود آروم لای چشم هام رو باز کردم ولی همه جا تاریک بود جز دیوار بکوب!

احساس تشنگی باعث شد اطراف رو بیشتر نگاه کنم. چند تخت مشابه و بیمار!

آب دهنم رو قورت دادم با کرختی نرمشی بخودم دادم خواستم از روی تخت بلند بشم ولی این دستگاها نمی زاره!

دنبالِ زنگی چیزی بودم ولی چیزی نبود با صدای خشدارم می گویم: کسی هست؟

دوباره به اطراف نگاه کردم که پرستاری خواب آلو از کنار تخت ها رد میشه که چشمش بمن می افته. اول با تعجب و بهت نگاهم می کنه که با بی حوصلگی پرسیدم: **v&t?**

پرستار اومد نزدیکم و انگلیسی پرسید: خوبی!؟

حالا من بودم با تعجب نگاهش می کردم یعنی چی؟

زده به سرش. نتونستم ساکت بشینم بنابراین می گویم: میشه آب بهم بدی لطفا؟

یک نگاه به دستگاه کرد و یک نگاه بمن. پوف کلافه ای کشیدم که فوری رفت کمی نیم خیز شدم ولی درد آنی وحشتناک پیچید تمام سیستم بدنم گرمای ناشی از درد رو حس می کرد.

سعی می کردم زیاد تحرک نداشته باشم معلوم نیست چرا تموم تنم گداخته ای از درد و آتسه!؟

درد، یعنی چی شده که به این روز افتادم؟

سعی کردم خاطراتم رو به یاد بیارم فشار بدی رومه.

نفس نفس می زدم و خشم و حرص تمون وجودم رو تسخیر کرده بود چرا من؟

زهی عشق-گلی

همشون بجوم افتاده بودن و مشت و لگدهای طاقت فرسا نثارم می کردند.

افشار دستهام و روی گیجگاهم می ذارم و نرم ماساژ می دم شاید دردش کم بشه.

پرستار همراه یک دکتر دیگه ای که از قضا اونم زنه اومد!

دکتر: خوب، خوب بزارم ببینمت.

چراغ قوه و در آورد و نزدیک چشم هام کرد.

دکتر: لطفا همکاری کن قهرمان.

قهرمان!؟

دیونه شدند؟ نور که چشمام رو زد فوری بستم که صدای خنده ی دکتره اومد!

گوشی مخصوص پزشکی، روی سمت چپ دقیق روی قلبم گذاشت و بعد سمت پاهام رفت چند ضربه زد که توپیدم:

هی هی! پا هستا نه بیل!

زهی عشق-گلی
به زور سعی می کرد نخنده!

شک ندارم دیونه است.

آخه نصف شبی جای اینکاراست و یا خنده! بابا خسته ام.

یادم اومد من آب می خواستما.

-آب؟

پرستار با لبخند آب رو بهم میده ولی تاکید می کرد خیلی کم بخورم چون معدم خالیه و ممکنه خطرناک باشه بخاطر سیستم ایمنی و دفاعی.

کمی ازش خوردم که دلم و زد که دکتر پرسید: احساس درد داری؟

-آره سمت پهلو هام وشکمم.

یکاره رفت بالاسر شکمم!

لباس رو زد بالا و با دقت البته با نور چراغ قوه اش نگاه می کرد و نوچ نوچش حرصم و در می آورد.

دکتر: بد زخمی شدی و تقریبا پنج روزی می شد بیهوش بودی ماها امید داشتیم بیهوش میای. تو مقاوم هستی و اون دخترم الان حال و روز خوبی نداره.

زهی عشق-گلی

-کدوم دختر؟

دکتر: باران زند مگه نمیشناسیش؟

باران... باران... آره یادم اومد.

-می خوام ببینمش.

دکتر سری تکان داد و آروم تر به پرستار گفت: با ویلچر ببر و بی سر و صدا بزار ببینه.

پرستار خمیازه کوتاهی کرد و سرش و تکان خفیفی داد و بیرون رفت.

دکتر رو بهم ادامه داد: باران حال روحیش خوب نیست ماها هرکاری از دستمون بر اومده کردیم فعلا با آرامبخش می خوابه و روزهاش رو می گذرونه.

-مگه چی شده که حالش خوب نیست؟

دکتر با غم لب زد: دوستش فکر کنم اسمش کیارشه فوت شده.

کیارش؟

باورم همیشه اون که سالم بود فقط تیر خورده بود به بازوش!

-چطور ممکنه اونکه حالش خوب بود؟

دکتر در حالی که نفسش را فوت می کرد آرام تر جواب داد: بنده خدا برای نجات باران میره و کشته می شه.

سوال های زیادی داشتم اما دکتره بدون حرفی رفت و من و با انبوهی از سوال تنها گذاشت.

طاها کجای؟ بشدت بهت نیاز دارم.

پرستار با ویلچر اومد با اینکه خیلی سخت بود اما باید باران رو می دیدم باید مطمئن می شدم که خوبه.

سوار ویلچر شدم با سختی با تموم دردهاش به سمت اتاق باران رفتیم.

پرستار من و داخل گذاشت و خودش رفت بیرون. خارجی ها چقد خوبن و مثل ایران نیستن که دائم پیچ کنن و بزارن آدم بیمارش و ببینه.

زهی عشق-گلی

نزدیک تر بسمتِ باران رفتم که غرق خوابه، الهی معلومه خیلی اذیت شده چون صورتش جای خراشیدگی داره!

نکنه خیلی کیارش و دوست داره و بخاطرش اینطور افسرده ...

جلم ناقص شد! من نمی توئم ببینم باران کسی دیگه ای رو دوست داره!

نمی توئم.

اون متعلق بمنه ولی باران چندماهی با کیارش زیر یک سقف بوده و از کجا معلوم... فکرشم حالم رو بد می کنه.

روی صورتش دقیق شدم بنظر که خسته میاد از رنگ پریدگی و گودی چشم هاش مشخصه.

چشمام روی دستش مکث کرد و دستِ سردش رو در دستم فشردم و آهی از سر روزگار کشیدم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم کمی روش خم شدم و بوسه ام روی پیشانیش نشست و کمی مکث کردم روی تک تک اجزای چهره اش و سپس عقب گرد کردم.

روزگاری این دختر با دیونه بازی هاش من و هم دیونه می کرد.

یادِ اولین بار که دیدمش افتادم بی پروا زل زده بهم و در جوابِ سوالِ بهم "چشماتون خیلی جذابه"

اون موقع فکر می کردم می خواد سربسرم بزاره و دنبال سوژه می گرده پس چه بهتر که یک وکیل باشه. ولی باران یک هنرو اتو

زهی عشق-گلی

ره که هنر با گوشت و خورش عجیل شده و من و با سبک خودش شیفته خودش کرد و من هرگز فکرشم نمی کردم
که عاشقِ یک دختر چشم وحشی بشم.

آخرشم نفهمیدم رنگ چشماش دقیق چه رنگی هست؟

شاید لنزه؟ ولی نه همیشه این رنگی بوده و...

با در زدن و پشت بندش صدای پرستار نداشت خلسه ام کامل بشه و من و از اوج پایین آورد!

وقتی اومد داخل طوری که بشنوه لب زدم : برخرمگس محرکه لعنت.

بابهت پرسید: چی گفتی؟

بیخیال شانه بالا انداختم و نگاهِ دیگه ای خرجش کردم و بیرون رفتیم و به سمتِ یک اتاق دیگه رفت.

-نمی ریم اون جایی که بهوش اومدم؟

پرستار: نه، اونجا بخش مراقبت های ویژه است و شما هم که بهوش اومدی و دیگه نیازی نیست بری اونجا.

سرم رو تکان دادم باید با دکتر حرف بزنم تا اتاق من و باران رو یکی کنه تا بتونم روش تمرکز کنم.

سخته وقتی تنهایی، تنهای بشه گوشت و خونت! نترس هست...زیادم هست اونقدی که لبریز بشی از خودت و خودت!

باحرف زدن و مشقت فراوان تونستم دکتر باران رو راضی کنم تا شاید انگیزه و روحیه ی باران و تقویت کنیم شاید بتونه کیارش و فراموش کنه ولی بعید می دونم.

داشتم بسمتِ اتاق مشترکم با باران می رفتم که یکی بازوم رو گرفت و برگردوند!

-این چه کاریه آقای محترم؟

پسره که بهوش می خورد ۲۵-۷ باشه رو بهم با شک پرسید: با کی کار داشتی که سرتو انداختی می خواستی بری داخل؟

یک تای ابروم بالا رفت و با چشمانِ ریزبین شده براندازش کردم از همه تعجب آور فارسی حرف زدنش بود!

-اول جنابعالی کی باشی؟

پسر که حرص می خورد با تشر پرسید: من اول پرسیدم.

باخونسردی: منم پرسیدم شما؟

کلافه چندبار دستش و داخل موهاش فرو برد و آرام تر پرسید: آقا من مسئولِ اون دختر هستم و باید هرکی میاد و میره و گزارش کنم، فهمیدی؟

سرم رو چندبار تکان دادم و با لحنِ گیج کننده ای می گویم: اون وقت من و می شناسی؟

یا باید خودم، خودم و بشناسونم!

بهت زده زل زد بهم که با خنده آروم چند بار پشتش زدم و جواب دادم.

-من میلادِ کیا هستم و...

نذاشت ادامه بدم پرید وسط حرفم با ذوق و شوق پرسید: دوستِ طاها هستی دیگه!؟

همونی که وکیله؟

حالا من کنجاو شدم اون کیه که حتی طاها رو می شناسه!

-ببخشید افتخار آشنای با چه کسی رو دارم؟

یکی محکم کوبید فرق پیشونیش!

و با تاسف و شرمندگی لب زد: من ساسان هستم دوست و پلیس اینترپل.

خیلی شکه شدم، اصلا بهش نیومد خیلی جوونه و بچه سال!

باخته افزود: تعجب نکن ما یعنی خانواده ام اکثرا مقیم کشور اروپاست برای همین پلیس اینترپل شدم تا به هم وطن هام کمک کنم.

-خیلی هم عالی ساسان عزیز.

اگه اشکالی نداره برم پیش باران که خیلی وقته ندیدمش.

سریع راهنمائیم کرد درحالی که خودم بلد بودم!

مکشی کردم و دستگیره در رو باز کردم و وارد شدم که انبوهی از غم قلبم رو سوزوند!

بارانِ من!

روی تخت نشسته بود و زانوهاش و بغل کرده بغ کرده گریه می کرد.

اگه نقاش بودم بهترین کیس برای درد و غم یک دختر رو می تونست تشبیه کنه.

آروم سمتش رفتم که با بغض بدون نگاه تشر زد: صدف برو حوصلت و ندارم.

صدف!؟

گلم رو صاف کردم و بالحنِ مهربانی جواب می دهم:

چرا حوصله نداری؟

فوری واکنش نشون داد و سرش رو بالا آورد، با چشم های خیس و قرمز و صورتی رنگ پریده لب زد:

تو... تو... میلادی؟

درست می بینم میلادا!

بالبخند براندازش کردم و در آخر دستِ سفیدش و نرم گرفتم و نجوا مانند افزودم: چه بلایی سره خودت آوردی

نفس من؟

نگاهش مستقیم به چشمام بود و بهت زده پرسید: میلاد؟

-جانم؟

گریه اش شدت گرفت و شونه هاش می لرزید، امانش ندادم و سریع بغلش کردم در حالی که سرش روی سینم بود و

با دلتنگی چشم هام رو محکم بستم و آروم تر لب زدم: بارانم؟

بامشت های پی در پی اش بهم خودش و خالی می کرد.

ساکت و مصکوت نوازشش می کردم و همراهش دلداری می کردم برای یگانه دخترِ زندگیم.

-نفس من چت شده؟

باران: کجا بودی میلاد؟ کجا؟

-دنبالت همه جا رو زیرو کردم و پا بیات سختی کشیدم عزیزم.

باران: می دونی چه بلایی سرم اومده؟

-نه.

باران: می دونی ری کثافت چندبار کتکم زد و شکنجه؟

بغض آلود: نه!

باران: می دونی بخاطر ترس زیاد لال شدم و بخاطر شکنجه لنگ؟

اشکم راهش رو پیدا کرد و با صدای خشدار و بی جون: نه.

باران فین فین کنان و باصدای غم فراوانی ادامه داد: می دونی تحدید به مرگ شدم.

محکم نفسم رو پرصدا به بیرون هدایت کردم و: نه.

یک دفعه سرش را بالا آورد و رُخ به رُخ بهم زل زد و لب زد: می دونی از مجبوری و ترس فرار کردم و بعدش محرم کیارش شدم؟

خارج از توانم بود سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سرگردون بازم: نه.

باران سرش رو زیر انداخت و با حلقه اش ور رفت و در آخر با کمترین صدا گفت: می دونی عاشقمه؟

منظورش کیارشه؟

-نه.

ولی باران کیارش که مرده!

خندید و جنون آمیز می گوید: بهم قول داد که من و پیش خانوادم ببره، نمی تونه بدون قولش من و تنها بزاره که می تونه؟

زهی عشق-گلی

سخت بود خیلی که به عشقت دلداری بدی مجنونت قولش و انجام می ده حتی به قیمت جوش!

که تو صحیح و سالم از دستِ اون خلافکار نجات بده و ...

برای امروز تنش داشتم و ظرفیتم تکمیل بود ولی باید باران رو آماده می کردم شده حتی با زور.

امروز از ساسان شنیدم که طاهها از وقتی ردِ افراد ری رو گرفته دنبالش رفته و برنگشته و این همه رو نگران کرده.

دکتر باران و با التماس خواستیم باران رو ترخیص کنه در حالی که خارجی ها سختگیر هستند و مجری قانون.

گذرنامه و پاسپورت هم آماده شده هرچی به ساسان گفتم "بزار باهم دنبال طاهها برگردیم"

به گوشش نرفت که نرفت.

ساسان یک گردان رو بسیج کرده تا هرطوری شده طاهها رو پیدا کنند.

نگران بودم ولی قولم به طاهها و خانواده باران باعث شد اول باران سالم تحویل خانوادش بدم و برگردم اینجا کمک ساسان.

شاید که طاهها!...

زهی عشق-گلی
حتی فکرشم ترسناک می اومد.

با سرعت و عجله و پارت بازی تونستیم زودتر ویزا بگیریم و الان هم داخل هواپیما هستیم و مقصدمون ترکیه است
بعدش ایران.

باصدای مهماندار که ازمون می خواست کمربندهامون رو ببندیم و اعلام پرواز کرد. صورتم نزدیک باران بردم لب
زدم: خوبی؟

بی حال بود و فقط یک بله آروم شنیدم. با این حال دستش رو محکم قفل انگشتم کردم زیر گوشش نجوا کردم.

-سرت و بزار روشونم.

آروم همون کارو انجام داد، دستاش سرد بود واین سوال برام پیش اومده دست های گرم باران چرا حالا همش سرده؟

رفتنی حتما باید پیش یک متخصص برم.

حواسم بود که چندبار پشت سرهم لب هاش رو بهم فشار می داد.

زنگ مورد نظرم زدم که مهماندار پیداش شد و پرسید: چه کمکی ازم برمیاد؟

زهی عشق-گلی
-یک آبمیوه ی خنک و شیرین با شکلات ممنون.

وقتی مهماندار رفت دستم و روی پیشونیش گذاشتم نه سرد و نه گرم ولی عرق کرده بود!

باید سرگرمش کنم.

-می دونستی مادرت برای بازگشتت یک مهمونی بزرگ ترتیب داده؟

بیخیال فقط شونه بالا انداخت.

بارانی که من می شناختم عاشق مهمونی بود پس چرا اینطوری کرد!؟

خیلی عوض شده. گوشه گیر وساکت!

دیگه از اون پرروی خبری نبود.

آبمیوه و شکلات هم رسید. اول قبول نمی کرد به زور چند جرعه ریختم و با تاکید

نذاشتم خودش بخوره. آروم آروم جرعه به جرعه بهش می دادم تا بخوره.

اول قیافه اش دیدنی بود با چهره ای جمع شده کمی نوشید ولی بعد بدون حرفی همش رو نوشید و شکلاتش هم تا ته اش رو خورد.

زهی عشق-گلی
حالا رنگش بهترشده و دیگه بی حال بنظر نمی رسه.

دوباره خواستم دستم روی پیشنویش بزارم تا دماش رو چک کنم که خودش و عقب کشید و سوالی نگاهم کرد.

در همون حالت لب زدم: می خواستم دمای بدنت و چک کنم همین!
آروم تر از حالتِ دفاعی اش اومد و جواب داد: خوبم.

همین؟! چرا ازم دوری می کنه؟

قبلا اینطوری نبود و مشتاق بود که کنارم باشه ولی حالا...

بی اختیار ازش پرسیدم: بین تو و کیارش اتفاقی افتاده؟

معلوم تعجب کرده بود ولی خونسرد صورتش و سمتِ پنجره ی هواپیما کرد و همزمان هم جواب داد: نه.

نه! پس چرا غریبه شدی باهام منکه همون میلادم با این فرق که عاشقت شدم و...

-چرا ازم دوری می کنی پس؟

سکوتش حال رو بد می کرد باران عوض شده خیلی هم عوض شده.

زهی عشق-گلی
یک چیز هست من می دونم

بعد از دو روز تمام تونستیم از خاک ترکیه سوار هواپیمای ایران پرواز بشیم و مستقیم برسیم فرودگاه مهرآباد.

باران اصلا حرف نمی زد حتی کارهایش رو خودش تنهایی انجام می داد! زمانی که هواپیما روی زمین و خاک وطن فرو
بیاد انگار دنیا رو بهم دادند.

لبخند محوی زدم رو به باران پرسیدم: چیزی لازم نداری؟

رسیدیما.

فقط می گوید: نه ممنون.

اخلاقش دور از تصورم بود و همین امر حال رو بد می کرد.

وقتی از گیت رد شدیم و از دور پشت شیشه ها خانواده ی باران و خانواده ی خودم رو دیدم خیلی خوشحال شدم و
سریع رد شدم و خودم رو بهشون رساندم.

باران باگریه خودش و بغل مادرش انداخت و بی صدا شروع به مامان گفتن می کرد.

زهی عشق-گلی

با پدرم مشغول حرف زدن بودم که سمیه نامزد طاها اومد سمتم.

می دونستم کارش چیه ولی جرئت گفتنش در خودم نمی دیدم اما باید طوری اوضاع رو عوض می کردم.

بنابراین با اشاره به پدرم به سمت سمیه رفتم، گوشه ای ایستاده و منتظر.

-سلام خوب هستین؟

سمیه با ناراحتی پرسید: سلام ممنونم، ببخشید از راه نرسیده مزاحمتون شدم.

-نه بفرمائید مراحمید. جانم امری هست؟

باران سرش رو پایین انداخت و پربغض لب زد: طاها؟

از طاها خبر دارین؟

هرچی خطش و می گیرم خاموشه و اونجا هم کسی جواب نمیده!

نمی دونم چیکارکنم نگران طاها و بی خبریش شده آفت جونم.

ناراحت بودم خیلی، ولی برای دلگرمی هم شده بود باید کاری می کردم.

زهی عشق-گلی

-طاها دنبالِ ردِ خلافاکراست اونجایی که هم است خیلی منطقه ای پرتیه و آنتن نداره و...

سمیه جدی پرسید: آقا میلاد خواهش می کنم راستش و بگید دروغ همه چی و خراب می کنه تا درست!

از خودم متنفر شدم که زود لو رفتم چطور نفهمیدم سمیه زنِ طاها خیلی دختر باهوشیه همونیه که پادزهر رو فهمید و کمکِ یک ملت بود و نخبه دکترا.

ناچاری لب زدم: هیچکس از طاها خبر نداره و همه بسیج شدند پیداش کنند و...

سمیه باگربه های آروم و مظلوم نالید: بسه لطفا.

می خواستم دلداری بدم پس نزدیک ترش رفتم ولی دستش و جلو آورد و آهسته باصلابت ازم سوال کرد: دقیقا آخرین جای که ردیابی شده کجا بوده؟

-نزدیک سواحلِ فلوراید.

سرش و تکون داد و خداحافظی آرامی کرد و عقب گرد کرد.

زهی عشق-گلی
نگرانش بودم نکنه به سرش بزنه بره دنبالِ طاها؟

نه بابا به این راحتی ویزا نمیدن ولی اگه بی عقلی کنه چی؟
اون عاشقه و یک عاشق شیفته ای یارش.

نمی دونم تا کی به جای خالیش زل زده بودم ولی باصدای پدرم که صدام می کرد نزدیک بقیه شدم نگاهِ سنگین و
پرازحرف باران خیلی تعجب آور بود.

چرا اونطوری نگاهم می کرد؟

به سمت خونه هامون رفتیم. من جدا و باران هم جدا. من جدا و باران هم جدا.

سخت بود اما باید استراحت می کرد و بعد باهانش مفصل حرف می زدم.

د.

آخه ازدواج من بامیلاد چه ربطی به کیارش داره؟

انگار شیخه زهن خوانی می دونست که رو بهم ادامه داد: خدا حکمت همه رو می داند و به سرش آگاه است ازال را
چه کسی می داند جز او؟

راست می گفت باید مقاوم بشم.

ولی چه کسی می دانست تعلق امروز افسوس آینده است؟

(باران)

چند روزی بود که از اتاقم بیرون نیومده بودم و باهیچکس جز مواقع لزوم حرف نمی زدم.

همش صحنه ای که میلاد با اون چشم گربه ای حرف می زد می اومد جلوچشمام.

نگین حق داشت که بهم گفت "شاید عاشق کسی دیگه ای شده"

یادمه قشنگ یادمه که میلاد تو فرودگاه چطوری می خواست نزدیکش بشه و دختره نداشت و با دستش مانع شد و نمی دونم میلاد چی گفت که گریه اش مثل آبشار می اومد و میلاد هم ساعت ها به جای خالیش خیره بود.

من بیچاره بخاطر میلاد تو دردسر افتادم و این همه مصیبت کشیدم که آخرش بشه این عاقبتم؟

چرا؟ چرا من خدا؟

جز اینکه گناهام شده عاشقی مگه گناه دیگه ای کرده بودم هان؟

کیارش.کیارش.کیارش تو خودِ عشق بودی من تا آخر فقط فکرم شده بود میلاد...

زهی عشق-گلی

کیارش تو آخر جوانمردا بودی که باوجودِ محرمیت شده ای سنگ صبور.

خدایا اون که خوب بود چرا؟

شدید خوابم می اومد توی بیمارستان خوابِ کیارش رو دیدم ولی فقط دیدم جای سرسبزی بود که از زیر درختاش
نهر آبی روان بود و کیارش باخنده از چشمه هاش می نوشید و قهقهه می زد.

چشم هام سنگین شد و لحظه ای بعد روی تختم دیگه نتونستم تاب بیارم و بیدار بمونم.

نفس نفس می زدم دائما صداش می کردم.

-کیارش؟

کیارش کجا رفتی؟

نمی تونستم ببینم با فریادم از خواب پریدم که درب اتاقم با شدت باز شد و مادرم هراسون وارد اتاق شد و باگریه
بغلم کرد.

می لرزیدم خیلی! تموم تنم خیس از عرق بود و موهام خسبیده بود به هم.

زهی عشق-گلی
معنی خوابم چی بود؟
چرا کیارش اینطوری کرد.

اشک هام رو پاک کردم و به سمت حموم رفتم ساعت نزدیک هفت صبح بود.

باید یک شیخ پیدا کنم و تعبیر خوابم رو بپرسم.

کیارش چرا؟

بعد از حموم آماده شدم تا برم دنبال شیخ اما مادرم با اصرار چندلقمه بزور تو دهنم چیوند و مجبور شدم کمی دیرتر برم.

بسمت ماشین پدرم رفتم و اول زنگی به بچه ها زدم.

طفلکی ها خیلی خوشحال شدند از اینکه از اتاقم اومدم بیرون.

با اصرار تونستم آدرس یک شیخ که البته پیش نماز مسجدی هم هست بگیرم.

بچه ها کنجکاو بودند چرا دنبال آخوند می گردم در صورتی که من و چه به شیخ و آخوند!

وقتی به آدرس دقیق نگاه کردم بدون اینکه عینکم رو در بیارم داخل مسجد شدم همه یک طوری نگاهم می کردند.

اهمیت ندادم چه فرقی می کنه که سیاه پوش کی هستم مهمه منم که عزای کیارش رو در نمیارم و بهش پایبندم.

زشت بود بدون چادر خدمتِ شیخ برم پس یک چادر از کمد خانم ها گرفتم و نزدیکش شدم.

مردی با عبا سفید و عمامه ی مشکی سرش بود و چند مرد دیگه هم دورش حلقه بسته بودند.

صدام رو صاف کردم بسم الله گویان گفتم : سلام حاج آقا.

چند نفری که نگاهشون بهم خورد همینطوری خیره خیره ام بودند و شیخ هم در جوابم زمزمه کرد: عیک السلام خانم بفرمائید ؟

-سوالی داشتیم؟

این یعنی تنها بدون مزاحم و خرمگس های که زل زده بودند.

انگار فهمید چون بلند شد و رو به حیاط اشاره کرد که زودتر بیرون رفتم.

خودش هم لحظه ای اومد و به داخلِ دفتری کوچک رفته و کلید انداخت.

بی صبرانه داخل شدم و پرسیدم: تعبیر خواب بلدین؟

تک خنده ای کرد و آرام جواب داد: خواهرم عجله نکنید خدمت هستم و در جوابتان بلی تعبیر را درایت دارم.

منکه نفهمیدم چی گفت!

-بگم؟

روی صندلیش نشست و چشم هایش رابست و منتظر شد.

نفس عمیقی کشیدم و نباید بگم محرم ممکنه فکر بدکنه پس میگم نامزدم.

-راستش من نامزدمی داشتم که فوت شد.

زمزمه ای خدایش رحمت کند و به ایزد بالامندان هدایت شودش رو شنیدم که باعث یک تایی ابروم پرید!

زهی عشق-گلی

ادامه دادم: بله داشتم می گفتم ایشون به خوابم اومدند و باعث آشفتگی من شدند.

ساکت منتظر بود خوشم اومد که نمی پرید و هی سوال نمی کرد معلوم بود اینکاره است و کار بلد تعبیر.

-خیلی عجیب بود که کیارش یعنی نامزدم تو جای بیابان مانندی گرفتار بود و با نگاهِ پر حرفش فقط بهم زل زده بود و حتی لب هاش تکون نمی خورد ولی انگار باهام حرف زده صداس هنوز تو گوشمه!

بهم گفت " از خدا شکایت نکن و از خودت شکایت کن که در ازای جوون خودت جوون میلاد رو ببخشه ولی تقدیر این بود جوون من در مقابل جوون میلادا!

ازت یک خواهشی دارم اینه ادای به دین کن و من و از این بند خلاصی بده تا منم ازت راضی باشم."

سرم رو بالا آوردم که شیخ مستقیم زل زده بود بهم و اخم کرده پرسید: می دونین از شماچی می خواهد؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که شیخ عقب رفت و خیره به میزش پرسید: باید خواسته اشون رو اجابت کنین.

-یعنی چی؟

مکثی کرد و آرام افزود: ادای دینش یعنی ازدواج با کسی که جانش را معامله کردین و باعث ناراحتی دو فردِ مذکور شده اید.

زهی عشق-گلی

بازم گیج شدم!

یعنی کیارش و میلاد ازم ناراحت اند چرا؟

کیارش که حق داره ولی میلاد...؟

شیخ دوباره با حوصله می گوید: بصیرتِ علم خداوند در عقل بشری نمی گنجد و انسان ناتوان از عوامل زکری و پیش رو در قضاوت!

دخترم دینِ آن مرحوم بر زومه و گردن شماست حق را ادا کنید تا روح آن مرحوم هم در آرامش باش.

خیلی فکرم مشغول شده بود و بدون حرفی داخل ماشینِ بابا نشسته م و سرم و روی فرمون گذاشته بودم و آه جانسوزی می کشیدم.

کیارش. کیارش؟

چرا؟ من جون تو رو باجون خودم معامله کردم نه باجون میلاد!

این کارها نمی فهمم.

خواستم گازش وبگیرم وبرم سمت امامزاده صالح(ع)

ولی تانگام به آینه افتاد به ماشینِ میلاد دهانم از تعجب باز شد!

تعقیبم می کرده؟ دوباره نگاهش کردم که بهم چراغ زد!

اینطوریه؟

کمر بندم رو بستم و آینه رو هم تنظیم کردم و یک.دو.سه.حرکت.

باتیک آف گاز دادم خوبیه بودن کنارکیارش این بود که درست بود خیلی آروم و متین بود ولی یکبار لچ کردم و حواسم نبود آدم های آروم ممکنه خطرناک تر باشن از آدم های شرا!

اونم پایه ای هیجان چنان با سرعت روند که قبض روح شدم ولی ارزش داشت چون جفتمون از اون فضای سرد اومدیم بیرون و باهم خوب شدیم.

بازم کیارش؟ خدایا فراموش کردنش خیلی سخته.

حواسم به آینه بود و مستقیم می روندم و میلاد هم پا به پا می اومد خوشحال لبخندی زدم و سرعتم رو زیاد کردم و وارد یک خیابان فرعی شدم و گاز دادم ولی از آینه دیدم میلاد پشتم نیست.

تعجب کردم میلاد اهل جا زدن نبود اما نیشخندی زدم و زمزمه کردم: لابد با دوست دخترش قرار داره که رفته.

بجهنم!

یک دفعه ماشینی جلوم ظاهر شد.

زهی عشق-گلی

نفسم و حبس کردم پام و روی ترمز گذاشتم که صدای بدی تولید کرد و ماشین دقیقاً جلوی سپرم توقف کرد و نفس
نفس زنان سرم و روی فرمون گذاشتم به این فکر کردم کم مونده بود به دیار باقی بشتابم و ...

صدای باز شدن درب سمتِ شاگرد نداشت فکر کنم و از بوی تند و سردش فهمیدم خودِ ناکسشه!

-تو کارو زندگی نداری همش دنبال منی؟

وقتی صدایی نیومد سرم بلند کردم و بهش نگاهِ سردی انداختم که باکنجکاوی بهم خیره شده بود!

-هان؟ شاخ دارم یا دم!

میلاد با تاسف تشر آرامی زد و:

هنوزم فرق نکردی؟

یک تای ابروم بالا رفت و باپوزخندی می گویم: اون وقت فرق کردن و نکردنم بشما دخلي داره جناب؟

میلاد نفسش رو پرصدا بیرون داد و باحرص بازوم و کشید و نزدیک خودش رُخ به رُخ بانگاهِ دقیق و مستقیم لب زد:
چته؟

چرا دائم کنایه می زنی؟

زهی عشق-گلی
چیزی شده رُک بگو.

-رُک بگم.

منتظر نگاهم کرد که بی اختیار یاد اون دختر افتادم ولی بیخیال شدم و سعی کردم عقب برم ولی فشار زیادش روی بازوم مانع می شد و از درد لب گزیدم که نگاهش روی لب هایم قفل شد.

نفس در سینم حبس شد و عرق سردی روی تیرک کمرم حس کردم.

لب زدم: لطفا؟

انگار بخودش اومد چون یک دفعه رهام کرد و عقب ترنشست و بی صدا به جلو نگاه کرد.

فهمیدم منتظر صحبت منه.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به گفتن هرچی که باید بگم

بعد از اتمام حرفم قیافه ی میلاد دیدنی بود چراکه با بهت و ناباوری نگاه ای سرشار حرف و سخن.

بدون حرفی از داخل ماشین پیداشد و به سمت ماشینش رفت.

زهی عشق-گلی

آه حسرت باری کشیدم و از ته دل آرزو کردم همه چی تموم شده باشد ولی...

پام روی گاز گذاشتم و متوسط به سمتِ خانمان حرکت کردم و به حرف های که به میلاد زده بودم فکر می کردم کاش بهش می گفتم چقد دوستش دارم ولی صد افسون میلاد عاشقم نیست و نسبت بهم به چشم دوست نگاه می کنه.

وقتی رسیدم بخودم پوزخندی زدم، همش توهم و خیال!

تاکی؟

ماشین و پارک کردم و زنگ خونه رو زدم که یکباره باز شد!

وارد که شدم با انبوهی از کفش مواجه شدم. یکی یکی نگاهش کردم تقریبا همه فاکس خورده و تمیزبود.

از سمتِ پله ها بالا رفتم که مادرم جلوی درب منتظر بود.

لبخندِ خسته ای زدم و بانگاهِ سوالی لب زدم: چخبره؟

مادرم انگشتش و روی لب گذاشت و: هیس!

زهی عشق-گلی
ابروهام پرید و بیشتر کنجکاو شدم.

ولی داخل شدم آه از نهادم بلند شد چراکه توقع خواستار رو نداشتم اونم یک پسر عینکی که سرشم پایینه.

یک طرف لبم کش رفت که مادر پسره بلند شد و نزدیکم شد سپس بلغم کرد و شروع کرد:

الهی بین چه لعبتیه!

ماشالله چه قدوبالایی!

نگاهم ناخواسته به سمت پسرش رفت که لحظه ای نگاه کنجکاوش را شکار کرده بودم و تو دلم گفتم "ایول سوژه"

می دونستم اگه بدون دلیل جواب رد بدم حرف مفت پشتم زیاده که (دختری که دزدیده شده باشه از کجا سالم باشه و هرز نرفته باشه و کلی حرف).

بنابراین با خوشروی جواب همه رو دادم و با اجازه ای اتاقم رفتم مثلا خودم رو آماده کنم.

مثل قبل ها که خواستگاری بخوام رد کنم! یک تونیک گشاد گلی گلی صورتی باشلوار پاچه دمپا!

صورتی نقره ای که بهم نمی اومد.

صورتی ونقره ای چه شود.

اتاقم رو چند کتاب به صورت شلخته ریختم داخل اتاق چند تار مو هم روی بالش و تخت.

لوازم آرایش هم پخش و درهم!

بلندشدم و یک لبخند بدجنسی زدم و چند منگنه زیر پارچه روی تختم ریختم.

عطر تند و تلخ که نفس می بره هم زدم و از اتاقم بیرون رفتم.

بسمت آشپزخانه رفتم و کمی چای هم داخل سینی ریختم.

خوبه مادرم نیست وگرنه پخ پخ!

صدام رو صاف کردم و به سالن اصلی که مهمان های گرام بودند رهنمود شدم.

با وردم صداها خوابید خوبه همین و می خوام.

-خیلی خوش آمدید وبخشید کمی معتل شدید.

پدرم که همیشه طرفدار من بود ساکت بالبخند شیرینی نگاهم می کرد.

زهی عشق-گلی
قربونِ پدرم.

یکی یکی چای ها رو پخش می کردم ولی از نگاهِ مادرم فهمیدم کارم حرف نداره!

جلوی پسره که رسیدم با عشوه پرسیدم: بفرمائید.

بنده خدا دست هاش می لرزید ولی چای رو برداشت تا نشستم چایش و هورت کشید که صدای ناله اش بلند شد.

مادرش باتش توپید: آروم تر امیرجان.

اوه پس امیرجان!؟

بیخیال به حرف های تکراری گوش می کردم که مادرم رو پدرم می گوید: اگه لطف کنید بچه ها برند حرف بزنند.

پدرم منظور دار نگاهم کرد که بلندشدم این یعنی خراب کاری کنی خودت می دونی!

نمی دونه که من خرابکار درجه یکم!

وقتی وارد اتاقم شدیم من فوری روی صندلی کامپیوترم نشستم و پسره هم روی تخت.

زهی عشق-گلی

چیزیش نشد که!

-خوب اول شما؟

امیرجان بادستمال عرق شرمش از پیشونیش وپاک می کرد.

سرش و بلند کرد و نگاهِ گذارای خرج اتاقم کرد که می گویم: اوم وقت نکردم مرتب کنم شرمنده.

چیزی نمی گوید ولی تا نگاهش بسمتِ دیوارها و نقاشی هایم از چشم های میلاد می افتد بلافاصله می پرسید: چه شاهکاری!

شما هنرمندهستین؟

تعجب کردم ولی جواب دادم: نقاشم و درسِ اناتومیِ چهره می خونم و سبکِ طراحی و...

باذوق پرسید: واقعا؟

-آره چطور؟

زهی عشق-گلی

با افسوسی که مشخص بود ادامه می دهد: دوست داشتم طراح بشم ولی خانوادم مخالف بودند و گفتند باید مهندس بشی و این ها.

سرم و به معنی فهمیدم تکان دادم و می دونستم یک جورایی بچه نه نه است و حرف حرفِ مادره است!

-پس مهندس هستید؟

مهندسی خوبه که.

سوالم و با سوال جواب داد: دید شما نسبت به ازدواج چیه؟

-والا فقط یک کلمه "عشق دوطرفه"

تعجب کرده بود لابد فکر می کردم می گم ماشین ، خونه، پول و سرمایه!

ادامه دادم: عشق که باشه زندگی بکامته حتی اگه نون شب نباشه، عاشق که باشی لحظه لحظه زندگیت پراز شادیه و همراه با نفسِ زندگیت.

توخیال خودم داشتم سیر می کردم و حواسم نبود پسره میخ منه!

زهی عشق-گلی

- وقتی عاشق باشی نگاهش بهت یک دنیا حرفه و عشقت بهش با تولد بچه ها زیادتر میشه و وقتی دستتو می گیره حس می کنی پناه محکمی تر وجود نداره تودنیا و...

امیر با ذوق سرشار پرید وسط حرفم و من وبه عالمم برگردوند: واو بی نظیر بود فکر کنم علاوه بر نقاش بودن عاشق هم هستین.

پسر خوبی بنظر می رسید پس باشجاعت لب زدم: آره ولی...

نباید درمورد دختره بگم، بیخیال اون غریبه است.

منتظ بود اما با لبخند اتمام بخشی افزودم: بسه دیگه بریم که منتظرن.

با لبخند خواست جابجا بشه که فکری وای کشداری کردم که یک متر پرید بدبخت!

سوالی نگاهم کرد که م

سخره وبالحنِ هول کننده ای گفتم: اوم چیزه بریم زود تر.

خودم زودتر بیرون رفتم معلوم بود شک کرده بود.

واردسالن شدیم که همه منتظر بودند.

-متاسفانه ما باهم تفاهم نداریم.

یک هو همه جا سکوت فرا گرفت که مادر امیرجان سکوت و شکست و با لحنِ بدی رو بهم باصداس بلندی گفت: آره دیگه بچه ی خوب و مهندس من چه به تو که معلوم نیست وقتی دزدیده بودند چه کارها که نکرده باشند و خدا می دونه چقد باهات...

بافریادِ پدرم ساکت شد. مقاوم بودن خیلی وقته یاد گرفته بودم چراکه برام مهم نبود مهم خدامه که خودش شاهد بود و هست.

پدرم با عصبانیت غرید: احترام مهمان واجبه پس بی حرف از خونم برید بیرون.

مادره با غر و غرو فحش بهم از خونمون رفت.

مادرم گریه اش بلند شد تحمل این فضا رو نداشتم پس بی توجه وارد اتاقم شدم ک همه جا رو مرتب کردم.

فردا صبح باید برم دنبالِ کارهای دانشگاهم خداکنه اخراجم نکرده باشند.

صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرمی گرفتم و مانتو یک راست مشکی و شلوار پارچه ای و مقنعه به سمتِ دانشگاهم راه افتادم حالا بماند مادرم بعد از قضیه ی خواستگاری مدام رفت و آمدم و چک می کرد!

وارد حیاط ورودی دانشگاهم که می شدم تموم خاطراتم زنده شد و باعث لبخندِ ملایمی گوشه ی لبم شد و که صدای چند دختر حواسم رو به طرفشون پرت کرد.

دختره: آره بابا شنیدم یک استادی می خواد بیاد که ردخور نداره.

دوستش در جوابش با بهت و کنجکاوی پرسید: چطور مگه؟

دختره با آب و تاب شروع می کرد به تعریف در میان اسمِ سهنندِ پژوهش به پستم خورد انگار که بشناسمش!

دوباره همون دختره جواب داد: تو خارج زندگی و تحصیل کرده و...

منتظر بقیه حرفش نشدم و به سمتِ مدیریت شتافتم.

با زور التماس و نامه از پزشکی و اینا و شرح خلاصه دزدیده شدنم از تعهد گرفتن و به شرط سربریزی و اینا قبولم کردند.

خوبی دانشگاهِ هنر اینه که دانشجویهاش همه عاشق هنرند و کسی بی نظمی نمی کند.

زهی عشق-گلی

واحدام و برداشتم بیشتر از بیست و چهار دوست داشتم تموم نبودنم و جبران کنم گرچه یک سال زیاده خیلی.

بعد از خرید چند دست مانتو شلوار از بازار تهران دوباره به خانه برگشتم صدمتر دورتر ماشینی پارک بود مشکوک نگاهش می کردم که درش باز شد!

-یا علی فکر کنم بازم دردرس جور کردم.

بدون وقفه دنبال کلیدم گشتم. نبود!

-پس کجاس لعنتی؟

دستم به اسپره فلفل که تازه پیدا کرده بودم تا از خودم محافظت کنم و یافتم.

باصدای شخصی که سلام داد برای یک لحظه خشک شدم و با ناباوری لب زدم: فرهان!؟

فرهان با خنده ی دلنشینی آروم جواب داد: خوبی؟

هنوز مسکوت بودم و توان کاری نداشتم. با نگاه خیره اش که اجزای صورتم و می کاوید به خودم اومدم و با شرم جواب می دهم.

-ممنون! شما اینجا؟

شقیقش و خاراند و به نرمی دستش و به کیفم بند کرد و دنبال خودش کشاند.

نگاهی به اطراف کردم تا کسی من و با این وضع نبینه!

منبع و سوژه همسایه و فامیل هستم.

خانوادم بخاطر رفت و آمد پلیس ها نتونستن دزدیده شدنم و مخفی کنند و همین باعث عذابشون می شد دختره مجردشون آوازه اش در همه جا پیچیده و...

فرهان باکنجکاوی صدایم کرد و من و از دنیای بی روحم بیرون کشاند.

فرهان: کجایی دختر؟

-همین جا.

بادستش به داخل ماشینش دعوتم کرد ولی بی اختیار به چشم هاش زل زدم و پرسیدم: چرا نیومدی خونمون؟

فرهان بی خیال شانه ای انداخت با اشاره چشم ازم خواست سوارشم.

هوا روشن بود خداروشکر. پس سوار شدم و فرهان بی مقدمه شروع کرد: ببین باران میلاد تورو خیلی دوست داره.

زهی عشق-گلی

ابروهام پرید بالا و با مسخرگی گفتم: آهان اون وقت عموی من بود با اون دختر خوش بش می کرد و می خواست بغلش بکنه...

تازه فهمیدم چه گافی دادم و باشرم سرم و زیر انداختم که صدای کلافه اش داخل پیچید: اون نامزده طاها بود و می خواست از طاها خبر بگیره که میلاد هم گفت ازش بیخبرن و همین شد که نزدیکش بشه ولی نامزدِ طاها خانم تر از این حرفاست.

چشم هام بیشتر از این گرد نمی شد نامزد طاها.

صداش تو سرم اکو شد "نامزد طاها"

یک کلمه تو ذهنم چرخ خورد اینکه خیلی زیباست.

فرهان دوباره بی حوصله پرسید: چرا همش می ری تو هیروت؟

از وقتی رفتی اون ور کلن قاطی کردی!

چی شنیدم بامن بود؟

سریع گارد گرفتم و بی اختیار صدام رفت بالا.

زهی عشق-گلی

-هیروت!؟ می دونی چه بلاهایی سرم نیومده می دونی بیچاره بودم و با کمک کیارش فرار کردم و باکلی سختی و بدبختی...

بغض اجازه نداد ادامه بدم که خودش ادامه داد: آره فرار کردی به امریکا اونجا میلاد اومد نجاتتون داد ولی خودش تا پای مرگ رفت و کیارش بنده خدا هم عمرش و داد بشما درسته؟

-تو از کجا می دونی؟

فرهان : باران؟

باران گفتنش مو به تنم سیخ کرد.

-بله؟

دستی داخل موهایش کشید و نفسش و پرصدا بیرون داد و افزود: میلاد مصمم شده بره دنبالِ طاها گرچه همه در جستجوی طاها هستند ولی میلاد میگه من شمِ وکیلیم بهتره واینا...

مکشی کرد تا تاثیر حرفاش و ببینه که با چهره متعجب و کنجکاوم مواجه شد و ادامه داد : راستش خبرِ دارم که اشخاص مهم ری اعم از سام و امیر چند نفر دیگه دنبالِ توان.

برای انتقام!

آب دهنم و با ترس قورت دادم که بی رحمانه افزود: ممکنه بلایی بدتری سرت بیارند.

اونا خطرناکن.

میلااد می خواد تو رو دست من بسپاره خودش بره خیلی نگرانته اما طاها جوون شماها رو چندباری نجات داده و میلااد هم خیلی دوستش داره.

-چرا این ها رو بهم می گی؟

بسمتم برگشت خیره جواب داد: چون مرکز همه ی مشکلاتی.

باترس هینی کشیدم که پوزخندی زد و دوباره بحالت اولش رو به جلو زل زد و آروم پرسید: میلاادو دوست داری؟

عرقی که نشسته بود از ترس بود ولی این سوال باعث شرم زیادم شد که لب زدم: دیونه اشم.

خندید و بازم می پرسد: اون زن عاقل می خواد نه دیوونه!

اوم بهتره روش فکر کنی چراکه میلااد من و واسطه کرده گفته به زبون بی زبونی چندباری بهت ثابت کرده چقد خاطر تو می خواد.

بهتره زنش بشی

زهی عشق-گلی
الِ قضیه رو بکنی.

-همچین می گه زنش بشی که انگار خودش چندتا زن داره.

چیزی نگفت که باجرقه تو ذهنم بی توجه پرسیدم: تو نامزدِ طاها رو از کجا می شناسی؟

تکان خفیفی خورد و بی توجه به سوال تشر آرامی زد: بسه حرف زدن برو کلی کار دارم بچه.

-بچه؟

ناخواستہ قیافه ام مچاله شد ولی از رو نرفتم و دوباره پرسیدم: حداقل اسمش و بگو؟

زمزمه کرد "سمیه"

باخودم تکرار کردم که کلافه رو بهم توپید: سرم رفت بیرون.

-چته؟ رفتم بابا انگار من دعوت نامه فدایت شوم فرستادم.

چیزی نگفت. خارج که شدم گازش و گرفت و رفت!

زهی عشق-گلی

مشکوک می زد.

-وای نه گفت میلاد می ره امریکا باز.

خدایا اتفاقی براش نیافته که دیونه می شم.

میلاد بدون خداحافظی ازم به امریکا رفته بود و روزها و هفته ها می گذشت و خبری ازش نبود و منم کلافه می رفتم دانشگاه مستقیم بعدش خونه.

می دونستم فرهان مراقبمه و برام محافظ گذاشته تا دورا دور حواسش بهم باشند.

ترم جدیدم با ورود یک استاد خبره به اسم سهوند که جوون و جذاب بود و باهمه شوخی می کرد و تقریبا تو دل همه دخترها بود.

همیشه تو خودم بودم اهمیتی به هر وکر آنها نمی دادم بعد از آموزش ازمون تست می گرفت خیلی سخت گیر بود ولی شوخ طبع.

تضاد جالبی داشت. کنجکاو سمیه بودم برای همین آدرسش و از یکی آشناها گیر آوردم البته با کلی خالی بندی!

زهی عشق-گلی

چندباری خواستم برم پیشش و زنگشون و بزنگم ولی دستم نمی رفت.

چم شده بود و نمی دونم ولی سمیه مجهول تموم سوالاتم بود.

بالاخره که چی باید برم یانه.

بلاخره بعداز کلی مشکلات تونستم جلوی شک و تردید رو بگیرم و زنگ خونشون و فشار دادم.

مدتی بعد صدای نازک و دلنشینی پرسید: بله؟

صدام و صاف کردم با تردید لب زدم: سمیه خانم؟

بامکت جواب داد: بله خودمم!

-میشه بیاین جلوی در؟

آیفون و گذاشت و بعداز چندی پیداش شد.

بی نهایت زیبا ودلبر!!

درکمال تعجب خندید و پرسید: خوبی باران جان؟

نگاه ناباورم و که دید لبخندِ ملیحی کرد و لب زد: عکست و داخل پوشه ی طاها دیدم.

زهی عشق-گلی
فهمیدم از روی عکسم شناخت عجیبه!
بنظر باهوش میاد.

باصداش بخودم اومدم.
-ممنون همین جا خوبه.

عمیق نگاهم کرد که یعنی تعارف بی تعارف.

خجالت زده جلو رفتم که دستش و جلو آورد و : هرچند هنوز دیر نشده ولی از آشنایت خرسندم.

دستش و فشردم و متین لب زدم: همچین.
دستش و پشتم گذاشت و به داخل راهنمایم کرد.

بفکر فرورفته بودم. خیلی سمیه بی تاب و نگران بود و این مضطرب بودنش بمنم سرایت شده بود.

میلا

-ادوارد مطمئنی طاها آخرین بار اونجا دیده شده؟

ادوارد سرش و تکانی داد. پوف کلافه ای کردم و چندبار مسیرو مرور کردم تا بتونم رمز ردها و بشکنم ولی...

بادقت همه ی اطراف و از نظر گذروندم چشمم شئی برق مانند گیر انداخت. کنجکاوانه نزدیکش شدم که اون شی در واقع زنجیر کوچک بود!

تعجب زده غرق زنجیر شدم شاید کار طاهای باشه.

بادقت نگاهش کردم. کاش کسی بود ازش کمک می گرفتیم.

باجرقه ای که زده شد بشکنی زدم و فوری ازش عکس گرفتیم.

عکس و از طریق اینترنت به ایدی سمیه فرستادم و زیرش نوشتم "مال طاهای هست یانه!؟"

سند کردم و فرستادم.

منتظر شدم مطمئن بودم چون سمیه همیشه آنلاینه و منتظر خبر.

بعد از ده دقیقه گوشیم لرزید.

از جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم که سمیه زده بود "آره زنجیرنقره مال طاهاست"

خوشحال شدم و بیشتر دنبال رد شدم اینجا ساحل بود وامکانش زیاد که با قایق و بند وبساط طاهای رو گرفته باشند.

زهی عشق-گلی

خداکنه دیر نکرده باشم و به ادوارد همه چیزو شرح دادم و طی جریانی تموم گشت بازرسی اومدند و همه تحقیق می کردند.

یک تیم خربه هم وارد کار شده بودند چون طاها برای کشور خیلی مهمه...

با اومدن کارآگاه و پلیس ها همه جا بیشتر دنبال رد بودند.

کارآگاه جیسون نزدیکم شد و دستش و جلو آورد و همزمان گفتیم: خوب؟

-خوب؟

یک تای ابروش بالا رفت و که فوری پرسیدم: شاید از طریق دریا بردند و...

چشم هاش و بست و لحظه ای مکث کرد و خونسرد پرسید: اینجا خلافاکاری هست که با طاها مشکل داشته باشد؟

چرا بفکر خودم نرسید اینجا امریکاست!

اینجا سام و سها و کلی افراد دیگه اینجا پناه گرفتند و ممکنه...

-وای خدای من!

(راوی)

میلا در به در به دنبالِ طاهای همه جا را زیر و می کرد چنانچه طاهای در حالِ جان دادن بود و زیر شکنجه های طاقت فرسا.

سها که طاهای را در راه خود می بیند او را با حیلۀ بطرف خود می کشاند و طاهای در دام آنها می افتد.

لیکن سوگل که خود از طرفدارانِ طاهای می باشد در جریانِ قرار می گیرد و می خواهد طاهای رو فراری دهد ولی نمی دانست خود مصنون اصلی سها و سام می باشد.

آنگاه که همگی از ترفندِ سوگل و ارتباطش مطلع می شوند سوگل نیز دست از پا دراز تر کنار طاهای زندانی می شود...

(میلا)

هرچی با گوشی سوگل تماس می گیرم جواب نمی ده.

دلَم گواه بد می ده!

اگه...اگه...؟

ناجرم بطری آبم و سرکشیدم و شروع به راه رفتن می کردم.

زهی عشق-گلی

نگاهم همه جا را می کاوید و منتظر سرنخ بودم ولی چرا سوگل جواب نمی داد؟

اصلن طاها چرا غیبش زده؟

یعنی احتمالش هست افراد ری جانی طاها رو...

نه نه نباید منفی بافی کنم باید امیدوارم باشم طاها سخت تر از این ها رو چشیده. شاید جای هستش آنتن نداره و شاید درگیره وقت نداره و...

در ظاهر بخودم امیدواری می دادم اما در باطن درونم غوغای برپا شده و منبع اش هم نبود طاها و جواب ندادن تلفن سوگل.

نگرانم.

باصداکردنم سرم و برگردوندم که ادوارد با اخم های درهم رو به روم ایستاد و باحرص توپید: میلاد هیچ معلومه کجای؟

اصلن داری چه غلطی می کنی؟

اعصابم بهم ریخته بود و با این حرفش خشمگینم کرد درحالی دندان هایم را می ساییدم مشتتم جلوی چشمم ننگه می داشتم غریدم: بهتره حرف دهنتم و بفهمی که من بیشتر از تو نگرانم طاها.

حالیته؟

زهی عشق-گلی
رنگش پریده بود و بهت زده خیره ام شد.

دوباره بلندتر غریدم: فهمیدی؟

ادوارد قدمی عقب گذاشت و آرام تر می گوید: فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشی چون منم حالم خرابه ولی منم
نگرانم باور کن قصدم فقط...

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بخودم مسلط بشم سپس پرسیدم:

خبری شده؟

ادوارد در حالیکه دست هایش را داخل جیب هایش می گذاشت از ساحل دور می شد صدایش اکو شد: آره کارآگاه
جیسون سرنخی گیر آورده.

تعجب کرده بودم و باقدم های بلند خودم و سمت ادوارد رساندم. ناباور زمزمه کردم: راست می گی؟

ادوارد با آنکه از دستم دلخور بود اما بادستش به پشتم ضربه آرامی می زند و جدی می گوید: خیلی کله شقی ولی
آره بهتره بریم که خبرها رو مستقیم دریافت کنیم.

سری تکان دادم و با عجله سوار ماشین ادوارد شدیم.

ادوارد بخاطر طاها از نیوزلند به فلوراید امریکا اومده.

زهی عشق-گلی

سرعتش کم بود و بی حوصله تشر زدم: عجله کن ادوارد.

سرش و تکان داد و سرعتش کمی بیشتر شد یوف کلافه ای کردم و بی صبرانه منتظر حقیقت بودم.

زمانی که رسیدیم بدون اینکه ماشین ایست کند پیاده شدم و پا تند کردم و به سرعت سمت محل مورد نظر رسیدم با عجله پله هارا می گذراندم و دلم آشوب مرگ می داد اینجا بی روح بود و بوی مرگ همه جا را فرا گرفته بود.

که زبانم در دهانم چسبید و عرق سردی روی جای جای تنم حس کردم.

با زانو روی زمین نشستم بهت زده به جسم رو به رو نگرستم.

باورم نمی شد امکان نداره!

کمرم خمیده شده بود و دستانم مشت شده و با صدای کارآگاه سرم و روش زُم شد که با تاسف و ناراحتی لب زد: متاسفم.

نه خدا... من چطوری به خانواده اش بگم که پسرشون زنده نیست و...

قبول ندارم. قبول نمی کنم شوخیه حتمن شوخیه که طاها می خواد من و غافل گیر کنه.

زهی عشق-گلی

با دقت به چهره ی دوست داشتیش زل زدم که چهره ام درهم شد و با خشم و غضب رویش خیر برداشتم و سیلی محکمی به صورتش زدم اما بلند نشد.

-بلند شو مرد!

بلندشو که پدر و مادرت نگرانن.

جانِ سمیه ات بیدار شو که سمیه ات بی تو دق می کنه خودش گفت بخدا خودش گفت بهت بگم سالم برگردی ولی حالا...؟

نعره ای کشیدم که تموم آدم ها تعجب کرده بهم زل زدند. مهم نبود اصلن مهم نبود.

فقط طاها جانِ میلاد...جانِ اون سمیه ات بلندشو و بگو بابا همه اش شوخیه.

-خدایا من چطوری به خانواده اش بگم وقتی خودم هنوز باور نکردم.

شانه هایم می لرزید اصلن متوجه نشدم که جلوی این همه گریه می کنم و چقد بده که یک مرد جلوی یک مشت آدم غریبه رسوا بشه.

خدایا صبر بده.

به چهره ی گچ مانند طاها خیره شدم لب هاش سفید بود و صورتش کبود و خون مردگی هم دیده می شد.

زهی عشق-گلی

دیوانه وار به تمام اجزای صورتش می نگرم تا آثار شوخی پیدا کنم ولی اینها همه واقعیت دارند و...

سرم روی شانه اش گذاشتم تا ضربان قلبش تسلی دلِ نا آرام بشود ولی نمی تپید چرا؟

ملافه رو از رویش کشیدم به همه جایش نگاه می کردم.

آثار شکنجه بیداد می کرد؛ جای چاقو، شلاق و حتی سوارخ که ...

به اطرافش دقیق تر شدم که فلیترهای سیگار بهم چشمک می زد عرقِ سردی روی پیشانییم درحالی ریزش بود.

خدایا نه!

دوباره به سوراخ ها نگاه کردم آره جای سوختن سیگار باعث سوراخ شده.

-ظالم ها چطور تونستند با طاهای غریب همچین کاری کردند مگه انسان نیستند؟

باتموم وجودم رو به سقف درحالی که اشک هایم پس می زد.

غریدم: قسم به روحِ طاها انتقامت و پس می گیرم و نمی زارم خونِ پاکت پایمال بشه حتی اگه خودم در این راه کشته بشم.

سپس با چاقویم زخمی روی کف دستم به وجود آوردم تا هر وقت به دستم نگاه کردم یادم باشد قسمم رو.

سوزشش هم از قلبِ دردمندم کم نکرد و بدتر حسِ انتقام در دلم ریشه کرد.

به چهره اش نگاه کردم و زمزمه کردم: نمی زارم اونا قسرِ در برند همه شون و تحویل قانون می دم ولی اونی که تو رو کشت و به سزاش می رسونم.

ادوارد با ناراحتی و بغض می گوید: میلاد؟

بدون اینکه نگاهش کنم بلند می شم و موقع خروج می گویم: کارهاش و انجام بده تا هرچه زودتر با جنازه اش ایران بریم.

بلافاصله سوار موتور می شوم و با سرعت سمتِ ساحلِ جای که زنجیر میلاد و پیدا کردم شتافتم.

اندکی بعد!

نفس های تندم و آروم شد اما زخم قلبم نه.

به غروبِ غم انگیز خیره شدم که چهره ی دوست داشتنی طاها جلوم زنده شد زمزمه کردم: چرا تو؟

لبخندی می زند و مردمک چشم هایش به سوی آسمان ره نمود می شود سپس به عمق چشم هایم می نگرد که لب می زنم: انتقامت و می گیرم حتی با خونِ خودم طاها.

یک هو تصویرش محو می شود که با تاریکی نسبی مواجه می شم.

بلند می شم خاک لباسم و می تکانم و رو به آسمان می گویم: طها چطور به خانوادت خبر بدم چطور رفیقِ عزیزم.

وقتی یادِ تنِ شکنجه شده ی طها می افتم یاد خون مردگی های عضله ایش یاد لبِ کبود و سفیدش، یاد غریب بودنش دلم آتش می گیرد.

برای پیدا کردن سام و سها باید یک تیم خبره تشکیل بدم باحقوق خودم.

مصمم تر می شوم تا جلوی آن جانی ها رو بگیرم تا طها های دیگری اینقد مظلومانه کشته نشود.

با تماس موبایلم چشم از آسمان می گیرم بی آنکه نگاهش کنم دکمه وصل را می زنم که صدایش عزمم را می لرزاند.

بدون حرفی قطع می کنم و بسمتِ مقصد می روم.

مقصدی که سختی های فراوانی برایم دارد اما هدفم محکم تر از سختی های پیش روست.

باران

زهی عشق-گلی

گوشه ای نشستم و به مردم که لباس های سیاهشان بمن دهن کجی می کند خیره می شم.

چطور شد؟

چرا طاها!؟

هنوزم مرگش و باور نکردم حالا که روی قبرش نشستم و بی صدا گریه می کنم و داغ دلم با دیدنِ میلاد مسکوت تازه می شود.

زجه های دلخراشِ سمیه دلم رو سوزانده . گناهِ اون دختر چی بود؟

لحظه ای خیره ی میلاد می شوم که با آن عینک قاب بزرگ مشکی و لباس های یک دست سیاه و ته ریش چندروزه اش چقد خواستنی و تودل بررو شده است ولی حیف که از وقتی آمده قدری نگاهم نکرده و دائم در حالِ خودش بسر می برد.

این میلاد با آن میلادِ قبل از آسمان و زمین فرق دارد!

خانمی در حالی که دیس حلوا دستش بود زمزمه می کند: بفرمائید.

دستم و به معنی نمی خوام تکان می دهم خود باز زل می زنم به قیافه ی درهم میلاد!

سکوتش عجیبه و نگاهش عجیب تراست خدا می داند چی تو فکرش می گذرد.

اگر قبل از رفتن باهاش نرم برخورد کرده بودم الان فکرم هول و هوشِ میلاد و سکوتش نبود.

"کاش محرمش بودم تا بتوانم مرحمش باشم."

خدایا این میلاد عجیب قابلِ تشخیص نیست چراکه گویی روحی مجزا در بدنش او را اینگونه در آورده!

سرم رو پایین می آورم، مطمئنم متوجه نگاهِ خیره ام بوده ولی چرا واکنشی نشان نداده.

یک جورایی ازش می ترسم اگر بخاطر مرگِ طاها ...

حرفشم هم ترسناک است.

نزدیک سمیه می شوم و محکم در آغوشم می فشردم و در گوشش زمزمه می کنم: عزیزم قوی باش طاها جاش الان خوبه و راضیه .

تو با خودخوری و آزار خودت اون و ناراحت می کنی که...

زجه می زند باصدای خشداری باچشم های پر خون می گوید: طاهاااا...

طاها کجای نامرد!

کجای که دق کردم بی تو.

خدایااا...

لحظه ای سرم رو بالا می گیرم و لب می گزم و پر بغض می نالم: سمیه؟

محکم تر زجه می زند به یک باره از هوش می رود!

محکم بغلش می کنم و با زور و کمک دو خانمِ دیگر او را به سمتِ ماشینی نزدیک می کنیم که صدای آشنایی قدیمی ضربانِ قلبم را تند می کند و لحظه ای روبه رویم می ایستد و خیره چشمانم لب می زند: ببرش تو ماشین تا پیام.

از همان دور دزدگیر را می زند و خود عقب گرد می کند.

حتی نداشت جوابش را بدهم!

با کمک خانم ها سمیه رو داخل ماشین می گذارم و خود منتظرِ میلاد می شوم.

ولی از دور فرهان رو می بینم که سراسیمه و عجله وار نزدیکِ می شد!

با نگرانی مشهود با ترس می پرسد: حالش خوبه؟

تعجب نمی کنم برام ثابت شده که فرهان عاشقِ سمیه هست و خودِ سمیه بی خبر از همه جا الان تو آغوشم و آگه بفهمد وایلا!

می‌لاد هم به سرعت پشت رل نشست و با تیک آفی از بهشت زهرا خارج شدیم.

فرهان دائم برمی گشت و به صورت رنگ پریده و چشمان گود افتاده ی سمیه زل می زد و لبش را می جوید و مشت می فشرد.

زمانی که به درمانگاه رسیدیم خواستم سمیه رو تکانی بدهم که فرهان بی توجه سمیه را روی دستانش بلند کرد و با سرعت به سمت پذیرش بُرد!

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید و باخم دست به سینه می‌لاد زل زدم که یک تای ابروش رو بالا داد و با صدای بمی لب زد: بریم.

سرم و تکان دادم و پشت می‌لاد به دنبال فرهان رفتیم. که جلوی درب اتاقی که نوشته شده بود "اتاق پزشک عمومی" ایستادیم و با بهت به فرهانی که با اضطراب طول و عرض راهرو رو طی می کرد و چیزهای باخود می گفت.

فکرکنم از عشق سمیه دیونه شده باشه.

عجیبه که فرهان با اون همه زیبایی و جذابی عاشق سمیه که سمیه هم عاشق طاهها بود!

زهی عشق-گلی
خدایا این دیگه چجور تقدیره؟

سمیه هم خیلی زیباست بطوری که چندباری خندیدم می گفتم دخترِ چشم گربه ای!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و نزدیکِ فرهان شدم آرام می گویم: فرهان؟

لحظه ای مکث می کند بعد با بغض و خشدار و نگاهِ تب دار جواب می دهد: فعلا سمیه. فقط سمیه.

دیگه یکی باید جلوی گردشیدنِ بیش از حدم رو بگیرد فرهانِ مغرور و خدای جذبه این همه بی تاب و بی قرار است
آن هم بخاطر ضعفِ سمیه که از وقتی خبر مرگِ طاها رو شنیده هیچی نخورده و خودش را دائم عذاب می دهد.

-پوف!

دیدم میلاد گوشه ای نشسته و تو فکر به نقطه ای خیره شده بود.

-ای خدا.

اون از فرهان این هم از میلاد!

نزدیکِ میلاد شدم و خیره خیره نگریستم. حیف حیف که عاشقش هستم.

پا روی غرورم گذاشتم سرم و روی شانه اش گذاشتم آهسته لب زدم: میلاد؟

تکانِ خفیفی کرد و فکش منقبض شد و با صدای نرم ولی جدی جواب داد: بله!

-چیزی شده؟

مکشی می کند سپس می گوید: باید مراقبِ سمیه و خودت باشی خطر همه جا هست براتون درخواست مامور می کنم.

باترس ولرز مشهود لب می زنم: من و می ترسونی میلاد.

سرش را تکان می دهد و چشمانش را می بندد و بی صدا دستم را می گیرد و نوازش وار با شصتش لمس می کند.

مورم مورم می شود ولی زیرگوشش زمزمه می کنم: کاش رازداریت بودم تا...

آرام هیسی می کشد و سپس به چشمانِ مشتاقم خیره می شود که لبخندِ ملیحی می زنم و لب می زنم: بزار کنارت باشم.

زهی عشق-گلی

لحظه ای چشم هایش را بست و دستم را نزدیک لبش بُرد و بوسه ی داغی نشانند.

سپس بلند شد و بدون نگاه کردن پشت بهم می گوید: برای همیشه فراموشم کن.

همین!؟

-چی می گی؟

بدون حرفی بر می گردد و جدی نگاهم می کند. کم کم اخم هایم درهم می شود من هم بلند می شوم و روبه رویش می ایستم.

رُخ به رُخ ، فیس تو فیس با تحکم شمرده شمرده لب می زنم: من...فراموشت...نمی کنم.

سپس بدون حرفی عقب گرد کردم و نزدیک آسانسور شدم داخلش شدم تا خواستم دکمه بزنم دستی زودتر زد و صدایش تنم رو لرزاند.

میلاد با عصبانیت غرید: روی حرفم نیار که صلاح نیست بیشتر از این کنارم دیده بشی.

بانگاهِ حسرت گونه و تب مانند لب زدم: من...من دوستت دارم.

زهی عشق-گلی

می‌لاد با احم‌های بیشتر بازویم را می‌فشرد و از میان دندان‌های کلیدشده آهسته می‌گوید:

خیلی وقت پیش دلم می‌خواست از زبونت این کلمه رو بشنوم ولی حالا...خیلی دیر شده.

انگار سطلِ آبِ یخی رویم ریخته شد که و تنم لرزید از اصابتِ حرفش از تنِ صدای جدی‌اش!

من من کنان سرم رو پایین می‌اندازم و می‌خواهم حرفی بزنم اما صدایم درگ

لویم خفه می‌شود.

قلبم تابِ نگاهِ جدی و احم‌هایش را ندارد و با دستِ خودم گور عشقم را کندم.

خود کرده را تدبیر نیست.

می‌لاد

باصدای فرهان از دنیای فکر بیرون اومدم و جدی نگاهش کردم.

فرهان که نگاهِ خیره‌ام رو دید پوف کلافه‌ای کشید و همزمان هم لب باز کرد: چرا دلش و (باران) شکستی؟

زهی عشق-گلی

نگاهم همچنان خیره بود و مصکوت، انگار که خیلی بهش برخوردی بود چون عربده ای کشید و یقه لباسم رو تو مشتت فشرد و هرم نفس های عصبی اش پوزخندی روی لبم آورد.

که بی مهابا مشت محکمی کنار گوشم زد!

برام مهم نبود دیگه هیچی جز انتقام برام مهم نیست حتی...

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و دست سردم و روی دستان منقبض و داغ فرهان گذاشتم و با لحن ملایمی لب می زدم: آرام باش، داغونم داداش، تو که نمی دونی من...من...

کلافه هلش دادم و تکیه ام از دیوار کندم وجدی شروع کردم از اول، از قرارهام تا حالا که شک ندارم سام اینا فهمیدن سوگل نفوذی پلیس بوده و الان ممکنه سام به خون همه مون تشنه باشه و چیزهای جدیدی که فهمیدم و...

بعد از اتمام حرفم که سرم همچنان پایین بود بالا کشاندم خسته به قیافه ی درمانده و پرترسش زل زدم.

حال منم دسته کمی از این رازها و ناگفته ها نداشته و با بهت و ناباوری به خودم و تیم کوبنده ی طاها پوزخندی می زدم اما حالا عمق فاجعه برام کمی نداشت که ممکن بود اون ها هرچه روز...

فرهان: مطمئنی سام و افرادش تونستن گیرش بیارن؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و همزمان می پرسم: به نظرت اگه غیراون بود اون ها مرض داشتند طاهها رو اونطور بی رحمانه شهید کنند و یا با احتیاط مراقبمون باشن؟

سرس رو تکون داد و نگاهش وجدی به قرنیه چشم هام دوخت و محکم و باصلابت زمزمه کرد: منم باهاتم رفیق.

-نه! حرفشم نزن تو، باید مراقب دخترها باشی.

فرهان جدی تر اخم درخم کشید و بلند می گوید: منم هستم تا آخرش این جنگِ طاهها رو باهم تموم می کنیم، می دونی که من سرگردِ دومم؟

پوزخندی ناخواسته دلم رو ریش کرد چه برسه به فرهانِ عاشق!

تکیه ام رو برداشتم و قامت ایستادم رو به رویش در حالی دستانم داخل جیب هایم فرو می بردم نجوا کردم: بارانِ عشقم، می دونی که بخاطر طاهها و جنگ فدا کردم، درحالی که بیشتر از هر مردی خواهانِ خانمشه ولی من نباید دل می دادم چون پای خیلی جون ها وسطه ...

نفس عمیقی کشیدم و خیره چشم هاش ادامه دادم: گناهم چی بود؟

زهی عشق-گلی

ولی بدون باران سهم منه اما از ش گذشتم چون توخطر زیادی هست ممکنه بخاطر نقشه و فهمیدن رازشون جونش
درخطرمرگ باشه!

تاکید وار می گویم "من اینو نمی خوام پسر"

قدمی عقب گذاشتم و همزمان رو پاشنه چرخیدم و از آن محیط کدای که بوی الکل و بتادین می داد دور شدم.

به راستی شکستن قلب باران مجازات داره و باید پی اش رو به تنم بمالم!

«باران»

بامشت های پی در پی روی بالشتم در حالی هق هق ام اکو می شد و با سوزش گرم چشم هام از عمق دل زار می
زدم "چرا...؟"

زجه می زدم و بخودم فحش ولعنت می فرستادم.

همزمان هم زمزمه می کردم "میلاذ منو نمی خواد، منو نمی خواد چرا؟"

کارم شده بود گریه و داغ دلی به راستی باید چیکار کنم خدایا یعنی قید میلاد بزnm و به درخواست پدرم که قراره
دوباره برام خواستگار بیاد جواب مثبت بدم یعنی چی اخه!

زهی عشق-گلی

این سرنوشتیه؟

میلاذ چرا دیگه بهم علاقه نداره؟

چرا رفتارش ضدو نقصه؟

یاد حرف هاش می افتم می سوزوم از عمق جونم!

آه (حسرت) پشت آه می کشم و حسرت قبل، اگه وقتی اومد پیش نمی زدم الان باهم بودیم ولی حالا راحت می گه
"فراموشم کن"

بلند فریاد زدم: نمی تونم، نمی تونم فراموشت کنم لعنتی ، نمی تونم.

هق هق ام به اوج بود و باز یادِ خوابم افتادم ، یاد کیارش که بهم گفته باید با میلاذ ازدواج کنم.

-کیارش میلاذ منو نمی خواد چطوری راضیش کنم.

لحظه ای چشم هام رو بستم و تمرکز کردم تا قیافه ی پرمحبت و دلنشین کیارش جلو روم ظاهر شد.

زهی عشق-گلی

لب زدم: دیدمت بلاخره!

خندید و تو چشم هام خیره شد انگار که می خواست باهام حرف بزنه.

جرقه ای تو ذهنم زده شد و با اطمینان لبخندی زدم و از اعماقِ وجودم درحالی که دستم روی قلبم مشت شده بود زمزمه کردم.

"ممنونم، ممنونم عزیزدل"

لبخندی زدم و وارد حمام شدم. باید تصمیم رو عملی کنم جدی وارد کار می شم تا هرجوری شده تسلیمش کنم.
من می توئم شک ندارم.

(گاهی بعضی تصمیم ها خیلی دیر جواب می دهد و تو غافلگی از تلاشِ نافرجامت)

صبح زود بیدار شدم و وارد توالت که شدم به چهره ای بشابشم خیره شدم ابروی بالا انداختم و زمزمه کردم "بدست میارم هرچند سخت..."

بعد از کارهای واجب، طرح لبخندی اومدم اتاقم و کرمِ پودر همراه سایه ی مات و رژ جیگری و فرمژه و بافتِ تیغ ماهی از پشت سرم خیلی تغییر کرده بودم.

زهی عشق-گلی

شیک ترین مانتوم که رنگِ فیروزه ای مدلِ فرانسوی که از بالا تنگ شده و پایینش سبکِ دایره ای داره و آستین هاش تا بالای ساق دستم و بلندیش تا باسن می رسید پوشیدم.

سپورتِ کوتاه ام هم پوشیدم و با شالِ مشکی حریری و همراه کیفِ کوچک بندار و بوت های قهوه ایم عالی شدم.

عطرِ ۲۱۲ محشرمم زدم و عزمم رو جمع کردم به راه افتادم.

فقط این لنگ زدنم تو ذق می زد و استایلیم رو نقص!

باید هرطور شده لنگ زدن هام رو درمان کنم گرچه دکتر گفته بعد از یک مدت پلاتین کنم و باید بخودم استراحت بدم.

مادرم که دید با صلوات و خوشحالی بغلم کرد ولی ابروهاش درهم شد و دلخور پرسید: باران جان حداقل مراعاتِ همسایه ها رو بکن که پشت سرمون حرف درنیارن.

ابروی بالا انداختم و پوزخندی تلخ گوشه لبم جاخوش کرد و غم زده می گویم: پیغمبرم که باشی پشتت حرفه مادر من!

بیخیال باش و بزارن بگن خدا که شاهده، نگران نباش شب زود میام.

سرش رو تکون داد و با «مراقب خودت باش» بدرقه ام کرد!

زهی عشق-گلی

سویچِ ماشینِ مادرم که تازه خریده بود برای رفت و آمد راحت رو بهم داد و داخلِ آشپزخونه رفت.

باخوشحالی سوارِ ماشینِ مادرم شدم و آهنگِ (محسن یگانه حباب)

رو گذاشتم.

بعد از مدتی جلوی دفترِ میلاد توقف کردم و عینکِ آفتابی ام رو زدم روی چشمم از آینه ماشین خودم رو چک کردم و رژِ جیگری ام رو پررنگ کردم و همراه با کیفم وارد دفترش شدم.

هرچی نزدیک تر می شدم ضربانِ قلبم تند، تندتر می شد بطوری که حس می کردم همه صداش رو می شنون.

روبه روی منشی که قرار گرفتم با دادن اسم و کار منتظر شدم برعکس بقیه منشی منظمی و ساکتی جلوی رویم قرار داشت.

بعد از ۵ دقیقه مردی مسن کت و شلواری از دفتر میلاد بیرون اومد که منشی هم تماس گرفت و بهم اذنِ وارد شدن داد!

نفسِ عمیقی کشیدم و چندتق زدم که صدایش جونی تازه به رگ هایم منتقل کرد و طمیمانه وارد دفتر شدم.

لامصب،عجب تیپی هم زده بود!

خیلی خیلی خواستنی و پر اُبّهت شده بود.

عطرِ دیونه کنداناش همه پخش شده بود که بادم و بازدم عمیقی کشیدم و عطرش و ذخیره قلبم کردم.

باصدای جدی اش سرم رو صاف کردم و خرمان خرمان نزدیکش شدم.

ازمن بعید بود اما تنها راه بدست آوردنش لوندی و عشوه بود.

با ناز رو به رویش کنار کاناپه نشستم و جواب می دهم: خوبم!

خداروشکر ، می گذره ، سلامتی...

داشتم ادامه می دادم که عینک خوش فرمش و روی میز گذاشت و تکیه به صندلی دسته به سینه جدی زد بهم!

این یعنی منتظرم طفره نرو!

پوف کلافه ای کردم و لب زدم: واسه چی؟

ابروی کج کرد و پرسید: نفهمیدم!

-چرا باید فراموشت کنم وقتی می دونم عاشقمی.

جاخورد می دونم، ولی باچشمان ریزین و تن صدای بم پرسید: عاشقم؟

اونوقت چطوری فهمیدی عاشقم!؟

سرم رو کج کردم ک پایم روی اون پام انداختم زمان احتیاج داشتم مکثی کردم که دیدم بله!

آقا منتظر جواب هستند.

-شک ندارم، چون تو بخاطر من اومدی امریکا و بخاطر من زخمی شدی و کلی سختی و بخاطر...-

دستش رو به معنی سکوت جلوی بینی اش گرفت و همزمان به جلو خم شد خیره خیره نگاهم کرد.

تاب نگاه سنگینش رو نداشتم بنابراین به محیطِ دفترش زل می زدم یک دفتر باسبکِ کاغذ دیواری سفید آبی و یک کتابخانه با گلدون بلند پرده های آبی آسمونی سیفونی زیبایی رو خلق کرده بود شبیه دفتر کار نبود خیلی آرامش بخش بود.

کنجکاو شدم خونه اش رو ببینم با سلیقه ی گرمی که داره لابد محشره!؟

سرفه مصلحتی کرد و همزمان بالحنِ کلافه ای پرسید: منتظرم؟

زهی عشق-گلی

خودت خواستی!

کیفم رو کنارم گذاشتم و نرم بلند شدم و نزدیکش آرام آرام قدم می گذاشتم و منتظر واکنشش بودم .

وقتی نزدیک میزش شدم به جلو خم شدم و با لحنِ غوغا کننده ای لب زدم: می دونم که عاشقمی...چشمات لوت دادن عزیزم...اوم بزار بگم که...

مستقیم خیره شدم تو چشماش و افزودم: تو سهمِ منی، من ازت دست نمی کشم!

بهت و ناباوری تو چشماش موج می زد منتظر نشدم و کیفم رو چنگ زدم و خواستم در رو باز کنم که دستش روی درب محکم گذاشت و هرم نفس های تندش از پشتم قابلِ درک بود.

صداش موجی از شک و تردید زبانه می زد: چرا حالا؟

چرا حالا باید اعتراف کنی که...

برگشتم سمتش و انگشتِ اشاره ام روی لبش گذاشتم خیره به چشماش آروم لب زدم: می دونم می خوای انتقامِ طاها رو بگیری ولی...

مکشی کردم تا تاثیر حرف هام روش بیشتر بشه و ادامه دادم:

زهی عشق-گلی
این راهش نیست میلاد جان،

تو تو خطری چون.. چونکه من با چشمِ خودم دیدم اون ها چقد خطرناک و بی رحم اند.

رنگ و نگاهش تغییر کرد و خیره تر نگاهم می کرد. سنگین بود خیلی سنگین. تاب نداشتم ولی باید حرفم رو می زد
دم و کوتاه نمی اومدم.

مکشی کرد و نزدیک ترم شد! آب دهانم رو قورت دادم که دستاش دور کمرم حلقه شد و با آرامش خاطری لب زد:
تو چی، دوسم داری؟

چشمم رو نرم باز و بسته کردم که پیشونیش رو چسپوند به پیشونیم و با لطافت می گوید: می دونم سخته، ولی باید
خیلی بیشتر مراقب باشی اون ها اینجان... ممکنه منتظر فرصت باشند و ناغافل بهت ضربه بزنند.

مثل اکثر عاشقا منتظر بوسه ای از طرفش بودم که با حرفی که زد خشکم زد و ناباور بادهانی باز نگاهش کردم.

یعنی چی؟

منتظر از "با خواستگار جدیدت ازدواج کن، من فقط فکر خوشبختی توام"

حرصم گرفت خیلی زیاد بدون حرفی محکم هلش دادم و از اون محیط کذایی دور شدم و باز اشک بود که زخمم رو
التیام می داد اما برای بار دوم پس زده شده بودم اونم کی؟

بارانِ زند دختر معروف دانشکده!

نفسم رو به شدت بیرون دادم و با مشت های بی رقم به قلبم اثابتم می کردم و لعنت های زیادی بخودم و فکرم و دلم می دادم.

لعنت به من که غرورم رو شکستم.

لعنت به من سهم من شده گریه و داغ دل.

ای خدا..

سمتِ امامزاده روندم و باعجله پیاده شدم و خواستم وارد حرم بشم که جلوم رو کسی گرفت و چادر رنگی دستم داد.

تو اون حال به بیچاره گیم خندیدم، آره به سرنوشتِ بدم خندیدم و خنده های تلخ و گزنده!

آروم وارد شدم و چادرم سرم کردم و نزدیک حرم زار زدم و از ته دل خدا رو فریاد زدم.

خسته و شکسته نزدیکِ خونه امون شدم و چادرِ دانشجویی که تازه خریده بودم رو برداشتم و کلید انداختم و یک راست داخل اتاقم شدم.

اگه میلاد من و ول کرد دلیل همیشه خودم رو بکشم!

سزاش و می بینه وقتی بفهمه طبق خواسته اش می خوام عروسی کنم.

هه عروسی!

بدون شام خوابیدم و به حرف های مادرم بی توجه بودم و لحظه تحقیر عشقم و غرورم ولم نمی کرد و باعث تلخ
کامی ام می شد.

همش کاش ها تو ذهنم رقم می خورد و من باز اشک می ریختم.

تاکی؟

نفهمیدم کی خوابم برد و صبح با زنگ موبایلم بیدار شدم و دوش گرمی هم گرفتم و لباس یک دست مشکی پوشیدم
مقنعه ام رو صاف صاف کردم و چادرم هم سر کردم.

چقد تغییر کردم با چادر!

کوله ام رو برداشتم و بسمت آشپزخانه رفتم که وقتی مادرم برگشت سمتم استکان چای از دستش افتاد و جاخورده
با بهت زل زده بود بهم که به نرمی پرسیدم: من خیلی گرسنمه ها...

سپس خودم خندیدم یک خنده ی الکی و تلخ!

مادرم با لبخندِ ملیحی پدرم رو صدا کرد و همزمان بغلم کردند و تبریک گفتند.

زهی عشق-گلی

راضی بودم و راضی تر شدم که حداقل خانواده ام ازم خشنود شدند گرچه من...

با ولع مشغول صبحانه شدم و سویچ پرشیای مادر هم باچشمک برداشتم و به سرعت سوارش شدم و سمت دانشگاه
روندم.

باید با پدرم حرف بزنم خواستگار جدیدی که قرار بود بیادو من کنسل کردم زودتر شرف یاب بشوند.

هقهقه ای سردادم و هزمان از گوشه چشمم اشکی چکید که چنگی به قلبم زدم و با فریاد از ته دردنالیدم: نزن
لعنتی! نزن به فکرش، نزن به یادش، نزن به حسش!

لعنتی کارت همینه فقط تپیدن همین!

پس دیگه اگه بفکرش بیفتی از کار میندازمت چونکه طاقت نمیارم، باید فراموشش کنی خواسته ای خودشه لعنتی
نزن پس.

جلوی ورودی دانشکده که رسیدم دوستانم وقتی متوجه ام شدند باسرعت نزدیکم می شدند و سوال های تکراری و
خفه کننده می کردند.

امروز با استاد جوانمون که تازه از خارج اومده بود وخیلی هم خاطرخواه پیدا کرده بود کلاس داشتم.

چادرم رو نزدیک ترم کردم وبا متانت وارد کلاس شدم و روی صندلی جلو که خالی بود نشستم.

دو دقیقه بعد استاد معروف دانشکده وارد شد و بعد از چک کردن همه عینک ش رو زد که دختری از گوشه ی کلاس باعشوه گفت: دیونه کننده ای!

هزمان پچ پچ ها شروع شد که استاد توکلی یا همون پوریا توکلی با خشم ضربه ای به میز زد و جدی تشر زد: هرکی دوست نداره درس بخونه بیرون، حوصله ی بچه بازی ندارم و اگه کسی حرف اضافه بزنه فوری اخراج میشه!

چنان با صلابت و مقتدر حرف می زد که به شخصه لال شدم چه برسه به بقیه که قالب تهی کردند!

نکته به نکته اجزای آناتومی طراحی رو ذکر می کرد در آخر هم به یکی از دانشجوها جزوه ای داد و تاکید کپی کنیم و حتمن بخونیم.

در آخر که نگاهش سمتم تلاقی کرد جاخورده با شگفتی نگاهم کرد که اخم هایم درهم کردم صورتم رو طرفی کج کردم.

نگاهش رو دوست نداشتم.

می دونم چادر خیلی بهم می اومد اما بخاطر قول و قرارم با خدا عهد کردم چادری بشوم.

زهی عشق-گلی

طبق برنامه به سمت کار پدرم حرکت کردم و بدون فکر داخل اتاقش شدم که پدرم باپسری جوون کت و شلواری سرمه ای تعجب کرده نگاهم می کردند که سرم رو پایین انداختم و همزمان که با ناخن هایم بازی می کردم شرمنده لب زدم: سلام، ببخشید فکر کردم تنهاید... اوم من مزاحم نمیشم بیرون منتظرم بابای.

خواستم بیرون برم که همون پسر زودتر مداخله کرد و روبهم می گوید: لازم نیست من کارم تموم شد.

سپس بدون حرفی از دفتر خارج شد که پدرم ضربه ای آرام به شانه ام زد و گفت: باران جان این دفعه که گذشت ولی دفعه بعد اول در

بزن.

حالا هم بریم ببینم که چی شده که عروسک بابا اومده پیشم؟

خنده ای شرم زده کردم و خواستم حرفی بزنم که تقی به خورد و دوباره همون پسرکت و شلواری سرمه ای اومد شرمگین رو به ما گفت: شرمنده گوشیم جا موند، ادامه بدید.

حواسم نبود که زمزمه کردم:

رفت! دیونه است یارو!

پدرم ته خنده ای زد و جواب داد: پسر رئیس شرکته و جدی... جالبه که هول شده؟

-جالب؟

پدرم سری تکان داد و پرسید: چخبر؟

-باباجون من مخالفتی با خواستگار جدید ندارم بگین بیان.

پدرم توفکر رفت و بی مه‌بابا می پرسد: چی شد که نظرت عوض شد.

شانه ای بالا می اندازم و همزمان می گویم: همین طوری آخه ...

مونده بودم چی بگم که خودش ادامه داد: بسیار خوب، ولی اون پسر نامزد کرد.

-نامزد کرد؟!

چطور ممکنه اینقد زود؟

پدرم ادامه داد: خیلیم زود نبود پسرشون خیلی وقت منتظر گوشه چشمی بود ولی بخاطر مرگ طاها و حال روحی تو ... و حتی خودت قبول نکردی همه باعث شد طرف هم بره سراغ دختر دیگه که روهوا زدنش.

خنده ام گرفت از لحنش، سرم رو تکون دادم و کمی صحبت کردیم و تنها از اتاقش خارج شدم و به سمت پارکینگ کارش رفتم.

شرکتِ پارچه...بیخیالش خواستم سوار بشم که شخصی اسمم رو صدا کرد.

باران

سرم رو برگردوندم که همون پسره جلوم ظاهر شد و ناخواسته "بسم الله" گفتم که خندید.

سپس با ته موندهای خنده اش لب زد: برسونم؟

ابروم بالا پرید و درب ماشین رو باز کردم و همزمان جواب دادم: وسیله دارم ممنون.

سرش رو به معنی فهمیدن تکان داد و آروم گفت: من دانیالِ حمیدی ام و شما؟

چه پررو! بمن چه!

-ببخشید دیرم شده.

بدون توجه دستی رو کشیدم و گازی دادم به سرعت راندم.

اگه قدیم بود ذوق زده می شدم ولی حالا هیچکس جز میلاد برام مهم نیست حتی نگاهِ مشتاق بقیه.

زهی عشق-گلی
بازم میلاد. اوف خدا

روزها همچنان می گذشت و از میلاد خبری نبود بیشتر به سمیه سر می زدم و درد ودل می کردیم، سمیه از فرهان می گفت و حمایت هایش، بعضی اوقات بغضی که لب هایش می لرزید از ترسش بخاطر طاها عنوان می کرد.

من همچنان با آغوش باز به حرف هایش گوش می کردم و سعی در دلداری می دادم اما منکر خودم نشوم که دلم خون می شد از دست همه که شده بودم سوژه دانشکده!

صبح از خواب بیدار شدم طبق معمول لباس مناسب دانشکده پوشیدم و چادرم هم سرم کردم تنها آرایشم کمی ضدآفتاب بود و فرمژه!

خواستم با طبیعت سازگار باشم، نیشخندی زدم و باچند لقمه از مادرم خداحافظی کردم.

سوار پرشیا که شدم سیستم پخش رو روشن کردم و صدایش را تا ته کردم، دیونه ام می دونم!

عینک آفتابیم را زدم تا اشعه نوری که به چشمم می خورد را دفع کند، تومجله ای خونده بودم اشعه فرابنفش آسیب جدی به قرنیه چشم ها می زند که کم کمش دوبینی هست!

والا...

وقتی چراغ قرمز شد نگاهم همه جا می چرخید که روی شخص آشنایی زُم شد!

وقتی فهمید دارم نگاهش می کنم سرش را تکان داد که پوزخندی زد و تو دلم گفتم "بدقواره بی ریخت"

حواسم رو جمع و جور کردم. دلم می خواست کمی شیطنت کنم ولی باید خانم وار باشم و متین!

پوف کلافه ای کشیدم که تک بوقی زد که بیخیال آروم می راندم تا برسم.

وقتی به ورودی رسیدم جلوی جوبِ آبی نگه داشتم و پارک کردم، وقتی پیاده شدم چادرم رو آروم کشیدم سرم، عینکم تنظیم کردم که استاد توکلی رو دیدم.

بدون توجه خواستم رد بشم که باصداش میخکوب شدم!

نفسم رو پرصدا دادم بیرون و برگشتم که با ژستی که دل هر دختری می بُرد اما من...

یک تای ابروش بالا داده بود و دستاش هم داخل جیب فرو کرده بود و انگار منتظر حرفی از جانب من بود!

-سلام استاد! امری داشتین؟

اونم برداشت نه گذاشت و لب زد: چرا فرار می کنی ازم؟

لرزش نامحسوس دستم هویدا بود و همین تشت رسوایم رو بیداد می کرد.

زهی عشق-گلی

نفسِ عمیقی کشیدم و سرسنگین جواب می دهم: استاد!؟

بخشید اما چرا چنین فکری رو راجبِ بنده می کنید؟

پوزخندی زد و اطرافش رو از نظر گذروند، وقتی دید کسی حواسش نیست رو بهم می گوید: تو... خیلی... نفس گیری!

نفسم حبس شد و تنم داغ! چی گفت؟

چرا این حرف و زد؟ نکنه راجبم فکر بد...

بی فکر لب زدم: چرا اونوقت؟

لباش کش اومد و نزدیک ترم شد و نفسِ عمیقی کشید و مستقیم زل زد به عمق چشم هام و: بین این همه دختر،

اوم فقط تو بی توجه ای و...

لحظه ای مکث کرد و افزود: صد البته مغرور.

نه! بابا من برای اینکه به قول و قرارام با خدا محکم و ایستم به همه بی توجه بودم چه ربطی داشت که...

- فکر کنم سوتفاهم شده استاد من...

زهی عشق-گلی

دستش رو بالا آورد که ساکت شدم و ریلکس سرش رو جلو آورد و زمزمه کرد: راس ساعت ده بیا کافه ی__باهات حرف دارم.

بدون توجه به دهن باز و مشتِ گره خوردم رفت، که رفت!

از زمین و آسمان می بارید برام والا.

داخل کلاس که شدم بدون حرف و نگاه به کسی آخر ردیف نشستم تا در تیراس نگاهِ توکلی نباشم.

کلی درس داد و از همه پرسید و با خسته نباشید رفت.

بجهنم درحالی که هنوز از طرز راه رفتنم شاکی بودم اما کلاسور و کیفم رو برداشتم کشِ چادرم رو جلوتر آوردم و مستقیم سمتِ ماشینم رفتم.

حاضر نیستم با هرکسی مروده داشته باشم. پس بدونِ کنجاوی به سمتِ سمیه راندم.

زمانی که رسیدم جلوی مجتمع مسکونی الهه پیاده شدم و همزمان پاتند کردم و دکمه آسانسور رو زدم.

خانواده ی سمیه خونه اش رو فروختند و نقل مکان کردند اینجا درحالی که با پام ضرب می گرفتم و هی به ساعت نگاه می کردم آسانسور ایستاد و منم چون سرم پایین بود شخصی محکم تنی زدچون حواسم نبود با کلاسور و کیف پخش زمین شدم از ته دل نالیدم: آخ مامان.

طرف هم با نگرانی و اضطراب مشغول جمع جورکردنِ جوزه هام بود و همزمان هم می گفت: خانم چیزیتون که نشد؟

لب رو محکم زیر دندون گرفتم تا حرفِ بی ربطی بارش نکنم پس مکثی کردم و دستم و روی زانو گرفتم یا علی
گویان بلند شدم که پسره هم صاف ایستاد ولحظه ای خواستم جزو هام رو بگیرم بهش نگاه کردم که بدون پلک زدن
خیره اش شدم.

امکان نداشت اون پسر...

لبخندی زد و دستش رو نزدیکم آورد که یک قدم عقب رفتم و من من کنان می گویم: اوم باید برم.

خواستم عقب گرد کنم که گوشه ی چادرم رو کشید که ایستادم!

دانیال مکثی کرد و آرام جلو اومد که تپش قلبم از ترس تندشد.

روبه روم قرار گرفت و خودش و کمی خم کرد که اندازه ام بشه آخه خیلی قدبلند بود و من کنارش ریزه میزه بودم.

نفسش که بهم اثابت کرد یک قدم عقب رفتم که دستش و تسلیم بالا برد!

- کاری داشتین؟

زهی عشق-گلی
دانیال: نه! ولی تو با کی کاری داری؟

سعی کردم زیاد حساسیت نشون ندم بخاطر افعال مفردش ولی زبونم حریفِ عقلم نشد و: ببخشیدجناب متوجه نشدم؟

دقیق بگم متوجه منظورش بودما ولی اینطوری خیلی محترمانه توپیدم بشما ربطی داره؟

خودش که انگار فهمیدزیاد روی کرده اخمی کرد و صداش و صاف کرد و همزمان هم

سوار شد و تیک آفی زد که همزمان شد و با هقهقه های از ته دلم که مرضی نثارم کرد که خنده ام شدت گرفت و باچشمکی فریاد زدم: حالشو گرفتی برو حالش ببر!

سرش و تگون داد و زیر لب توپید: یکم از سمیه یاد بگیر ببین چقدخانمه!

اوه اوه اگه بفهمه امشب یارش خاستگار داره چیکار می کنه؟

صدام رو صاف کردم و تند حرف زدم: امشب برایش خواستگار میاد.

یک دفعه ماشین ترمز کرد که باسر به جلو رفتم که خداروشکر چون کمربند بسته بودم شهیدنشدم.

ناباور رو بهم توپید: چی گفتی؟

- خب ، خب امشب قراره واسش خاستگار بیاد طرف دکتره و ...

بافریادش به صندلی چسبیدم واقعی وقتی عصبانی میشه مثل شیرغرش می کنه ها...

فرهان: اسمم...زود باش.

فوری همه ی آمارش و دادم و نفس عمیقی کشیدم تنها کسی که ازش عین چی می ترسم همین فرهان!

مثل الهه زیباستا ولی حیف خیلی بداخلاقه...اما پیش سمیه مطیع و رامه!

بسوزه پدرعاشقی.

لب زد: عذر میخوام.

سپس بدون حرفی به سمت خروجی رفت و کلافه نفسم رو دادم بیرون.

اگه باران قبل بودم الان مخش و زده بودم ولی الان فقط فقط میلاد.

با یاد آوری حرف هاش اخم هام توهم رفت و تودلم بخودم غریدم: ده آخه بدبخت اون رفته تو دیگه چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش.

وارد آسانسور که شدم تو آینه اش نگاه کردم که رنگم پریده بود.

خدا به دادم برسه نه به قبل که پسر پر نمی زد نه به الان که دوتا دوتا سر راه سبز میشه!

وقتی جلوی در سمیه اینا وایسادم زنگ رو فشردم که لحظه ای بعد مادرش نرگس خانم در رو باز کرد و بادیدم اظهار خوشحالی کرد و تعارف به داخل کردنم.

بالبخت وارد و به پذیرای همراه نرگس خانم رفتیم.

-نرگس خانم سمیه نیستش؟

نرگس خانم بادستش به مبل هدایتم کرد و لب زد: رفته خرید الاناست که پیداش بشه.

بعدش سمت آشپزخونه رفت و صدایش اومد که بلند گفت: قراره فردا شب خواستگار بیاد واسه سمیه.

ابروهام پرید واقعی؟

- مبارکه حالا کی هست پسر خوشبخت خانواده؟

زهی عشق-گلی
خنده شیرینی کرد و با سینی شربت اومد پیشم و لب زد: دکتره طرف.

چشمام دیگه بیشتر از این گرد نمی شد دکتره!

ولی فرهان که سرگرده نه دکترا!

لبم رو خیس کردم و پرسیدم: فامیله یا غریبه؟

کی هست؟

خنده ای کرد و آهسته تر می گوید: اسمش وحیده دکتر وحید کاشف، از آشنای پدر سمیه است که طی مهمونی سمیه رو می بینه و باخانوادش درمیون می ذاره.

ایول آمارا!

عجب دقیق!

- آهان سلامتی.

آهسته شربت رو جرعه جرعه خوردم که باحرف نرگس خانم پرید تو گلوم و سرفه های شرم و ترس خفه ام می کرد
و به دیار باقی الشتافت!

زهی عشق-گلی

بادستش پشتم می زد و خودخوری می کرد: خدا مرگم بده دخترجون چی شد؟

من که فقط گفتم ان شاءالله قسمت خودت و بچه هات...

همین دیگه زدی توپریم مادرجان.

سمیه هم اومد و ازش وقتی پرسیدم نظرت چیه؟ فقط گفت "هیشکی طاها همیشه"

آهی کشیدم و منم تو دلم زمزمه کردم "برای منم کسی میلاد نمیشه"

خوش وبش کنان باسمیه تا پارکینگ اومدیم که صدای جنسِ مذکر یا همون دانیال باز اومد که باتلفن حرف می زد.

سمیه ریزخندید و چشمکی زد و همزمان لب تر کرد: حسابی خاطرخوات شدها؟

سپس خودش خندید که بی مزه ای نثارش کردم و سوارِ ماشین شدم و به سرعت از پارکینگ خارج شدم .

حرف های دانیال تو گوشم زنگ می زد که " اسمش بارانِ زنده دختر کارمندِ باباست خیلی مغروره و جذاب آمارشو دربیار"

باید بافرهان حرف بزنم هم راجبِ سمیه و هم راجب دانیال.

گوشی رو برداشتم و زدم روی اسپیکر چندتای بوق خورد تا صدای خسته اش پیچید: الو؟

-سلام فرهان.

: توی؟ سلام چطوری؟

-ممنون، اوم میشه بینمت؟

مکشی کرد و آروم گفت: جایم و نمی تونم بیام.

-باشه فردا صبح ساعت یازده بیا دانشکده که خبرهای داغ دارم.

حواسم به ساعت شد که روی شش عصر رفته بود.

باکف دست زدم روی پیشونیم که خنده ی فرهان بلندشد: چیشده؟

-هیچی دیرم شد فعلا.

خداحافظی کردیم و قطع کردم به سرعت راندم.

وقتی رسیدم با عذرخواهی و ببخشید تونستم شام باران پزی درست کنم و برای فردا برنامه ها دارم.

شاید از میلاد هم خبر داشت.

درسته که قول داده بودم دیگه قسمتش نرم ولی همیشه اون مثل آهنربا می مونه.

بعد از اتمام کلاس به سمت خروجی حرکت کردم امروز ماشین نیاورده بودم و منتظر فرهان بودم.

از دور دیدمش.

فرهان خیلی خوشگل و جذاب بود بطوری که تمام دخترهای دانشکده از دور خیره اش بودند.

چشم های وحشی فرهان که با نگاهم تلاقی کرد لبخند دلربای زد که اکثر دخترها خندیدن.

خنده ام گرفته بود اگه عاشق میلاد نبودم حتمن دیونه فرهان می شدم ولی میلاد صاحب دلم و امکان نداره جز

اون...

باصدای فرهان بخودم اومدم که مدتی هست خیره ی فرهان بودم.

یک تای ابروش رو داده بود بالا وجدی نگاهم کرد.

درسته مثل خانم ها باوقار شده بودم ولی چه کنم که هنوز همون بارانم.

لبخند دندون نمایی زدم و چشمکی حواله اش که سری به تاسف برام تکون داد.

روبه روش که قرار گرفتم تند تند لب زدم: عجب! بابا چقد فیزی تو!

حالا خوبه من خاطر خواهِ میلادما وگر نه فکر می کردی تو نخت بودم آره؟

نوچ صداداری کرد که صدای پشت سرم تنم رو لرزوند و لحظه ای با التماس به فرهان خیره شدم بی صدا لب زد:
نجاتم بده.

یک دفعه لبش کش رفت و رو به پشت سرم نگاهِ تندی کرد که من جاش خودم رو خالی کردم والا.

استاد توکلی بالحن حرص داری پرسید: خانم زندا!

جایی تشریف می برین برسونمتون؟

خواستم جواب بدم که فرهان پیش دستی کرد و جلو اومدو همزمان بهم اشاره کرد سوار بشم جواب می دهد: اولن

شما همه شاگرداتو می رسونی و سرویس شونی؟

دومن باران جان خودش صاحب داره نیاز بشما نیست!

سومن دیگه دوره برش ببینمت بجرمِ اذیت و آزار و مزاحمت می افتی گوشه زندان!

فهمیدی؟

بدبخت توکلی گرخیدا چنان بابفت و ترس نگاهش می کرد که من خنده ام گرفته بود.

سرم رو به معنی بای بای تکون دادم و سرخوش سوار ماشینِ فرهان شدم.

فرهان هم فوری

سرش و تکون داد و دنده اتوماتیک رو فشار داد که یهو ماشین از جا کنده شد.

باسرعتِ باور نکردنی داشت می روند و از فشار دستاش روی فرمون معلومه چقد عصبی و عصیانگر شده اگه حرف بزنم منو پرت می کنه وسط خیابون!

بنابراین دست به سینه نشستم که جلوی ادراه آگاهی___نگه داشت.

ناخوادگاه دستم سمتِ مقنعه ام رفت که فرهان جدی نگاهم کرد.

-چیه؟

هنوز خیره خیره نگاهم می کرد، شک کردم پس جلوی آینه ماشینش خودم و چک کردم که کم و کرسی که نداشتم پس چرا؟

-ببین توحق نداری...

زهی عشق-گلی

: پیاده شو.

یعنی قشنگ ضایعم کرد!

همراهش از در خارج شدیم البته گوشی بنده رو گرفتن!

وقتی از راهروها رد می شدیم همه بهش احترام می داشتن اونم اخم به ابرو نمی آورد.

نکبت خوشگل!

: ضایعت اگه بگم شنیدم؟

یاخدا شنید؟

لب گزیدم که جلوی اتاقی ایستاد و کناری ایستاد تا من جلو برم!؟

نه بابا بلده از اینکارا.

تا وارد اتاق شدم دهنم از بهت و تعجب باز مونده بود که فرهان رفت جلوی دم و دستگاه و چیزهایی به مردها گفت که اون هام تند تند چیزی تا پید می کردند.

فرهان که برگشت و نگاهش بهم تلاقی کرد جاخورد و نزدیکم شد و نرم زمزمه کرد: چی شده باران؟

زهی عشق-گلی

عطر تندوگرمش باعث غلغکِ بینیم می شد و باعث شد عطسه کنم و ناخواسته نفس عمیقی بکشم که بوش تا نمی
دونم کجا رفت که مغزم فرمان دوری داد!

دوقدم عقب رفتم که فرهان با اخم غلیظ نگاهم کرد که سرم انداختم پایین و لب زدم: عطرت نفسم و بند میاره!

زیرلب زمزمه کرد "جالبه"

خودم و زدم به اون راه و معمولی پرسیدم: اینجا چیکار داریم؟

ابروهاش رو بالا داد و بیخیال رفت روی صندلی گردون نشست و هی چرخ خورد و چرخ خورد تا یکی از اون مردا
صداش کرد.

فرهان هم رفت سمت اون ها و یک چیزای رو یاد داشت کرد و جدی حرف می زد که پلیس جوونه سرش رو تکون
تکون می داد در آخر احترام نظامی کرد و فرهان هم اومد جلو اشاره کرد بریم.

تند تند قدم می زد و من با کفش اسپرتم هم نمی تونم بهش برس.

تا نشستیم داخل ماشین فوری پرسیدم: چیشد؟

لبش کمی کش اومد و تنها "عوضی" از دهنش اومد.

زهی عشق-گلی
تعجب کردم که کی رو می‌گه!

ساعت و نگاه کردم که نزدیک پنج عصر رو نشون می داد پوف قراره خاستگاری راس ساعت شش انجام بشه.

من و فرهان تو ماشین منظریم که مهمان های گرام برسند.

لحظه ای دلم عجیب هوس بستنی کرد! بنابراین بدون فوت وقت خواستم پیاده بشم که فرهان بدون نگاه پرسید:
کجا؟

-می خوام برم سوپری!

سرش و تکون داد و بیخیال نگاهش به جلوی خونه ای سمیه اینا بود.

تند تند از سوپری مقداری تنقلات خریدم بقولی انگار اومدیم سینما!

تند تند درحالی که شالم رو درست می کردم نزدیک ماشین که شدم خواستم سوار بشم که صدای آشنایی باعث
لبم رو گاز بگیرم و به شانسم لعنت.

لبخند مسخره ای زدم و همزمان هم نطق کردم: سلام آقای حمیدی.

اونم متقابلن سلام کرد و دستاش رو داخل جیب هاش فرو برد اگه بگم که ترسیدم دروغ نگفتم.

اگه من و بافرهان ببینه و به پدرم بگه اوف...

مشکافانه نگاهم می کرد و سوالی می گوید: ماشین خودتونه؟

بتوجه! خودت می دونی وسع ما نمی رسه به این چیزا که؟

-خیر .

برو ردکارت دیگه پررو، ول کنم نیستا دوباره پرسید: اینجا کاری داش...

باصدای فرهان که حرص زده غرید: باران؟

قلبم فرو ریخت با ترس و نگرانی نگاهش کردم ، نمی دونم تو صورتتم چی دید که عصبی بودنش جاش و به نگرانی داد و فوری پیاده شد رو به روم زل بهم زمزمه کرد: چت شده؟

لحظه ای چشمام بسته شد و لب زدم: خوبم فقط...

مکثی کردم که دانیال زودتر پرید و همزمان بافرهان پرسیدن: فقط؟

نگاهی به جفتشون انداختم و خودم و جمع و جور کردم و نگاهی به اطراف کردم که چشمم به آقا داماد افتاد که ناخواسته نیشم شل شد و ذُق زده به فرهان می گویم: آقا دوماد وارد شد!

فرهان تعجب کرده بود احتمال می داد دیونه باشم.

چشمکی بهش زدم و به سمتِ بالا اشاره کردم که اخم هاش بدجور درهم شد تندنگاهم کرد.

یک قدم عقب رفتم لب گزیدم تا خنده ام نیاد و گرنه سرم و می بُره.

دانیال دوباره پرید وسط و پرسید: باران خانم؟

جدی شدم، چه معنی داره پسرغریبه منو باران صدا کنه.

بی توجه به فرهان باحرص توپیدم: آقای حمیدی، بهتره جایگاهِ خودتون رو بدوونید و بنده رو شرمزده ی خودم نکنید.

جاخورد و بالحنِ دلخوری لب زد: منظوری نداشتم.

زهی عشق-گلی
اخم کردم که لبخندِ محوی زدا!

وا خل شده رفت!

خواستم دوباره جبهه بگیرم که فرهان جلو اومد و نگاهِ ترسناکش و به دانیال داد و دستش و جلو برد و همزمان
گفت: شما؟

دانیال هم بالبخند دستش فشرد و بانگاهِ خاصی روبه‌م ولی مخاطبش که فرهان باشه می گوید: دانیال حمیدی
مدیرشرکتی که آقای زند مشغول هستند.

فرهان یک تای ابروش رو بالا داد که سرم رو پایین انداختم نگاهم به دستهایشون بود که فرهان فشارمحکمی می داد
لحظه ای نگاهم به چهره درهمِ عصبی دانیال افتاد.

یک دفعه بازوم کشیده شد! ناباور به فرهان زل زده بودم که مثل کشِ تمبو

ن من و دنبالِ خودش می کشید.

دهنِ کجی کردم که فرهان تیز وتند نگاهم کرد که لب هایم را روی هم فشار دادم که دردش ناخودآگاه آخی کردم
که فشار دستش را کم کرد.

-هی، آقا دسته ها نه شاخه ی...

عصبی ایستاد و مشکافانه خیره ام شد درنهایت پوزخندی زد و بی رحمانه باحرف هایش به روحِ تنم شلاق زد!

فرهان: چیه؟ نکنه دلت می خواست با اون یارو ژینگول بچه حشرونشر کنی؟

چشمام از بهت حرف هایش گردتر گردتر می شد و در نهایت خشم نزدیک ترش رفتم و یقه اش را درمشت هایم اسیر کردم و باحرص تشر زدم: مراقب باش آقا پلیسه!

من اون باران قدیم نیستم که می ترسید اگه بازم بهم تکیه و کنایه بزنی...

مشتم را بیشترشد و نزدیک ترخیلی نزدیک طوری که هرم نفس هاش بهم اثابت می کرد شدم و: قسم می خورم تلافی کنم می دونی که؟

منظورم به میلاد و سمیه بود.

اخم های غلیظش و دندان ساییدنش نشان از اوج خشمش بود اگه تو کوچه نبودیم حتمن دخلم...

دستان گرمش را ردی دستم گذاشت با فشاری که چهره ام سخت جمع شد من را از خود دور کرد و بدون توجه بهم سمت مجتمع رفت.

بدرک... الله الکبر. خدایا صدام اومد که باحرص صدایم می کرد. ایه فکر کردی نیشخندی زدم و محتاطانه کیفم رو درست کردم و عقب گرد و پاتند کردم و با سرعت سمت مخالف می رفتم.

بسه تحقیر، بسه زجر، بسه

زهی عشق-گلی

میلاذ تحقیر کرد، من و به سخره گرفت، بارها بهم اهمیت نداد حالا هم فرهان...!

یکی نیست بگه بابا باران بیچاره خودش کوه درده، شماها دیگه زجرش ندین.

در حالی که نفس نفس می زدم و از هیجان و حرص تمام تنم می لرزید و لرزش دستهام آشکارا بهم پوزخند نامردی می کرد و شلاق های روزگار دردش را نمی کاست و بلکه عمیقن گستاخانه بهم یادآوری می کرد تو فقط "بارانِ ضعیفی کسی که نتونست حتی مردِ زندگیش رو حفظ کنه"

لحظه ای ایستادم و به عقب نگاه کردم کسی دنبالم نبود رو به دیوار کناری تکیه دادم و باتموم وجود گریه کردم به بخت خودم و مردهای که بازبانشان شکستتم!

با یادآوری به اینکه حالم مساعد نیست در بست گرفتم و بی حوصله مسکوت وارد خونه شدم و در اتاقم پناه گرفتم و قفلش را چفت کردم.

روی تختم تنها و نا امید زجه می زدم و بارها و بارها از خدا طلب مرگم را کردم.

اخ کیارش کاش قدر تو می دونستم، تنهاترین دوستِ بامعرفتم حیف که عمرش کوتاه بود. چقد زجرش دادم و ...

چشمام گرم شد در حالی که فین فین می کردم غرق عالم خواب شدم و غافل از تقدیر ناپذیرم که مثل طوفانی همه را بهم زد و...

زهی عشق-گلی

-نه! باورم نمیشه سمیه راست می گی؟

سمیه لبخند تلخی زد و دوباره شمرده شمرده لب زد: قراره آخروخته عروسی کنیم باهم.

ناباور زمزمه کردم: عروسی کنی!؟

یعنی اینقد خانوادت و راضی کرد چطوری؟

مگه نگفتی جزطاها...

با دیدن اشک های سمیه خفه شدم و سرم رو گیج تکون تکون می دادم.

-ازدواج! اونم با فرهان! وای خدای من!

سمیه پوزخندی زد و تلخ پرسید: چت شده بازان، مگه چیه؟ انقد برات تعجب داره که... صبر کن ببینم نکنه تو...؟

اولش منظورش و نگرفتم و گیج بودم ولی وقتی به عمق حرفش پی بردم ناخداگاهم درهم شد و عصبی توپیدم: سمیه براینکه فرهان خان دوشب پیش اونقد عصبی و عصیانگر شده بود فکر می کردم طرف رو شقه شقه کرده الان باید... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: ازت توقع نداشتم سمیه، تو بنظرم دختر بالغ و عالقی میومدی! چطور نفهمیدی من احمق که از عشق میلاد جلز ولز می کردم و جزاون بکسی نگاه نمی کنم... واقعن چطور نفهمیدی...

زهی عشق-گلی

اشکام راهش و پیدا کرده بودند، خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم و مثل خودش تلخ شدم: آره فرهان جذابه خیلی پرجذبه است و منکرِ زیبایی و اخلاقِ گندش نمی شم ولی میلاد واسه من یک چیزدیگه است حتی اگه من نخواد و ...

نتونستم ادامه بدم حتی فکرشم عذاب آور بود که میلاد جزمَن باکسی دیگه ای باشه.

باتکون خوردنِ دستی جلوی صورتم از بهت دراومدم با اخمِ وحشتناک نگاهش می کردم که شرمنده لبخندی زد و آروم بغلم کرد و بادستش کمرم رو نوازش میداد.

نفسِ عمیقی کشید و دلخور نالید: باران؟

همچنان بی حرکت بودم حتی برام سخت بود دست هام قفلِ کمرِ سمیه کنم، خیلی مشکله کسی ناخواسته بهت زخمِ زبون بزنه "خیلی"

بافین فین لحنِ شرمزده می گوید: معذرت می خوام زود قضاوت کردم و توام تلخ نشو... ببین من جز تو که رفیقِ خُلی ندارم که با کارهایش من و بخندونه!

خندم گرفته بود، خوب بلد بود من و راضی کنه ولی همچنان بی حرکت بود که بی هوا بوسه ای گونه ام کاشت و بالبخندِ دندون نمایی که قیافش و خواستنی کرد می کرد لب زد: بارانم؟

-کوفت!

سمیه: عسلم؟

زهی عشق-گلی
-عسلت اون فرهانِ یالغوزه نه من.

سمیه: دلت میاد؟

-آره، چه جوونم.

سمیه: بی ادب.

-جوون؟

سمیه: میزنمتا؟

-اع!

یک وضعه جلو رفتم بالبخندِ خبیثی نگاهمی به از بالا تا پایین اش کردم و با ابروی بالا پریده هیزمانند و کشدار می گویم: اوف!

فرهان که کمه ته ولی اگه بخوای ظاهرم جبرانِ مافات کنم!

خودمم خنده ام گرفته بود و شیطون نگاهش می کردم که اونم مثلن دست هاش رو سپر کرد و مسخره تر جواب داد: برو، من خودم شوهر دارم.

لبم کش اومد نزدیک تر رفتم که الکی عقب عقب می رفت تا نزدیکِ تختش شد که آروم هولش دادم که افتاد!

خنده ای زیباتحویش دادم که عصبی خندید و نیم خیز شد که فوری در رفتم و اونم آروم و خانمانه اومد بیرون با چشم هاش خط و نشون می کشید که با چشمکی و لب زدم: فرهان حالت ومی گیره با اون هیکلش!

زهی عشق-گلی

لبش و گزید و با ابرو به مادرش اشاره کرد که بیخیال چادرم سرکردم و با اجازه به از خونه اشون خارج شدم و درحالی که نفس عمیقی می کشیدم دکمه آسانسور و زدم و تو فکر عروسی غیرمنتظره فرهان و سمیه شدم.

باصدای آشنایی از هیروت در اومدم نگاهم بانگاه مشتاقی که عجیب برق می زد تلافی کرد!

-سلام آقای حمیدی.

دانیال: سلام ازماست خانم زند، خوبین شما خانم؟

مسخره پسره ی چندنقطه!

-ممنون.

دانیال: منم خوبم و احوال پدرجان چطوره؟

چرا وانمود می کرد آخره نمکه؟

جوابش رو اگه ندم بی احترامی میشه درسته یانه؟

-شما که بهتر میدونین چونکه ازصبح تا عصر تو شرکته و...

بااستماشم بویی نگاهم به گلدونِ توی دستش خورد. همون گل هایی که وقتی شکوفه میدن بین بیست الی سی تا گل ریز میدن و خیلی بویی محرکه ای هم دارن.

ناخداآگاه عمیق بوییدم که صداش باخنده اومد: اگه دوست داری مالِ شما؟

تعجب کردم ولی نگاهم همچنان به گل ها بود که عجیب برای نقاشی میشد طرح زداونم طبیعی!

-اوم میشه چند روز قرض بگیرم برای طرح زدن.

با لحنِ خاصی لب زد: مالِ خودت، از طرف من.

-نه، نه فقط چند روز ممکنه؟

دانیال نگاهِ عمیق و سنگینی کرد که تاب نیاوردم و سرم رو از دیدن گل ها آوردم پایین به کفش هام خیره شدم که اومد نزدیکترم، طوری که عطرِ نفس گیرش مدهوشم می کرد.

نامحسوس عقب رفتم و آهسته لرزون می گویم: ببخشید ولی...

باهیس گفتنش ضربانِ قلبم به هزار رفت.

چه معنی می‌ده آخه یک دفعه بادستش دستم رو جلو آورد وگلدون رو روش گذاشت.

چون یک دستم بود برای اینکه نیفته فوری واکنش نشون دادم و جفت دستام رو محکم دورِ گلدون حلقه کردم.

ازهیجان و ترس دستام می لرزید که هقهقه ای کرد و نرم تر مثل نوازش، صداس کنارِ گوشم اومد: باهم تعارف نکن
و...

مکشی کرد وافزود: خدا رو چه دیدی شاید فامیل شدیم.

خواستم بپرسم چطور که آسانسور ایستاد و دانیال بدونِ حرفی باچشمکی ازم دورشد!

ازته دلم پوف کشیدم وبااحتیاط اومدگ

لدون پشت ماشین گذاشتم مستقیم به پاساژ رفتم تا لباس و کیفش وکفش بخرم.

باترافیک رسیدم پاساژ موردنظر، فوری به سمتِ بوتیک همیشگی ام که دختری خوش برخورد بودرفتم.

وارد که شدم با انبوهی از مشتری مواجه شدم. بیخیال سمتِ لباسِ مجلسی رفتم و بین رگال ها دنبالِ لباسِ
باحجاب بودم.

خیلی گشته بودم نا امیدشده بودم پیدا نمی شد که نمی شد.

ناچار سمتِ کت و شلوار که کتتش تا بالای زانو بود انتخاب کردم خیلی شیک بودند و نگین های براق و درخشان داشتند سمتِ یکیشون صورتی چرکی بود رفتم خیلی به دلم اومد.

انتخابش کردم و داخل اتاق پرو رفتم.

ازانتخابم راضی بودم زیاد. پس از پرداخت سمتِ روسری های ابریشمی رفتم با این کت ها روسری می اومد.

ناگهان چشمم به روسری که سه رنگ "آبی کم رنگ و سبزپسته ای و صورتی ملایم" خورد که خیلی ماهرانه سرمانکن بسته شده بود طرزش خیلی خاص بود.

رفتم اون از فروشنده اس خریدم و طرز بسته انشم ازش یاد گرفتم.

حالا ستِ کیف و کفششم باید خرید. چندبوتیک بالارفتم و مشغول انتخاب شدم که کفش با پاشنه ای پنج سانتی سفید توجه ام جلب کرد. داخل شدم از فروشنده اش که مرد بود ستِ کیفش و خواستم که بعداز مدتی گشتن یک کیف ناز برام آورد.

خیلی زیبابودند باچاپلوسی تعریف می کرد که قیمتش رو پرسیدم، باشنیدنِ قیمتش مغزم هنگ کرد.

خیلی گرون بودولی دلم شدید رفته بود.

پولم کم بود بنابراین بدون حرفی خارج شدم که فروشنده گفت تخفیف میده!

شک کردم هیچ گربه ای محض رضایی خدا که موش نمیگیره.

ابروهام بالا پرید و کنجاو پرسیدم آخرش چند؟

نیشخندی زد و باتخفیفش شکم به یقین تبدیل شد بدون توجه فوری اومدم بیرون و پا تند کردم.

نفس هام کشدار و ناهمگاهنگ بود از استرس یاهیجان رو نمی دونم ولی واقعن دلهره آور بود.

داشتم خارج می شدم که بازم چشمم به کفشی خورد به رنگ فیروزه ای!

باشک وارد شدم که فروشنده اش دختر بود نفسم رو پرصدا بیرون دادم و سمتش رفتم و طلب کفش باسایزاش و ست کیفش رو کردم.

وقتی آورد چشمم برق زداز قبلی قشنگ تر بود. قیمتش رو که پرسیدم لبخندی زد و ازش خریدم گرون بود ولی اون قبلیه گرون تر بود.

تموم خریدام رو انجام دادم و بادوستم سپیده تماس گرفتم شاگرد آرایشگر بود بهش خبردادم کی بیاد.

فوری به سمتِ خونه رفتم و به مادرم هم در جریان گذاشتم که استقبال کرد و بهم انگیزه داد که برام خوبه و روحیه ام باز میشه.

ولی هیچکس نمی دونست تموم شوقم برای دیدنِ میلاد بود نه عروسی!

بلاخره پنج شنبه رسید و از صبح رو پا بند نبودم جشن عصر تا نصف شب بود.

صبح رفتم حموم و باکلکسیونِ نرم کننده و خوشبوکننده بدن اومدم بیرون ، حموم ها رو خشک کردم و بعد از ناهار مسواک زدم که صدای زنگ خونه اومد ، هول درو باز کردم مادرم فقط می خندید و شاد بود از خوشحالیم!

سپیده رو فوری بردم اتاقم و بهش گفتم چطوری درستم کنه.

باخته گفت: اول اصلاح.

چشمام گرد شد و باترس الکی لب زدم: درد داره؟

ابروی بالا انداخت و فوری من و روی صندلی انداخت و با وسایلمش به جونِ صورتم افتاد.

دردم می اومد و همش لبام گاز می گرفتم که گفت تموم شد ولی یک دفعه سردی چیزی بعدش سوزشِ بدی صورتم چشم هام که بسته بود فوری باز شد و حدسی تشر زدم: گشتی من و که تو؟

خندید و آروم تر از من زمزمه کرد: دیوونه! الکل بود که جوش نزنم، اوم بهتره ماسکِ صورتم برات بزارم.

باران؟

-هووم؟

سپیده لبی تر کرد و مچ گیری پرسید: خیلی عوض شدی!

اون باران همش تو آرایشگاهها طرفدار داشت و خودش آخرش حالا پیشده که...

نذاشتم ادامه بده بی حوصله می گویم: بیخیال اون باران سرش باد داشت! اینی که می بینی خودِ واقعیش با فرق اینکه دیگه خوشکلی واسش تو مجلس هاست نه خیابون.

اون زودتر ماسکت و بزن که دیر شد.

مشکوک سرش و تکون داد و موهام رو درست ساده فقط فر کرد و چند بافتِ کوچک و ناز.

ماسک رو کند و صورتم رو نرم کننده زد و بعداز اندی دقیقه شروع به آرایشِ صورتم کرد.

باتوجه با رنگ لباسم آرایشم رو درست کرد.

بهم گفت اول لباسم رو بپوشم بعد خودم رو ببینم.

قبول کردم و نرم لباسم رو پوشیدم آماده رفتم جلوی آینه ی قدی.

بهت زده خودم رو نگاه می کردم باور نمی شد که دختری که با آرایش زیبایی نازی داشت من بودم.

ابروهام کمی کلفت مدادکشیده بود و سایه ای مات و کلاسیک باخطِ چشمِ ریز و یک دست و رژ صورتیِ خاصِ برقی...ازم یک دخترِ خاصِ درست کرده بود انگار سنم رو کمتر نشون می داد.

خیلی خوشم اومده بود با خوشحالی رفتم نزدیکش که جیغی زد و عقب رفت.

-وا جن دیدی؟

سپیده باحرص تشر زد: خفه جانم! کلی زحمت کشیدم می خوای خراب کنی.

همینجوری خیره اش بودم که بادستش به پیشونیش زد و سری تکون داد و ساعت و نشون داد.

بادیدن عقربه ها هوش از سرم پرید و فوری مانتوم رو پوشیدم شلوارم مناسب بود.

روسی رو هم خاص بستم و باگرفتنِ کیف و گوشیم راهی شدم... از پله ها باخنده اومدیم پایین که ما

درم وقتی دید خشکش زد و با بهت نگاهم می کرد یک دفعه باخنده بغلم کرد و گونه ام بوسید که سپیده آروم لب زد: خاله گریه اش و درنیار و گرنه زحمتم فنا رفته ها...

مادرم خندید و قربونِ صدقه ای جفتمون رفت و باصلوات فرستادم.

باپرشیا راهی شدیم اول سپیده رو رسوندم بعد راهی باغ تالار شدم.

عروسی مختلط بود این هیجان ترم می کرد واسه دیدنِ میلاد.

وقتی رسیدم همه جا رو از نظر گذروندم خوشبختانه ماشینِ میلاد بود.

لبخندی زدم کادو رو برداشتم، کارت رو دادم و داخل که شدم نفس عمیقی کشیدم و کادوی عروسی هم محکم تر گرفتم که پدرِ سمیه رو دیدم نزدیکش شدم باخوش بش بهم گفت برم بالا برای تعویض لباس.

سری تکون دادم و نامحوس پاتند کردم و سمتِ اتاق ها رفتم که خدمتکاری اتاق رو نشون داد.

زهی عشق-گلی

قلبم عجیب تند می زد انگار فهمیده بود امشب قراره پمپاژ قلب راه بندازم.

مانتوم در آوردم و دستی روی لباسم کشیدم و رژ صورتی سپیده رو مالیدم و آماده شدم از داخل کیفم عطر خنکم رو زدم بسم الله گویان کادو رو هم برداشتم همراه کیف کوچکم راهی میزها شدم.

کسی رو نمی شناختم همه برام غریبه بودند.

گوشه ای نشستم که دست وجیغ متوجه شدم سمیه فرهان اومدن.

وای خدای من! چقد زیبا و محرکه شده بودند جفتشون!

فرهان برعکس اخلاق گندش خیلی متواضع و خوش، برخورد می کرد و سمیه نمکین لبخند می زد.

چشمای فرهان چراغونی بودند.

وقتی توجایگاه نشستند هرکسی می رفت و تبریک می گفتند.

منتظر شدم همه بردند بعد منم برم.

اوف بعداز کلی بوسیدن و تبریک بلاخره خلوت شد.

ایول الان وقتشه، بلند شدم مثل یک دختر خوب بدون نگاه های سنگین که روم زُم بود به جایگاه رفتم و با لحنِ شادی تبریک گفتم که سمیه بغلم کرد و برام آرزوی توهم خوشبخت بشی ...

بغض گلوم رو گرفته بود ولی به شوخی رو به فرهان گفتم: اگه ببینم خواهرم رو اذیت کنی پخ پخ ات می کنما...

فرهان خنده ای کرد خواست جواب بده که صدای آشنایی ضربانِ قلبم بُرد روی شوک.

خشک شدم وقادر به جواب نبودم ولی عطرش باعث شد لحظه ای چشم هام رو بندم و بخودم مسلط بشم.

ولی مگه میشد میلاد باشه و من غرقِ خوشی نشم.

با یاد آوری حرفه‌اش منم سرد شدم با لحنِ سردی رو به عقب گرد کردم و سعی کردم چشم هام بی روح باشن و پوزخندی زدم: جدا!

اونم متقابلن پوزخندی زد و رو به فرهان تبریک گفت و گرم شد منم از فرصت استفاده کردم و کادوشون دادم و درگوشِ سمیه هم خواستم حرفی بزنم که صدای بعدی شوک بدی بهم وارد کرد.

-نه!

زهی عشق-گلی
سمیه خندید و دم گوشم لب زد: آره عزیزم.

مشتی آروم پشتش زدم که دانیال باز پرسید: باران خانم؟

برگشتم و با لحنِ خوبی جواب دادم: خوبی آقا دانیال؟

دانیال یک تای ابروش بالا داد و سرش و تکون داد و تبریک گفت و کادوشون هم داد و نزدیکم شد نرم زمزمه کرد:
پدرم اینا نتونستن بیان و منم اینجا غریب گیرافتادم،
میشه سریک میز باشما باشم.

نگاهِ سنگین میلاد و خوب می فهمیدم، نمیدونم چرا با کمالِ خوش رویی بلند طوری که میلاد بشنوه می گویم:
البته جنابِ دانیال چی بهتر ازاین.

مطمئن ام دانیال هم شک کرده بود ولی لبخند جذابی زد که منم متقابلن لبخندِ ملیحی زدم و با دستم اشاره کردم
که بریم.

سمیه دستم و کشید و دم گوشم لب زد: گور خودت کندی باران.

-چرا؟

سمیه پیچ پیچ کنان اشاره کرد به فرهان و میلاد.

اوه اوه فرهان با غضب و خصمانه نگاهم می کرد و میلاد با پوزخند اخم و خشم!

-خودش خواست که فراموشش کنم.

فوری عقب گرد کردم که دانیال هم فوری اومد.

دانیال عجیب بود و هضم نشدنی حسم می گفت اعتماد نکن ولی من بخاطر حرص میلاد درارم چوب زدم به همه
چی حتی...

-بفرماید این طرف...

دانیال سرش رو کمی خم کرد و بالحنِ مرموزی میز نزدیکِ جایگاه رو نشونم داد که رنگم پرید و جاخوردم!

برای اینکه ماست مالی کنم خونسردی و حفظ کردم و خیلی شیک رفتم بافاصله نشستم و شربتتی برداشتم و نوشیدم.

خنک بود و شیرین، لبخندی زدم که دانیال رو بهم پرسید: می خوای برات بیارم؟

-نه ممنون.

زهی عشق-گلی

داشتم به دختر و زن ها نگاه می کردم که اکثرن بی حجاب و باز بودند طوری که براشون فرق نمی کنه!

سرم رو پایین انداختم و بشقابی برداشتم سیب و پرتقال گذاشتم و مشغول پوست کردن شدم.

تکه پرتقال داخل دهانم کردم که باحرفِ دانیال پرید گلوم کم مونده بود ناقص بشم.

دانیال با لحنِ اغواکننده ای لب زد: تو باحجابت و زیباییت خیره کننده ات دلِ سنگ و هم نرم می کنی و...

مطمئن صورتتم از شرم سرخ شده بود چون گرمی زیادی تو صورتتم بهم این حس می داد که دانیال باخنده ای به صندلیش تکیه داد و مرموز و جدی گفت: رنگِ رخسارت خبر از چی مید...

میلاذ بی اجازه کنارم نشست و لیوانِ آبی بهم نزدیک کرد و جدی زل زد.

آب دهنم رو به زور قورت دادم درحالی که از نزدیکی زیادش درحالِ جون دادن بودم لب زدم: مرسی.

آب رو یک ضرب خوردم خیلی خنک بود و باعث شد کمی از اضطرابم کم بشه و بیخیالِ میلاذ و دانیال بشم و خودم رو الکی مشغول نشون بدم.

تکه از سیب رو باچاقو خواستم داخلِ دهنم بزارم که میلاذ فوری چاقو رو گرفت و خورد!

چشمام گردتر از این نمی شد لب زدم: چیشد؟

گوشه چشماش چین خورد ولی با اخم نگاهم کرد و سپس رو به دانیال نگاهِ خصمانه ای انداخت که دانیال هم از رو نرفت و خیره خیره نگاهش کرد.

اینجا چخبره؟ چرا اینا مثل دوئل کارها نگاه می کنند هم رو؟

هر لحظه ضربانِ قلبم بهم حالی می کرد اگه کاری نکنی ممکنه پدرت دربیاد.

بی تفاوت بلند شدم و به سمتِ سمیه رفتم که مشغول گپ و گفت با فرهان بود.

بدم اومد که خلوتشون رو بهم می زنم ولی ...

لبخندِ خبیثی زدم و کنارشون باپخ رفتم که سمیه دستش روی قلبش گذاشت و فرهان هم اخم هاش بدجور غالبِ صورتِ بی نقصش شد!

لبخندِ گشادی زدم و بی هوا دستم رو تکان دادم و باچشمکی بجفتشون می گویم: نمی خواین بلند شین و مجلسِ عروسیتون رو منور کنین عزیزانم؟

از دستِ فرهان دلخور بودم ولی امشب، شب ناراحتی نبود حداقل بخاطر سمیه.

سمیه ابروی بالا انداخت و فرهان نرم بلند شد و رو به سمیه جدی نگاه کرد.

بی هوا پریدم: اشمشوو بابا بیخیال امشب، شبِ دامادیتِه ها!

دیگه داماد نمی شی ها، حالا هی اخم کن.

خودمم دسته به سینه وایساده بود و نگاهشون می کردم.

فرهان جدی زل زد بهم که پوفی کردم و نهجِ نهجی!

مثلِ خودش مغرور شدم، ابرو هام رو دادم و روبه روش ایستادم و کمی خم شدم کسی هواسش نبود پس: ببین آقای
اخمو من حوصله اخم و تخمت و ندارما واسه من افه نیا ها هنوزم ازت دلخورم و بخاطرِ سمیه ساکتتم و گرنه...

انگشتم رو به معنی تهدید جلوش تکون دادم و افزودم: تلافی می کنم کارهات روها، ببین من هنوزم همون بارانِ
سرتقما!

یک هو انگشتم رو گرفت کمی پیچوند که دردم اومد فوری لب گزیدم که صدام در نیاد آروم جلوم اومد و جدی لب
زدم: توام حواست و جمع کن و گرنه...؟

زهی عشق-گلی

سوالی نگاهش کردم که پوزخندی زد که تا کجاهم که نسوخت ولی حرفش و عوض کرد: برو خدات و شکر کن که امشب خیلی شادم وگرنه بخاطر ناراحتیِ میلاد تورو...

پریدم وسط حرفش: خودش گفت فراموشش کنم، بعدشم دلِ من چی؟ کی جواب قلبِ شکسته من و میده هان؟

صدام می لرزید و چشمام پراز اشک شده بود رنگ و نگاهِ فرهان عوض شد و دستم رو ول کرد به سمتِ سرویس بهداشتی پاتند کردم خیلی خوددار بودم که جلوشون گریه نکردم.

می دونستم امشب خیلی حالم گرفته میشه و غم نبود چون بهم خوشی نیومده. آبی زدم توی آینه به دختری که باهام فرق می کرد نگاه کردم "من این بودم یا اون بارانِ بیخیال"

-چی به سرم اومد؟ چرا؟

آبی پاشیدم به صورتم! دوباره نگاه کردم فرقی نکردم. تلخندی زدم که آرایشم ضد آب بود. هه

-چه دنیایی؟

صورتم رو خشک کردم اومدم بیرون. نرم نرم راه می رفتم رسیدم به میز دانیال!

بدون حرفی نشستم که دانیال آروم پرسید: برقصیم؟

-نه!

زهی عشق-گلی

اونقد نه ام کوبنده بود که دیگه درخواست نکنه! عطرِ میلاد هنوز بود. بازم نمی دونم چرا دلم حضورش و می خواست.

بی اختیار بلند شدم که دانیال هم بلند شد و نزدیکم شد و دمِ گوشم لب زد: حداقل بریم قدم بزنیم.

هرم نفس هاش بهم هیچی جز گناه القا نکرد ازش فاصله گرفتم و به همه نگاه کردم ظاهرن همه مشغول بودند.

سرم و تکون دادم و سمتِ فواره های آب رفتیم.

دستاش توجیبِ شلوارش بود و نرم نرم قدم می زدیم.

وقتی رسیدیم ایستادم و به آب خیره شدم ولی فکرم پیش میلاد بود.

خدایا سخته!

دانیال: چیزی شده؟

بی اختیار آه عمیقی کشیدم و بی تفاوت لب زدم: دلم می خواد برم جای که هیچکس و شناسم و کسی هم شناسم.

زهی عشق-گلی

دانیال: چرا؟

-نمی دونم.

دانیال: خیلی عجیبی!

-شاید.

دا

نیال: مشکلی داری؟

-نمی دونم.

دانیال: نمی دونم؟

-خوب نمی دونم دیگه!

دانیال: دختری متفاوتی؟

-می دونم.

باخنده پرسید: می دونی؟

لبخند تلخی زدم و لب زدم: می دونم!

جفتمون یک هو زدیم زیر خنده که صدای پای محکمی که از مون دور می شد هوشیارم کرد. بطرفش نگاه کردم که
میلا بود!

لبخندم خشک شد و باز چشمی اشکم جوشان لحظه ای از این ضعف منتفر شدم.

-بریم دیگه الاناست شام بیارن.

همین که رفتیم اعلام کردند شام آمادهست.

بقشابی برداشتم و نزدیکِ میز غذاها رفتم.

باید دوشقاب برمی داشتم.

یکی غذا یکی سالاد!

همونجوری نگاه می کردم که بقشابم از دستم کشیده شد و توش غذای مورد علاقم "پلوی زعفرانی باماهیچه ی فراوان"

ریخته شد همراه یک تکیه جوجه کباب!

سرم رو بالا آوردم که میلاد رو دیدم که تو بشقابِ جداگانه سالاد می ریخت.

برای اینکه بیکار نباشم منم بشقابِ دیگه ای برداشتم و پراز دنده کباب و بختیاری بدون پلو کردم!

خنده ام گرفته بود و بشقابِ دیگه ای روهم سالادِ فصل و مرغ ریختم.

زهی عشق-گلی
همراه میلاد به میز دیگه ای رفتیم.

نشستم که ظرف ها رو گذاشت و دور شد! با تعجب نگاهش می کردم که بانوشیدنی و دولیوان اومد.

لبخندی زدم اگه پیشم نبود حتمن هیچی از گلوم پایین نمی رفت.

وقتی نشست نامحسوس از استشماممِ عطرِ میلاد نفسِ عمیقی کشیدم که متوجه نگاهِ خیره ی میلاد شدم.

هول وار عقب رفتم و لبم رو به دندان گرفتم که صداش گرچه جدی و آرامش بخش بود اومد.

میلاد: بخور.

فقط تونستم بگم "باشه"

میلاد خنده اش اومد که تعجب کرده زل زدم بهش که آورم سرش جلو آورد و پرسید: بنظرت من می تونم این همه غذا بخورم؟

به بشقابش خیره شدم ، خودمم خنده ام گرفته بود و ناگزیر لب زدم: باهم می خوریم.

بعدش بیخیال کمی دنده برداشتم و مشغول شدم متوجه نگاهِ سنگین و لبخندش بودم.

زهی عشق-گلی

این باهم بودن بهم مزه داد، یک دنیا عشق داد، توجه داد، دلم زمزمه هاش کر کننده بود "بچسب به این باهم بودن، قدر لحظه های اندک رو بدون چون فقط همین امشبه"

آن دو فارغ بودن از نگاه خصمانه و کینه ای که برایشان نقشه ها داشتند و خود بازیگران سناریو از قبل نوشته شده و بغضی آشکارا در جوار روحشان به آنها طمع گس نفرت رو بچشانند.

گاهی باید بی تفاوت عمل همچو کبک ولی...

-اوف بالاخره تموم شد.

خنده ای کردم و با ابرو بالا انداختن به اخم های درهم میلاد نگاهی کردم و زمزمه کردم: چت شد؟

حرصی نگاهم کرد و لب زد: میکشت! مجبور بودی این همه پُر کنی؟ دارم می ترکم.

دوباره خنده ام گرفته و بیخیال شانه ای بالا انداختم و باشیظنتِ خاصم نرم می گویم: کاری نداره برو وسط خودت و تکون بده!

دندون قرچه ای کرد و چشم غره ای وحشتناک!

-چته؟ بیابزن!

میلاد سری از تاسف تکان داد و درحالی که به اطراف نگاهی می انداخت لب زد: تو آدم نمیشی نه؟

نچ کشداری کردم که بی هوا مچ دستم رو گرفت و محکم فشارش داد جوری که ناچاری لب هایم را محکم روی هم
فشرودم و از بن بستی لب هایم غریدم: شکست!

زمزمه کرد: حفته!

-اوخ، ایی دست هاا پاره آهن نیست که...

اخم هاش درهم شد و جدی زل زد به چشم هایم، آب دهنم رو باصدا قورت دادم درحالی که از هیجان عرق می
کردم و همچو مسخ شدها خیره اش بودم نگاهش روی لب هایم بود ولی تلخ لب می زند: باران؟

چقد شیرین و خواستنی نامم رو بر زبان آورد باجان و دل لب زدم: جانم!

نگاهش میخ چشم هایم شد جور عجیب و خاصی خیره ام بود.

لحظه ای باز و بسته کرد و تلخندگویان می گوید: برای خودت میگم باران... منو فراموش کن و برس به زندگیت.

انگار که سطلِ آبی منجمد روی تنِ بی روح ریخته باشند و دیگر نشنیدم چی می گوید فقط زمزمه اش در سرم وُل
می خورد "منو فراموش کن و برس به زندگیت"

زهی عشق-گلی

باید مقاوم باشم، بازم شکستتم اونم با زبانِ بی‌زبانی...شلاق‌های از جنسِ زبان!

آهِ حسرت‌م رو در سینه‌ام مدفون کردم، مشت‌هایم رو سخت درهم کردم و اخم‌هایم غلیظ.

بی‌مه‌بابا از جایم بلند شدم و بدون حرفی عقب‌گرد کردم ولی باید جوابش رو بدهم، وگرنه...

دوباره برگشتم روبه‌رویش که ایستاده بود انگشتِ اشاره‌ام رو تکان دادم و جلوی‌ش گرفتم خواستم لب از لب بازکنم که هیچی در مغزم برای شکستتم نتوانستم پیدا کنم...

درعوض سری به‌شانه‌ای محافتم تکان دادم و راهِ آمده‌رو به سمتِ اتاقی که مانتویم بود تند کردم.

جوششِ اشک‌هایم دستِ خودم نبود و هق‌هق‌هایم دلِ فلک را نیز می‌سوزاند چه رسد به آدمیزاد!

می‌لاد برای بارِ سوم قلب و روح‌م رو بی‌رحمانه به یغما بُرد و من و از اوجِ ابرها به لذتِ گنداب رساند!

اویی که شبانه و روز می‌پرستیدمش مرا این چنین خرد و غرورم و شرمنده‌خودم کرد.

می‌شود جای دل سنگ گذاشت؟

می‌شود جای عشق نفرت گذاشت؟

زهی عشق-گلی
می شود همپای بی رحمی ها زندگی کرد؟

وقتی وارد اتاق شدم درش را بستم و پشت در سر خوردم و با دست هایم صورتم را پوشاندم و هق هق هایم گوش
آسمان را خراشید!

گلویم به شدت می سوخت و تبِ دلم مرا ول کن نبود، نفس های پی در پی ام قلبم را رسوخ می کرد و شتابان در
رقصِ پمپاژی خون ها دخالتی از بیش بود و گرچه من امروز شکستتم تاوان سختی دارد!
"میلااد باید تقاصِ دلِ عاشقم رو بدهد"

مشت هایم محکم تر شد و زیر لب زمزمه کردم "چنان کاری کنم که در زندگی تجربه نکرده باشی"

چند مشتِ سنگین به قلبم زدم که نفسم را بُرید ولی لازم بود. لب گزیدم و اشک هایم محکم پس زدم و باید عوض
بشم هرطور شده!

سربه آسمان زمزمه می کنم: کیارش تموم شد! من خواستم ولی نشد...خودت شاهد باشی دیگه واسم مهم نیست
اون مرد "مرد".

مانتویم را پوشیدم و صورتم رو آبی زدم و طمینانه به جایگاه رفتم و با لبخندهای الکی از آنها خداحافظی کردم .
سخت بود ولی نزدیکِ میلااد شدم که همراه آقای کت و شلوار مشکی جوون ایستاده بود و گرم حرف!

زهی عشق-گلی

صدایم را صاف کرده سرفه ی مصلحتی کردم که جفتشان بسمتم برگشت، میلاد با ابروی بالا پریده و اون مرد با تعجب.

لبخندِ دلبرایی زدم و باعشوه لب می گویم: شبِ خوبی بود آقای کیا و از بودنِ کنار شما خرسند و مصرور شدم.

جاخورد، خیلی هم جای تعجب داشت چون من دوساعت در اتاق گریه نکرده بودم که حالا میلادِ کیا برایم دل بسوزاند باید ببیند با دلِ باران چه کارها نکرده.

هیچی نگفت ولی آن مرد بی درنگ لبخند گشادی کرد پرسید: افتخار آشنای با ...

-باران!

نگاهی سرد به میلاد کردم و لبخندِ جذاب تری کردم که مرد کارتتی را سمتم گرفت و: خوشحال میشم کاری بود در خدمت باشم.

کارتش را ریز دیدم "دکترِ آووش جاهدی"

لبخندی مسخره ای کردم و با ناز لب زدم: اوه حتمن.

عقب گرد کردم و از آن عروسی کذایی بیرون آمدم و هر دم وبازدمم روحم را سیقل می داد.

زهی عشق-گلی

صدای آشنایی باران باران دنبالم می آمد با ته تایی ابرو بالا آمد برگشتم که سینه سینه ای دانیال شدم!

-چیشده؟

درحالی که نفس نفس می زد نگاه عمیقی بهم کرد که تا مغزم سوت کشید.

ولی دیگه کوتاه بیا نبودم شرم و خجالت رو باید می کشتم و فقط جلوی خدایم شرمنده می شدم و بس!

-میگی چیشده یانه؟

بی پروا درآغوش کشیدتم! بهت زده بخودم و خودش نگاه می کردم و چنگی به سینه اش زدم و که مکثی کرد و بعدش آرام ازم جدا شد.

ناگهان سیلی محکمی به گونه ی راستم زد و درحالی که صدایم می

لرزید بابغض لب زدم: توام می خوای بشکنیم؟

من دیگه ظرفیتش و ندارم...

برو و دیگه مزاحم زندگیم نشو.

عقب رفتم که فوری بهم رسید و از پشت بغلم کرد. داشتم شاخ در می آوردم مگه الان سیلی نخورد؟

زهی عشق-گلی

کنارِ گوشم زمزمه کرد: هزار بارم بزنی من ازت دست نمی کشم عزیزم.

تپشِ قلبم آنقد بلند بود که رسوایم کند. از هیجان و عشق نبود بلکه از ترس بود. ترس از شکستِ دوباره و...

بغض آلود نالیدم: برو و ولم کن، من به دردت نمی خورم.

سفت تر دست هایش را قفل کرد نرم از روی روسری ایم بوسه ای کاشت و افزود: با پدرت صحبت می کنم تا آخر ماه ما باهم ازدواج می کنیم.

رنگم پرید من هنوز میلاد و فراموش نکرده بودم و چطور با یکی غیرمیلار زیر یک سقف...؟

خدایا؟

-ولم کن.

آزادم کرد تلو تلو دزدگیر زدم و سوارِ ماشین شدم که دستش را به شکلی در آورد خوب که دقت کردم معنیش یعنی "دوستت دارم"

(دو انگشتِ وسط رو داخل فرستاده و انگشتِ اشاره و آخری و شصت و صاف ایستاده و کمی خم می کنید "دوستت دارم")

پوزخندی تلخ و گزنده گوشه ای لبم جاری شد بدون حرفی تختِ گازی رفتم.

هه ازدواج! تو خواب ببینی؟

ولی... شاید بشه از اون طریق حرصِ میلاد آورد که من و ول کرد و ...

بازم میلاد؟ بسه دیگه چقد بگم بابا دوستت نداره ، ندارهههه.

تق تق!

-اوف! یک بار نشد بخوابم و کسی مزاحم نشه...

غروغرکنان از جام بلندشدم و درحالی که خمیازه می کشیدم باچشم های نیمه بازم در رو باز کردم و خودمم فوری

داخلِ توالت چپیدم!

دست و صورتم و آبی زدم و باحواله داخلِ اتاقم شدم که باچهره ی پدر رو به رو شدم.

-صبح خیر، جلل خالق! خبریه؟

پدر خنده شیرینی کرد و با دستش به تختم اشاره کرد.

نیم نگاهی به ساعت که روی ۹ رعب بود کردم و خرمان خرمان نزدیک شدم که نشستم ولی بانگاه عمیق و خاص پدرم

مواجه شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم: طوری شده؟

زهی عشق-گلی

جدی متفکر زمزمه کرد: باید از تو پرسید چیکار کردی که پسرِ حمیدی از تو خوشش اومده و قراره خواستگاری هم گذاشتین؟

بهت زده فریاد زدم: کی، من!؟

پدرم ابروی بالا انداخت و تمسخر پرسید: لابد روحِ من؟

- بابا!

: پوف! خودِ پسره گفت خودم به دخترتون گفتم و مشکلی باقضیه نداره باران خانم!

باران خانم رو کشیده گفت و با اخم نگاهم کرد.

دستی روی پیشانیم کشیدم و زمزمه کردم: پسره ای جوالق!

: کارِ خودت و میکنی بعد فحشش و به اون بدبخت میدی!

- بابا! می دونی چیه؟ اون از خودش گفت و وسلام.

زهی عشق-گلی

پدر دست هایش قابِ زانوهایش کردو بسم الله ای گفت و بلند شد و جدی به چشمایم زل زد و باصلابت و محکم جواب می دهد: چه بخوای چه نخوای، توی رو در وایسی قرار گرفتم مجبور شدم بگم بیاین آخر هفته خواستگاریت... ولی باران این آخرینِ شانسته ها، دانیال پسره خوب و خوش برخوردیه! بهتره راجبش خوب فکر کنی... از شوخی که گذشته ولی جدی باش، تاکی سایه ما بالاسرته هان؟

-خدا نکنه باباجون.

جلو تر اومد و دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و نرم تر افزود: خدا نمی کنه بنده اش سخته میده!

حرص و بهت و نگرانی در چشم هایم دو دو می زد که منظورش چی بود؟

ادامه می دهد: باران، دخترم من و مادرت جز تو بچه ی دیگه ای نداریم و تو روی تخمِ چشمامون قرار داری و برات از جون مایه می ذاریم ولی تا کی ما زنده ایم؟

خواستم حرفی بزنم که تشرِ آرامی زد: هیس گوش کن!

دختری، جوونی، برو رو داری و تو جامعه ای گرگ نما که دنبالِ بره می گردند امنیت نداری مگر اینکه حامی داشته باشی که دانیال با اون دم و دستگاه و پدرِ قدرتمندش جات امنِ امنه.

اینم بدون تو با نام و نیک بری سرخونه وزندگیت ماهم خوشحال میشیم و جز خوشبختی تو آروزی نداریم.

گریه ام اومده بود و لب هایم می لرزید "چرا من؟"

محکم بغلم کرد و روی سرم را بوسه ای از جان کاشت و لحظه ای عقب گرد کرد ولی قبل از خروج آهسته گفت: ما خوبت و می خواهم دخترم و یادت باشه قبل از اینکه بدوزدنت چقد خواستگار داشتی ولی حالا همه باشنیدن دزدیدنت پاپس می کشن... خوب فکر کن بعد جواب بده.

رفت! رفت و من و بایک دنیا سوال تنها گذاشت.

کاش میلاد دوسم می داشت، کاش دانیالی نبود، کاش عشقی نبود، کاش دزدی نبود و کاش...

- مامان شما برو، منم میام.

مادرم درحالی که از اتاق خارج می شد بالحن محکمی گفت: زود آماده شو، پدرت و من منتظریم، اون کت و دامن شکلاتیت و بیوش که بهت میاد.

باغیظ چشم کشداری گفتم و رفتم سروقت کت و دامن!

- اوف! این خواستگاری کجای دلم زارم آخه؟

بی حوصله لباس هام رو درآوردم و وارد حموم شدم... دوش گرم کمی خستگی ام و کم کرد ولی روحم رو نه!

کت و دامن و پوشیدم و به چهره ای بی روحم پوزخندی زدم "شدم مثل ارواح"

سشوار رو روشن کردم و موهایم و خشک می کردم،

کرم مرطوب کننده ام بطور ماساژی روی صورتم می مالیدم. بزار من و بدون آرایش ببینند چی میشه مگه؟

شانه ای بابی قیدی بالا انداخت و ادکلن خنک وهم زدم و بازم یک چیزی کمه!

دلم تنوع می خواست! پس شالم رو گرمی برداشتم، عجب!؟

زهی عشق-گلی

-تغییر کرده‌ما...؟

شیک و پیک از اتاق خارج شده و بسمتِ حال می رفتم و صدای حرف و پدرم قابل شنیدن بود.

اعتنان کردم و سرفه ای مصلحتی کردم که جفتشون برگشتن، پدرم خنثی نگاهم کرد ولی مادر چشم غره ای رفت و حرص زده توپید: برو شالت و عوض کن و روسریِ نسکافه ای که تازه خریدم و بپوشید زود!

-پوف! مادر من شال و روسری چه فرقی داره؟

باحرص بلند شد و به اتاقم رفت، منم بیخیال کنار پدرم نشستم که دم گوشم تشرآرامی کرد و لب زد: حداقل مادرت و حرص نده و روجک!

- آخه من...

: هیس!

مادر فوری سراسیمه اومد و روسری رو به زور روی سرم قالب کرد!

خواستم بشینم که زنگِ اف اف بلندشد، مادرم هول شد و بهم توپید: برو آشپزخونه.

ناگریز بسمتِ آشپزخونه رفتم ولی صدای احوال پرسى شون می اومد.

-هی روزگار الان جای اینا باید عشقم می اومد که ...

آه خدا...!

بعداز مدتی صدای مادراومد که چای ببرم! خانواده پولداری نبودیم متوسط!

چای ها رو ریختم و طمیمانه واردِ حال شدم و آرام سلامی کردم و یکی یکی چای رو تعارف می کردم.

زهی عشق-گلی

کنارِ مادر نشستیم و بیخیال به خانواده ی دانیال خیره شدم، دوخواهرِ دماغِ عملی و یک برادر کوچک تر و درنهایت خود دانیال که از همه بزرگتره! خانواده پرجمعیت!

حواسم به روزهای قشنگم با میلاد رفت که یک روزی توی رستورانی کنارش غذا می خوردم و اون ساکت بود و چقد دلم عطرِ تنش و می خواست...حیف!

نفهمیدم چی شد بجای اینکه بادانیال برم اتاقم رفتیم سمتِ تراس، اون حرف می زد و فکر می کردم چقد جای میلاد خالیه...دانیال از آینده می گفت و من هراس داشتم بدون میلاد! اون از بچه حرف می زد و من چطور می توئم جز میلاد ازدواج کنم و غیراون پدرِ بچه هام بشن!؟

نفهمیدم چی شد و نشد! به چهره ای بشابش دانیال زل زدم ناگهان چهره ای جدی میلاد ظاهر شد و با خنده لب زد:
چیشد؟

نمی دونم چرا هواس پرت لب زدم: قبوله.

یک دفعه چهره ای میلاد محو شد و چهره ای دانیال رو به رویم قرار گرفت. چشم هام گردشد، دیر شده بود خیلی دیر! اگه از حرفم کوتاه می اومدم آبروی پدرم زیرسوال می رفت و یک عمر با آبرو زندگی نکرد که دخترش اون و به فنا بده!

وقتی رفتند تموم ظرف هارو شستم خودم سرگرم کردم تا از سوال و جواب های مادرم در برم!

طبق هر خواستگاری و رسوم، دانیال اومد دنبالم تا کارهای آزمایش و غیره انجام بدیم.

زهی عشق-گلی

ساکت بودیم هضمش سخته ولی باید شکست رو قبول می کردم نامرد میلاد! سخت دل میلاد! حالا خوشی که من و آواره کردی اونم باشکستنم.

وقتی یادِ حرف های تلخ و بی رحمانه اش می افتم خشم تموم وجودم رو می گیره و....

(قسمت پایانی)

"میلاد"

کارتِ عروسی رو تو مشتت مچاله کردم و: نهههه

به دست هام نگاه کردم: این دست ها باران رو تقدیمِ اون بچه سوسول کرد! لعنت به من!

دستِ مشت شده ام رو بی مهابا به دیوار می کوبم و فریاد می کشم: خدایا غلط کردم، اون دختر تموم زندگیمه...

چطور فرداشب برم عروسی کسی که می پرستمش؟ چطور؟

خاک میلاد، خاک باران رو دستی دستی فرستادی رفت!

-فردا نمی رم.

ولی اگه نرم باران فکر میکنه بخاطرِ غرورم نیومدم ولی...؟

دورتا دورِ خونم رو نگاه کردم! هه چقد تلاش کردم یک خونه ای مدرن آماده کنم برای نوعروسم!

اما حالا باید شاهد زجرهای آینده ام رو ببینم. هیچکس واسم باران نمیشه!

دوتا قرص آرامبخش خوردم وارداتاقم شدم به تختِ دونفره ام پوزخندی زدم، پتوی برداشتم همراه بالش روی

فرش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... کجای کارم اشتباه بود که شداین؟

هنوز دوهفته نشده امدم قرار بود فرداشب راس ساعت ۲شب بگردم به امریکا باکمکِ ادوارد و جیسون قاتلِ طاهارو

پیداکنیم.

فردا صبح ساکم رو می بندم بعداز جشنِ باران پرواز میکنم.

چشم هام گرم شد.

صبح باصدای زنگ گوشی بیدار شدم و دکمه رو زدم با صدای خشداری جواب دادم: چیه؟

فرهان حرص زده غرید: کجای میلاد؟

با انگشت اشاره ام چشم هام رو می مالیدم و لب زدم: هوم؟ آها خوابم.

: خوابی؟

گوشی رو از خودم دور کردم بعد آروم پرسیدم: چته فرهان اول صبحی داد و بیداد میکنی مرد حسابی؟

صدای نفس های عصبیش و می شنیدم خشمگین توپید: میلاد، میلاد هیچ می دونی ساعت چنده؟

-نه! مگه چنده؟

نگاهی به ساعت کردم که روی ۳ظهر نشون می داد. بیخیال لب زدم: خوب که چی؟

فریادی کشید که سرجام سیخ نشستم: چته؟

فرهان تلخ جواب داد: واقعن که! الان باید بخاطرِ باران بری یقه یارو بگیری واز زندگیش بندازی بیرون ولی میبینم

بیخیال تر از این حرف هایی، آخه تو... خیرسرتِ عاشقِ بارانی و حالا...

-حالا چی؟ رفته؟ به درک!

فوری قطع کردم و الان فقط دوش بهم آرامش بده.

زیردوش به همه چی فکر کردم، حداقلش اینه جانِ باران حفظ میشه و دیگه نگرانِ اسیرشدن و تهدیدبه جونش

نیستم.

زهی عشق-گلی
اون سام لعنتی فهمیده که باران برام چقد مهمه!

لعنتی، لعنتی...

یادِ فریاد و خشمِ فرهان می افتم تعجب میکنم "طاها چقد آروم و خوش طبع بودولی فرهان عصا قورت داده انگار بسکه همیشه جدیه"

بیخیال لباس هام رو چیدم وکت و شلوارِ مشکی خوش دوخت ام پوشیدم و باعطرِ ریچارد دوش گرفتم، کارت دعوت مچاله شده رو هم برداشتم و پس از چکِ گاز و آب کلیدهای برق رو زدم که همه جا تاریک شد.

مکثی کردم و زمزمه کردم: خداحافظ.

آروم آروم سمتِ پارکینگ رفتم و ساکم داخل عقب گذاشتم سوار شدم. دنده رو جابه جا کردم، گوشیم چندباری زنگ خورد که بی جواب گذاشتم.

ساعت ۸ شب شده! مگه چقد طول دادم.

تا برسم یک ساعتی طول کشید. جلوی ورودی تالار خیلی شلوغ بود انگاری چخبره؟

وقتی رسیدم باران و اون مردک موزی هم اومده بودند.

روی چهره ای غرقِ فکر باران خیره شدم که لحظه ای سرش بالا آورد و به اطراف زل زد و همه جا رو از نظر گذروند.

گوشه ای ایستاده بودم، نباید بزارم ببینه ام، دست هام داخل جیب هام مشت کردم و فقط به چهره ای دلنشین باران خیره شدم و زمزمه کردم: ببخش عشقم، بخاطرِ خودت بود عزیزکم.

زهی عشق-گلی
عاقده شروع به خوندن کرد: ان نکاح و سنتی...

می دیدم باران لب هاش رو بهم فشار میداد و هر لحظه رنگش پریده تر میشد!

عاقده: دوشیزه مکرمه، خانم باران زند آیا و کیلم شما را به عقد دائم آقای دانیال حمیدی به مهریه یک جلد کلام والله و یک جفت آینه شمدان و ۵۰۰ سکه تمام بهار آزادی در بیاورم. آیا و کیلم؟

باران دوباره به اطراف نگاه می کرد و چشماش قطره قطره از خون من و داخلش حل می کرد!

مستم کنار پام زدم و عمیق تر نگاهش کردم.

-منوبخش گلم.

عاقده برای بار سوم پرسید: عروس خانم و کیلم؟

قلبم تند و تند تر به قفسه سینم می کوبید و لرزش دست هام روی اعصابم رژه می رفت.

دست های عزیزکم هم می لرزید وقتی با تموم بی جونیش بله داد! دلم رو هم از بین بُرد. صدای دست و شادی او مد ولی امشب من و باران دل مرده ترین آدم های اینجایم.

-ببخش عمرم که دلت و شکستم، قطره اشکی از گوشه چشم باران چکید که قلبم درد گرفت و بی مهلبا شانه هایم لرزید.

-ببخش من و..گرچه من نامرد بودم و تو خود عشق!

زهی عشق-گلی

دیدم که اون مردک موزی انگشتش و پراز عسل کرد و سمتِ باران بُرد!

بغضم در حال بازشدن بود اگه می موندم حتمن باران می فهمید.

بدون حرفی از مجلسِ عزای قلبم بیرون اومدم.

تلو تلو خوران با گریه های مردونه ام سوار ماشین شدم و گاز دادم. بامشت های پی در پی به فرمون می کوبیدم

و فریاد می زدم: ببخشش منو که درحقت جفا کردم گلکم!

گوشیم باز زنگ می خورد و باز هم بی جواب می موند.

خدا یاا چرا من؟

تاوان کدام گناهِ نکرده ام رو خوردم؟

چشم هام قرمز شده بود و عرق روی پیشونیم حالم رو بدتر می کرد.

لحظه ای خیره شدم به نقطه ای نامعلوم ولی همش چهره ای ناراحت و گریون باران ولم نم

ی کرد.

بخاطرِ جونت بود بارانم.

بادست های خودم باعث و بانیش رو هلاک می کنم قسم می خورم.

شماره ی پروازم رو اعلام کردند که ساکم رو برداشتم قدم برداشتم به سمتِ گیت.

زهی عشق-گلی

صدای فرهان اومد اسمم رو صدا می کرد. لحظه ای برگشتم و به چهره ای گرفته و دلخور فرهان زل زدم بی هوا دستم رو بالا بردم و تکان دادم و لبخند تلخی زدم.

خداحافظ دوستِ مهربون من!

بخش منو که ناراحت کردم ولی مجبور بودم.

برگشتم و اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و بس از بازرسی داخلِ هواپیما شدم و روی شماره صندلیم نشستم و از عمقِ دلم قسم خوردم تاوان دلِ باران و خودم رو از شون بگیرم.

خداحافظ تهران، خداحافظ ایران.

(سخنی باخواننده: قسمتِ جلد اول زهی عشق تموم شد. ممنون که کنارم بودین و کم و کاستی هام رو ندید گرفتین. رمانِ اولم بود و شرمنده که ایرادِ زیادی داشتم و امیدوارم منتظر جلد دوم رمان به اسم "کوبنده" باشین و آخر داستانِ باران و میلاد پی گیرباشین و در آخر از همه تشکر میکنم و لطفاهمچنان حمایت کنید.

روز خوش.)

۲۶/۰۷/۱۳۹۶

ساعت ۱۰:۱۵.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com